۱۰۶۱۰ ـ ف
۱۰۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لب لباب مثنوی (مثنوی معنوی مولوی)
مؤلف جمین داخل کاشفی
موضوع
شماره نفیس ۷۴۳۴۷
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۲۹
خلی «فهرست شده»
۱۴۰۶۷

۱۵۵۷

۷

بازرسی شد
۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۶۱۰ - ف

۱۰۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب لسب لباب معنوی (معنوی مولوی)

مؤلف حسین واعظ کاشفی

موضوع

شماره ثبت کتاب ۸۷۰۲۹

شماره قفسه ۲۷۰۴۴۷

۱۵۰

۴۴۹۸

شماع

قسمی میشود

۸۷۵ شماره

این کتاب منتخب مستطاب (لب لباب) که تاریخ کتب آن در سنه

و از جمله تالیفات مرحوم ملا حسین کاشفی مترجم کتاب انوار سهیلی است بنظر راقم حروف

بخط مؤلف شهیر آن است اگرچه در خاتمه حسین فاروقی رقم کرده مال فاروقی

نام مسقط الرأس آنمرحوم بوده بشهادت خود او حسین شعاع املاک شادروان ۲۸

۱۳۴۷ اخوند حاج آقا

۱۸۹۴۴

۲۴/۹/۴۴

عدد اوراق ۲۹۱

عدد صفحات ۵۸۱

عدد ابیات با دیباچه پسر بخشهای ناقص و کامل ۸۷۰۱

مرحوم شعاع رقم کتبه خواند آنرا

رقم مغفور حسین فاروقی است در ربیعت

لعدد رقم نیز رقم مغفور نامبرده است

۸۷۵ سال تحریر

نیز در آخر نسخه بدون عدد سال نوشته

و نسخه را نیز خود ۹۰۰ نوشته

مجلس شورای ملی
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود عز جوده که
لُبّ لباب معنوی را در مرآت الحضرتین است بشرف انتخاب
مثنوی از عالمین غیب و عین شرف گردانید که ولقد کرمنا بنی آدم و
فی البر والبحر و تمهید قواعد ادای صلوات فضل الکائنات و کمل الوجودات
که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرآت للذات اشاره بدوست و بمحمل امنیه
الصفات عبارت از او نموده میشود که سابقا بفرمان غیبی و الهام لاریبی تحریر
رساله در انتخاب مثنوی معنوی للحضرت المولوی صفوة الاولیاء العارفین اسوة
الاصفیاء الکاملین مقتبس لمعات نجوم البروج الصمدیه مقبض کشوف
رموز الکنوز الکنوز الاحدیه سلطان المجذوبین برهان
السالکین لسان الزمان ابو الوقت بهاء الملة والدین

جلال

۱۰۸۹۴
۲۴/۱/۲۴
چنده

راه مناهج حقیقت فواید آن اعم و اشمل و عواید آن اتم
و اکمل باشد بعد الاستخارة و الاستجازة باجاب این
ملتمس اقدام رفت و پیتی چند از ان برشتهٔ خاص و
طرز بدیع رقم تسطیر یافت و نام او لب لباب معنوی انتخاب
انتخاب منشوی و چون سالک را از استقامت بمنهاج طریقت
و اتصاف و تخلق بصفات ارباب طریقت و تحقق بمقامات
اصحاب حقیقت چاره نیست لاجرم جهة انتفاع مبتغیان
سه عین متعین ساخت که عین اول جامع اطوار سیر است
و عین دوم مخزن اسرار طریقت و عین سیم مطلع انوار حقیقت
و باز اجرای زلال نوال هر عینی را چند نهر متشعل بر رشحات که منظهر
و مظهر تفاصیل جمل آن باشد مقرر کرد و در هر محلی که سخن مستدعی
بسطی یا مقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله بطریق خیر الکلام ما
باب شروع خواهد رفت و التماس اصلاح هفوات از کرم
عمیم اهل کمال مامول است و عذر زلات عند کرام الناس مقبول

نظم بزرگان خورده بر خوردگان نگیرند بر حمت عذر ایشان

بهفوه
بالفتح خطا
کردن و خطا هفوات
جمع

پذیرند و من الله الهدایة و الارشاد و منه المبدأ
و الیه المعاد و قبل از شروع در ایراد عیون ثلاثه تقدیم
نکته از انچه در اوایل رسایل بحسب عرف و عادت در مناجات
و نعت و صفت کتاب و تعریف باعث آن زبان زده
اقلام و آشنا شده افهام گشته انسب می نماید و اولی انکه
فی الآخرة و الاولی مناجات اول را فاضت بکار و موهبت
که سرکشکان ساحل عدم را قبل از سابقهٔ خدمت و بر بساط
دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از قبض وجود و قابلیت
استقاضه داد و هو المفیض الجواد

مناجات دوم در بیان اجابت دعای بنده بر حمت و میل دادن
او را بسوی خواهش و تضرع و از آبهای عبادت ساختن وکرنه

مناجات اول

انت

الباب الاول — بسم الله الرحمن الرحیم

ای کمینه بخشت ملک جهان — من چکویم چون تو نمیدانی نهان
ای که جان خیره را رهبر منی — وی که قلب تیره را انور کنی
میکنی خرّم زمین را آسمان — میفشانی در زمین از آسمان
آب را و خاک را برهم زدی — زآب و گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی هست را
ما نبودیم و تقاضا ما نبود — لطف تو ناگفته ما می شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحی
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش — او نهان و آشکار بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست جان دان ای روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد صد بیان

لمعنی آن حدیث قدسی جان میکند که خلقت الخلق لاجرّ اعلی لان اربح علیهم

یعنی آفریدم خلقان را از برای آنکه بر من سود کنند نه از برای آنکه من ایشان را سود کنم چه من بجلال ذاتی مستغنی ام از علم و عالمیان ان الله لغنی عن العالمین م

تو مثال شادی و ما خنده ایم — گه بخنده شادی و گه خنده ایم
روز نوروز و مکسب و تایم تو — شب قرار و سلوت و فرخنده ایم
ای خدای فضل تو خار و جهت — با تو یاد هیچکس ما را مباد
گر فروغ ایمان عاشق آن کیمیاست — مس و نقره بنده این سکه است
حضرتت پر رحمتست و پر کرم — دیده من تا کرم را بنگرم
خلق با صد دیده غمی بین کرم — عاشق دهم وجود و هم عدم
بعد ازین ما دیده جوییم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم هر خلقی ز اسباب است پست — هر که نگذشت از سبب زان صاحبست
یا الهی شکرت ابصارنا — فاعف عنا بقلت اوزارنا
چون خلقت الخلق کی رنج حدی — لطف فرمودی تو ای قیوم می
لانّ اربح علیهم جود تست — آیه شو در جمله ناقه صفات
ای کریمی که کرمهای جهان — محو کرد و پیش آثارت نهان
از غفوری تو غفران چشم شیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
هیچدی تو در کمالی و در جمال — هیچکی ما هیچدیم و در ضلال
هیچدی خویش بکار ای کریم — هیچکی چند مست تسلیم

و تخصیص در خطاب قل یا عبادی مناسب این مقام است و تخصیص در نص لا تقنطوا مؤید این کلام ۱۲

بهر مانه بهر آن لطف تخت — که تو گردی گرمها را باز بخت
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان بدیم — له برین جان و برین دانش دیم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا
رو نکردانیم از فرمان تو — گفر باشد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جو مید هد — هر خسی را بر سر روی نهد
کم نخواهد کشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند منت
آب آتش فعل باشد پیش تو — مستی تو کی گذارد عقل و هوش
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
جرعهٔ از فیض ما را داده — مست کرده بر لب صحرا فتاده
گرچه بشکستیم جام توبه مست — انگبه مستانه تو بودی قدرش نشناخت
ای شکسته مست تخصیص تو — عفو کن از مست خود ای عفو جو
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه متم کرد ن حدم مزن — شرع مستان را نه نیند حد زدن

چون شوم هشیار الجام زن — له نخواهم گشت هیچ و نیستان من
هر گه از جام تو خورد ذوالمنن — تا ابد رست از خود و از خود زدن

مناجات دویم در بیان اجابت دعای بنده بجهت وصول دعا و اورا بسوی خواهش و تضرع و آزابانه نیاز ساختن و گرنه خود میل دعا دادی گر اداعیه این جرات بودی و الگه نا زاده اجابت داشتی هر گز دعا بر تو مودی ز هر دعوتی اکثر لکم موعدان دعانی فانا دعوة الداع مقال و هو الجلیل المتعال

ای خدا زاری ز تو رحمت بتو — رحمت باری ما کن رو بتو
این دعا هم بخش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از تست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی له تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در دم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم — این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت انگه دعا مودی رسد — در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن ای عفو در صندوق تو — سابق لطفی همه مسبوق تو
عفو کن زین بند گان تن پرست — عفو از دریای عفو ولیرانست
من که باشم که بگویم عفو کن — من چه گه گه باشم از اسرار کن

اول آنکه و حامد را گویند و معنی ترکیبان آنش خانه باشد چه گل بمعنی آتش و خن خانه را گویند

جرعه هر بار حرکت یکبار نظاره بین و بالعکس یکبار نشانه بین از آب شراب و هر آن و بالعکس یکبار نشانه بین

ای تو پاک از جهل و علت پاک کن
له و اموشی کند بر وی نهان

چون کسم گر دی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه ام را از کرم

دانکه از نفسم چو بیرون رود
آن شفاعت نیم تو خود را کرده

چون ز رخت من کشی این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان گردد چو آب
هم ثنا بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا
هم تو باشی آخر اجابت ده ورا

این طلب از ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست

بی طلب مان این طلب تو داده
گنج احسان بر همه یک تخم ده

این دعا تو امر کردی بنده
ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعا مان امر کردی مستجاب
این دعای خویش اکن مستطاب

ای بکرده یار بهر اغیار را
وی بداده خلعت کل خار را

گذت انعامت ز ما و ما کهر
نقل و باده جامت از ما و کهر

در یکی ری کیت جست و جو کنند
ثقل ما نقش چون پهلو کنند

منکر اندر فضل ما وقت نظر
امذر اکرام و عطای خود نگر

مناجات بسیم در استمداد و بهنگام حیرت و سکان و آنکه همه مشغول

به عمّا جل عن الفکر ان یحیط به سبحانه لا اله الا هو جل عن التمثیل و عز عن التصویر

یا خفیّاً قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور الناظرین

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من

ای ورای عقلها و وهمها
رحم فرما بر قصور فهمها

قطرهٔ دانش که بخشیدی بمن
متصل گردان بدریای یقین

قطرهٔ علمست اندر جان من
وار هانش از هوا و خاک تن

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را مکرده نوا بشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من شهوت نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه حلم مرا کن صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو بانگبی
وی که نان مرده را تو جانگبی

دیدهٔ بخشای تا بینا شویم
دانشی آموز تا دانا شویم

کی شناسم مر ترا الا تو تو
کی شناسد وصف هو را غیر هو

ای صفات آفتاب معرفت
آفتاب چرخ بندیک صفت

کاه خورشید و کهی دریای نور
کاه کوه قاف و که عنقای طور

تو نه این باشی نه آن در دام تلبیس
ای تو پیش از وهمها در پیش حس

از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر

از پی ادراک تو هر جا که هست
حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

نعت اول در صفت جلالت محمدی

مظهر اسم اعظم و قطب الاقطاب

و اکابر بارگاه تحقیق متفق اند بر آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله خلیفه مطلق است آدم و هر دو داود علیهم السلام اگرچه خلفا بودند اما خلعت خلافت کامله جز بر بالای والای او راست نیاید و اینجا لطیفه ست و من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکته من انی فقد رای الحق و می نماید یحمد این جا خاتم تمیت بنام نامی او منقش گشت که و لکن رسول الله و خاتم النبیین و دین او نور و شرع از هرش نسخ و تغییر بر او محرا شده و آثار دیگر

چونکه شد از پیش دیده وصل یار
نائبی باید از امن مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که یابم از گلاب

چونکه شد خورشید و ما را روز داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ

حق تعالی چون نیابد در جهان
نائب چندین پیمبر این زمان

نه غلط گفتم که نائب یا منوب
گر دو بینداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا تو نی صورت پرست
پیش او یک گشت کز صورت برست

کافر آن دید احمد را بشر
چون ندیدند او وی الشر الغیر

خاک زن در دیده حس بین خویش
دیده حس دشمن عقل و کیش

دیده حس احمد اعمی شکفت
بت پرستش خواند و ضدش نگفت

زانکه او کف دید و دریا ندید
زانکه حالی دید و فردا ندید

خواجه حالی و فردا پیش او
او نمی بیند بکس یک تسو

شاهراه باغ جانها شهر اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست

مصطفی را وعده کرد از لطف حق
گر بمیری تو بمیرد این سبق

روی تقت ار روز روز افزون کنم
نام تو بر زر و بر نقدش زنم

منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو

چاکرانت شهرها گیرند و جاه
دین تو باشد زنها تا پناه

تا قیامت باقیش داریم ما
تو مترس از نسخ دین ای مصطفا

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی

معنی تختم علی افواههم
و استناس امنیت و روا مهم

تا ز راه خاتم پیمبران
بوکه بر خیزد ز لب ختم گران

جمعتهای کلیچنا بلذ اشتهر — آن بدین احمدی برداشته

قفلهای ناگشوده مانده بود — از کف اما فتحها برگشوده

بهر این خاتم شد سلیمان او — مثل او نه بود نه خواهد بود

چونکه در صنعت بود دست سداد — نه تو گویی ختم صنعت بر تو باد

هست اشارات محمد هم بدین — اهل معنی را کشاد اندر کشید

نفت دوم در بیان معراج و مقام ترقی مشاهده و وصول

که تعیّن اول و باطن مقام قاب قوسین است یعنی وتر بین وجوب و امکان یا وحدت و کثرت یا قابلیت و فاعلیت

انگبه پارا در ره کوشش گشت — در رسید او را ایراق در بر

حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیر فتی شاه — بعد ازین فرمان بساز ای پادشاه

تا کنون اختر ز کهای ورد — بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ز اشکال آید در نظر — پس تو در شکلی به نقش اتقسم

گر ئی تاویل حرف بگرا — خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی — پست و یک بشمار تو سی بی

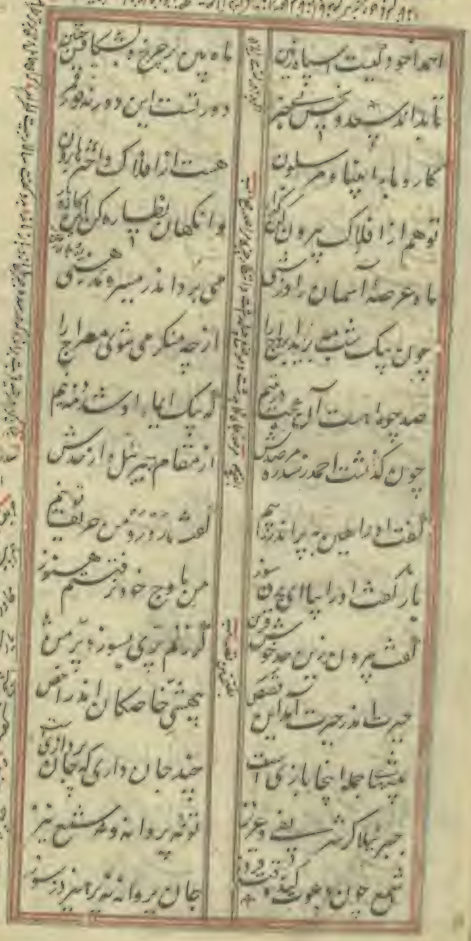

اسما خود قلیت سپاه دین — ماه بین بر جرخ و بشکاف چین

تا بداند سجده و تسبیح تم — دور نشناسد دور نه نور قمر

کار و بار ما بهنا و مرسلون — هست از افلاک و اختر بارها

تو هم از افلاک پیرون کن قدم — وانگهان نظاره کن این کارها

ما و حرصه آسمان را دوختیم — می بر و اندر میسره بنشستیم

چون بیک شب صد رسد معراج را — از چه منکر می شوی معراج را

صد چو ما هست آن چو صد تسبیح تم — که بیک ایما و است دو نیم

چون گذشت احمد ز سدره و مصدق — از مقام جبرئیل او را مزن دم

گفت او را جبرئیل بر پر او هم — گفت ما در دور من حرفی نیم

یار گفت او را سپا ای چون سوز — من بماوج خود از فرقم هنوز

گفت پیرون زین حد خوش باش و زین — گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آید این قصص — هیچ شی خاصکان اندر اقص

پیشها جمله اینجا بازی است — چند جان داری که جان اندازی است

جبرئیلا گر شرف بیش جزت — تو چو پروانه و شمع نیز

شمع چون از جوهر گیتی فروز — جان پروانه نه بر اهیزد سوز

از الم نشرح دو چشمش سر نهاد — بعد آنچه جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی را که سر مه حق بشست — گرد او در یتیم بار شد

نور او بر دشمنان غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات خلیل — لاجرم ناشد خدا شاهد نهاد

قاضیا را در حکومت این صفت — شاید ایشان را دو چشم و شش دست

گر نیارد ان مدعی سر بر زند — کوبش قاضی جانب شاهد کند

گفت شاهد ان بجایی نیست — آن بدید و بی غرض سر دیده است

در شب دینا که محجوبست شید — ناظر حق بود و رز کو شاهد است

در دلش خورشید حق نوری نشاند — پیشش آخر را مقادیری نماند

پس بدید او بی حجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را

نام حق عدلست و شاهد نام او — شاهد عدلست زین رو چشم او

منظر حق دل بود در دیده را — کو نظر در شاهد آرد شاهدا

عشق حق در سر شاهد بازیش — بود مایه جمله پرده سازیش

بعد ازان لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد یابتا

چشم او از چشمها پاکیزه شد — تا که در شب آفتابش دیده شد

نعت سیوم

در بیان مرتبه شفاعت که از افاضهٔ انوار ملکیه بحسب استعداد و استحقاق آن مرایمت مرحمه را بواسطهٔ اشفعا بحسب استعداد و استحقاق آن مرایمت مرحمه را بواسطهٔ اشفعا

گفت پیغمبر که روز رستخیز — کی کند ارم مجرمان را آشتی

من شفیع عاصیان بانم چنان — تا رهانم شان ز آتش گران

عاصیان و اهل کبایر از امتم — وا رهانم از عقاب تشنعم

روز صیم محشر شان دوری دهم — پس حریق وصل شان گیرم بهم

هر تنی خواست چیزی از خدا — من شفاعت خواستم خود جمله را

ابیات دلپذیر مناسب بمسئلهٔ شفاعت آنوقتی باشد که بندهٔ با تسلیم

منهاج متابعت آنحضرت صلعم و قیام نماید چه توجه بدست آنحضرت یعنی سلوک جادهٔ اقوال و شارع افعال او موجب خلاصی است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه میفرماید درین حکایت

از انس فرزند مالک است — که بهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام — دید انس ستار خوانرا زود فام

چه کن و آلوده گفت ای خواجه — اندر افکن در تنورش یک بزه

جمله مهمانان دران حیران شدند — انتظار دود و کندآن بزه

بعد یکساعت بر آورد از تنور
پاک بسعید و ازان او شاد شد

قوم گشتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت از انگه مصطفا دست داد
بس بمالید و بدو سنگار داد

ای ممول ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین شرف داد
جان عاشق را چسان خواهد گشاد

هر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
خاک مرد آن با دل جان چند نرد

او شفیعست آنجهان و این جهان
این جهان تا دین و آنجا تا جنان

این جهان گوید که توره شان نما
وان جهان گوید که تو مه شان نما

پیشه اش اندر ظهور و در کمون
اِنّهُ قَوْمٌ لَهُمْ لَا یَعْقِلُون

باز گشته از دوم اهر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطب آنحضرت و مرتبه خلفا و بزرگوار شیخ علیهم السلام بدانکه طریق تقلب اقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کنند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزای خود می بینند و ترکیب ایشان قیام نماید پس آن بطن که مدبر عالم معنی باشد آن را عقل و ولیت و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آنرا شخص نوع و ولیت نامند و هر عالم شهادت موجود باشد الی یوم

در پرده غیب هر زمانی از نو جمال دین تازه تر و بهتر بیرون خواهد آمد و جنابت او دمی نشاید که آن ناسب مقام باشد چون ابتدای سابقان متاخر بود لاجرم آن اولاد طیبین و عترت طاهرین آنحضرت صلعم بحقیقه در زندان بزرگوار او بحسب جامعیت علم و عصمت بمنزله آنحضرت عن الرسل و الرسل و اصحابه و انما بعین ان فی هر یکی را در زمان قطب گویند و دعوت خود خوانند و ازین مباحث بعد ازین شمه مذکور خواهد شد

گفت پیغمبر شمارا ای مهان
چون پدر هستم شفیق مهربان

زین سبب کو جمله اجزای منند
جزو را از کل چرا نبسکنند

جزو از کل قطع شد پیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نه پیوندد بکل بارد کرد
مرده باشد بود و شد از حاجتش

جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل اد نیاید در مثال
چیز ناقص کی کند شه بی همال

چون باز آوردی ببوت و ولیت
مومنان را از انبیا ارث دهد

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
نام خود بر ان علی مولی نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست

تطبیت ۴

مثنوی دکان قصاب است

هر دکانی راست سودای دگر
غیر واحد هر چه بینی آن هباست

مثنوی ما دکان وحدتست
روح نوپاین در تن حرف کهن

آنچه‌ان خوان مخوان این را بمن
تا کرا آرد ز ساز تست من

قابل این گفتها شو گوش دار
از حکایت با حکایت گشته‌ایم

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
وصف حالست یا حضور یار خاست

این حکایت پیشت ای مرد کار
مرد و مادر حسرت فهم درست

آن که میگویم بقدر فهم تست
تر دمن عمر مگر ربودنست

بر مثالان این مگر رگ دونست
میوه‌های رسته ز آب جان این

شاخهای تازه مر جان این
بی‌گشنده خوش نمی‌آید آن

این سخن شیرینست در پستان جان
صد هزاران گل بروید از چمن

گر سخن گفتن بدم اندر دهن
می‌گریزد نکتها از دل چو زن

ور سخن گفتن بدم زن بفزود
از رسالت باز میماند رسول

گر هزاران طالبند یک تنول
مستمع خواهند اسرافیل خو

این رسولان ضمیر راکو
چاکری خواهند از اهل جهان

تا چو تی دلبند و کبری چون شان

بگسلد مولا نگه دارد ز دوست
بندر قیت نیابت بر کند

ای گرون مومنان شادی کنید
هیچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میکوید هر دم شکر آب
بی زبان چون کلک نانوشش مخند

بی زبان کو ئید سرو و بیخ دار
شکر آب و شکر عدل نو بهار

صد هزاران آفرین جانش باد
بر قدوم دور و فرزندان او باد

وان خلیفه زاد کان منقلش
زاهوه‌اند از غصه جان دلخوش

گر ز بغداد و هری یا از رئی آید
بی مزاج آب و گل لسل و دغا

شاخ گل هر جا که روید هم گلست
خم مل هر جا که جوشد هم مئست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشید ست نه چیزی دگر

هر چه دارد از ثریا تا ثری
می‌سپارد این یکی را دیگری

پس بهر دوری ولی قائمست
تا قیامت آزمایش دائمست

در صفت مثنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی و اوست اصول اصول دین و کشاف اسرار وصول و یقین و فصوص ارباب خصوص حوامل اسرار فحوص زاد طریق سالکان و تحقیق صادقان ﴿قال الله تعالی﴾ ﴿وما جعله الله الا بشری لکم ولتطمئن قلوبکم﴾

تا او بهاشان بحاکه ناوری | از رسالت شان چکو به خوری
کی رساند آن انا نیت تو | تا نباشی پیش شان را کع دو تو
نی گدایانند کز بهر صدی | از تو دارند ای مزوّر منتی
لیک با بی رغبتهای ضمیر | صد قه سلطان همی شاید بگیر

دیان آنگه عاشق بواسطهٔ ملامت بستم ترک عشق نکند سبب انکار منکران طریق تغافل موشی پیوندد و چون در کفشان امور من عند الله حجت بیان چاره ندارد خواه کسی متابعت کنند خواه نکنند و ما علی الرسول الا البلاغ المبین

اسپ خود دان ای رسول آسمان | در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که آید تیزه بهند | اسپش اندر خندق آتش جهد
کرم کرد اندر فرس را آنچنان | که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته | همچو آتش خشک تر را سوخته
گر پشمانی رسد منعش کند | آتش اول در پشمانی زند
خود پشمانی نزاید از صدم | چون به بیند کرمی صاحب قدم
راز جز نااهل دان انباز نیست | راز اندر کوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار | با قبول و نا قبول او را چه کار

نوح نه صد سال دعوت میکند | دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از کفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی گزید
گفت از بانگ و جلاجل ای سکان | هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب را رخوانی سگ | سست گردد بدر را در سیر تک
مه فشاند نور و سگ عو عو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند
چونکه نگذارد سگ آن بانگ اله | من مهم سیران خود را کی دهم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند | مر شکر را واجب آنی فزون بود
قوم بر وی سرکها میریختند | نوح را در یافزون تر میفتند
زاغ در رد لقمهٔ زاغان زند | بلبل از آواز خوش کی کم کند
پی رو پیغمران شوریده سیر | طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند | گوش با بانگ سگان کی کرده اند
مه فشاند نور و سگ وعوع کند | سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان این ره چنین | ترک رفتن کی کند از بانگ سگ
ای برید آن اب و خاکی دون بدان | کو کند نفت سوی ماه آسمان
نفت بر وی باز گردد مشکی | نفت سوی گردون نیابد ملکی

هر که بر شمع خدا آرد پیو
شمع کی میرد بسوزد تا پو زا و

نکته‌ها چون تیغ الماس است
گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی‌سپر میا
گر بزیدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بداندیش فحامان در باب مثنوی و بالانگه جامع جمیع مقامات
و حالات سالکانست بحقیقت آن پینا نشدن و از نظر طور انتقاص قاصل
و آنرا ناقص گفتن آن نقصان راجع بدیشانست نه بمثنوی چنانکه
کافران بکلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین میگفتند و کمال
قرآن از طعن طاعنان هیچ نقصان نبود الکلب ینبح و القمر یضیء

خر بطی ناگاه از خرخانه
سر برون آورد چون طلخانه

کاین سخن پستست یعنی مثنوی
قصهٔ پیغمبرانست و بیروی

نیست ذکر و بحث اسم از ملتمس
که دو و ابتدا و لیاران سو بسو

از مقامات مثل تا فنا
پایه پایه تا مقامات خدا

شرح وحدت هر مقام و منزلی
تا به پرده بر پرد صاحب دلی

چون کتاب بعد یا مدثر آمد
اینچنین طعنه زدند کافران

که اساطیرست و افسانه و ترهات
نیست تحقیقی و تعمقی یابند

ظاهرست و هر کسی پی می برد
گفتوپان که کم شود در وی خلل

گفت اگر آسان نماید این بتو
اینچنین سوره یکی آسان بگو

ظاهرش دیدی ز معنی غافلی
باطنش را کن نگه گر کاملی

حرف قرآن را بدان کانرا ظاهرست
زیر ظاهر باطنی بس قاهرست

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آمد بیت
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

زیر آن باطن یکی بطن سیم
که در و گردد خرد ها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر و بی مزید

تو مبین زافسون عیسی حرف را
آن ببین کز وی گریزان گشت موت

این سخن همچون عصای موسیست
یا بماند فسون عیسی است

تو مبین موسی عصا را اسفلی
تو ببین که بحر اخضر را شکافت

ظاهرش چوبی و لیکن بس شگرف
گون یک لقمه چو بکشاید کلو

تو ز دوری دیدهٔ چون گربسیاه
یک قدم پیش نه بنگر پس سپاه

دید هارا کرد او روشن کند
کوهسارا مرد می او بر کند

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی
طعن قرآنرا برون شو میکنی

تو زده دری می نه بینی غیر را — اندکی پیش آ ببین در گرد و مرد

این نه آن شیرت کز او یابی امان — یا زخیبه قهر او ایمان ببری

در قیامت میزند قرآن ندا — کای کران جهل اکشته فدا

مر مرا افسانه می پنداشتید — تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید — که شما فانی و افسانه بدید

خود بدیدید ای خسان طعنه زنان — که شما بودید افسانه بمان

من کلام حقم و قایم بذات — قوت جان جان و یاقوت نجات

نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید نا کشته جدا

تا رهانم عاشقان را از ممات — تا رهانم عاشقان را از ممات

آنچنان را کز شوان کشید — هم زقدرت تشنگی توان برید

آب کش تا برود مدار تو نبات — شهر کاریزست پر آبحیات

آب حضر از جوی نطق اولیا — میخوریم ای تشنه غافل چرا

گر نه بینی آب کور انه بعین — سوی جو آ و آب جو جوی زن

چون ستیزی بر گمانی همچو آب — کور را تقلید باید کار نیست

خود فرو بر مشک آب اندیش را — تا گران بینی تو خشک خویش را

چون گران دیدی شوی مستدل — رست از تقلید شک آنگه دلا

گر نه بیند کور آب جوبیار — لیک داند چون بسو بیند کران

پس بدان کاب مبارک آسمان — وحی و الهام است و صدق بیگمان

گر شدی عطشان بجو معنوی — فرجه کن در جویزه مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را مثنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آبحیات است و منکر را زهر هلاهل و مثال آن

چون رود نیل که در زمان حضرت موسی علیه السلام بعضی را آب بود و خون نمود

خون نمودی یافت چون قسمت بهم — مرگ می یافت چون قسمت بهم — روزی بقدر همت هر کس مقدرست

آب نیل است این حدیث جانفزا — یار بش در چشم قبطی خون نما

من نوشیدم که در آمد قبطی — از عطش آمد و نالان سوی سبطی

گفت هستم یار و خویشاوند تو — گشته ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جاده وی کرد و فنون — تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی خواستند — پیش قبطی خون شد آب آنچشم

بهر خود یک طاس پر آب کن — تا خورم از آب ای یار کهن

چون برای خود کنی آن التماس
خون نباشد آب باشد پاک و خوش

من طفیلی تو نوشم آب هم
گه طفیلی در نیع بجهد زخشم

گفت ایجان جهان خدمتکنم
پاس دارم ای ذو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
برد هان بنهاد و بی‌می راه خورد

طاس را چون کرد سوی آب خواه
گه بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کی خون آب شد
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش بخفت
بعد ازان کفتش برون از خشم و تفت

کای برادر این گره زان چاره جست
گفت این آب آن خورد کو تشنه است

منقی آنست کو پنهان رشد
از ره فرعون و موسی وارهد

قوم موسی شو بخور این آب را
صلح کن با همه سبطی این آب را

چشم بگشا خشم بنشان شاد شو
عبرت از یاران یکدیگر بتاب شو

تو بدین تزویر چون نوشی ازان
چون حرامش کرد بر تن کافران

یا تو پنداری که تو نان میخوری
زهر مارت کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جایی کند
گه دل از نور نان جان زنده کند

یا تو پنداری که حرف میخوری
چون بخوانی رایگانش می‌خوری

یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید سنبه در گوش جان

اندر آید لیک چون ان انبهند
پوست بنماید نه مغز و استخوان

در سر و رو در کشیده چادری
رو نهان کرده ز چشم دیگری

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر

چند وسواس پیرهن کز گوش خر
تا بگوشت آید از گردون خبر

هوش را بگذار و انگه گوش دار
گوش را بربند و انگه گوش دار

این شنیدی موم بود اکنون شمع شد
آنچه انست خوی تو خوش شد

مطلع تاریخ این سودا گر
سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

نکته‌ای بکر آمد در میان
هر یکی زینشان جهانی اندر جهان

دیده‌ها بگشاد باید سوی او
میکند در جان شکار معنوی

ساعدش مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوت است
ورنه اینجا شهرت اندر شهرت است

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن
گوش ما کیره بدان محرم شکن

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

عیب ضیا را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای آرزوگار

دست گیر از دست ما ما را مگیر
پرده را بر دار بر پرده مادر

راه ده آلوده کار ما بعجل
در فوات عفو عین مستعجل

تا که غسل آرند ازان جرم دراز
در صف باکان روند اندر نماز

امذان صفها را نداند زان درون
غرقگان نور بحر الاصطفا

در صفت ممدوح قدوة العارفین امام المهدی والیقین وحجة الله علی العالمین
بین خلیفة الله فی برسیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز العرش
حسام الحق والدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترک رضی الله عنه

ای ضیاء الحق حسام الدین نوری
که گذشت از مه نورت مثنوی

همت عالی تو ای مرجا
میکشد این را خدا داند کجا

گر دون این مثنوی را بستدی
میکشی آن را بگوش که دانستی

مثنوی را چون تو بشنوا باز پس
گر فزون کرد و نقاش فزود

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی متقین

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم
حکم داری هین بکش ما میکشیم

پیشکی مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین نوری

مثنوی اندر فروع و در اصول
بلا آن تست گر دستی قبول

در قبول آید شتابان نیک و بد
چون قبول آمد چو هیچ آید رود

چون ثنا اش کاشتی بشتاب تر
چون کشادش داد و بگشا و بگذار

قصد م از الفاظ او را آن توست
قصد م از انشاش آواز تو ست

ای ضیاء الحق حسام الدین بما
ای صقال روح و سلطان المعنی

مثنوی را مسرح مشروح ده
صورت اشکال او را روح ده

تا حوض جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسی تو راز واح آید مذ
سوی دام حرف کس شاید تنید

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
که فلک و ارکان چو تو شاید نزاد

تو بنا در آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدوم تو چو گل

زان ضیا کتم حسام الدین شدی
که تو خورشیدی این دو ضیا

این حسام و این ضیا یکیست هین
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس اقران ضیا خواند بدین
وان قمر انور خواند این را مگر

شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه
پس ضیا از نور اقران آن بخواه

شمس خود عین ضیاست و تو یقین
دیده اما بغایت روشنی

دیدهٔ غیبت چه غیب است ار نگاه
گم مباد از در جهان این دیده داد

باد عمرت در جهان محمود خضر
دست گیر و جانفزا و مستمر

چون خضر و الیاس گاهی در جهان
تا زمین گردد ز لطف آسمان

لقمه‌ای از لطف تو جزوی طعام
گر نبودی طعمهٔ اتی چشم بد

لیک از چشم بد نهراسد دلم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز بر مرفوع ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارد در بیان

این بهانه هم ز دستان دلست
که ازان پاهای دل آنجا گلست

آن کبوتر را که بام آموخت
تو مخوان مرآنش کو پر دوخت

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
کز ملاقات تو برهوست جانش

گر پرانی مرغ جانرا از گزاف
هم بگردد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست
پرزنان بر اوج همت دام تست

گر دواین بام کبوتخانه من
چون کبوتر پر زنم پروانه من

جبرئیل عشقم و سدرم توئی
من سقیم عیسی مریم توئی

بوسش ده آن بحر گوهر بارا
خوش بپرس امروز این بیمارا

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای ستاد از صد صفا الاستوا

گر نبودی خلق محجوب و لطیف
ور نبودی خلقها شک و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی
غیر ازین منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیفست بازندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو عین سبب ماء اهل جهان
هجر را عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب
فارغست از شرح و تعریف ایجاب

قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل اندر شرح تو شد بالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید روان

آن جنبش را کلمه لا یدرک
اعلموا ان کلمه لا یدرک

من بگویم وصف تو تا زه برند
پیش ازان کز فوت آن سر خورند

نور حقی و بحق تو بتاب جان
خلق در ظلمات و همند و گمان

ای ضیاء الحق حسام دین دل
کی توان اندود خورشید ازل

قصد کردستند این کل ما را
که بپوشانند خورشید ترا

در دلی کو لعلها دلال تست
با جهانی خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو در تنی
تا ز صد خرمن یکی جو کم کنی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چون علی سر را فرو اچاهی کنم

چونکه اخوان از دل کینه ورست | یوسفم در قعر چاه افکنده پست
مست کشتم خویش غوغا غم | چه چه باشد چیمه بر صحرا زنم
برکف من نه شراب آتشین | وانگه آن کژدم مستانه بین
دود آه ساقی بیکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وا ستان

بین اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و تحقیق این عین که شیب بها المقربون صفت آنست و آن مواردا رادت ره می نماید فهذه العین منهل الاسرار لا براد و کجهات تحری سند تحتها الانهار **مقام اول** از عین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسبیل لطایف این نهر بسه رشته تنگین غلغله متعطشان بود

طلب مبتدا **بشعله اول** در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مومن تحقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوع است تحقیقی و تقلیدی و تحقیقی نیز دو نوع است استدلالی و کشفی و هر یک ازین قسمین آخرین اگر بر سر حد علم واقعت اعلم الیقین گویند و اگر ازان حد درگذرد یا عینی باشد یا حقی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین گویند

از شهود ذاتی و اینجا سخن در ایمانست که صاحب ایمان باید که از باد تقلید بسر منزل تحقیق فرود آید و اگر بمرتبه کشف و شهودی رسد باز مقام اول در نماند تا بهم سنجات بسبب رفع درجات کی دو والا بحر دو تون بهل کار بنا بد که نیکوتون باهم

مثنوی

ذات ایمان نعمت لایموت | آنکه گردد از ایمان بقبول
گرچه آن مطلوب جانست و نظر | جسم را هم زان ریاضت و بصور
کو نگشتی دیو جسم آنرا کو مل | اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لولی که مرده شد بدست | تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو جز دنیاست عاشق کو ز کر | عشق را عشق و کر بر و مکر
از نهاد تخاذ یقین حق نمی | اندک اندک حق آنجا کی کشد
مومن آن باشد که اندر حزد | کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن کبر که بر ایمان سلطان العارفین حسرت میخورد و ولی آن نبی او در ایمان یکی از اصحاب خود نمیداشت که او را جسم و جان میدید

بود کبری در زمان بایزید | گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو ایمان آوری | تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر من آورم | آنچه دارد شیخ عالم آن برم

من ندارم طاقت آتش بیار — گو فرو نه آمذر کوشش‌های جان
دارم ایمان کان زبانها تهاست — بس لطیف و با فروغ و با نهاست
باز ایمان کان چو ایمانها نهاست — نه بدان مسلیم و نی مشتهاست
انگه صد مسلیش سوی ایمان بود — چون شمارا دیدارش فایض شود
زانکه نامی باشد و معنیش نی — چون سپا بازا مغاز کعتی
چون با یمان شما او بنگرد — عشق او زاورد ایمان بگذرد

تنبیه آوردن کبر جهت ایمان عبدان بعطا لیاز از ایمان آوردن مسیح

یک مؤذن داشت بس آواز خوش — در میان کاذستان بانگ خوش
بس که کشتندش که بانگ نماز — نه شود جنگ و عداوتها دراز
او سیزده کرده و خوش می‌چرا — گفت در کاذستان بانگ نماز
خلق خایف شذ در فشنده عامه — خود بیامد کاذنی با جامه
پرسیدش کان مؤذن کی بجاست — که صدا و بانگ او راحت فزاست
همین چه راحت بود ازین آواز تو — گفت کاذ ارش فتاد اندر گلو
دختری دارم لطیف و پس سنی — آرزو می‌آمد او را مؤمنی
هیچ ازین سود انمیرفت از بسر — بند ها او نذ چندین کاذ کش

بیت چهارده می‌ندانستم دران — تا فرو خواند این مؤذن آن زمان
گفت دختر چیست آن آواز تو — که چنین نشنیده‌ام اندر دهت
خواهرش گفتا که این بانگ نماز — هست اعلام و شعار مؤمنان
چون یقین گشتش مر او را شد گشاد — در مسلمانی دل او سر نهاد
باز ستم من ز تشویش غذا — دوش چون خفتم در آن خوابم نمود
راستم این بود از آواز تو — هدیه آوردم بشکرانه آن گو
هست ایمان شمارزق و مجاز — راهزن هم چون که آن بانگ نماز
لیک نی ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و حاتم رسید
هر که ایمان یافت رست اندر امان — گفرهای باقیان شد در گمان
آفتاب نیز است ایمان شیخ — لو نمایدرخ ز شرق جان شیخ
قطره ایمانش در بحر آرزو — بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
یک ستاره در محمد محو شود — تا نماند کوهر کهربا بود
هست ایمان از نبی پرورده‌ئی — نیست غیر آن بحر تر مروده‌ئی

بیت شانزده پیمان شهادت از آن سه نوعست شهادت عوام مردمان
و آن تقلید محض باشد شهادت علما و آن باستدلالات و براهین متعلق بود

وشهادت عرفا دان استظاقی باشد بعد از استهلاک کما قیل متهلکون
بقهر الحق قد صحوا و استظقوا بعد افناء بتوحید و درین مرتبه شهد الله
انه لا اله الا هو و ملائکه و اولوا العلم قائما بالقسط تحقیقا و کفته اند حقیقت شهادت که
اول بنای مسلمانی بر است گواهی دادن بود با فعال و اقوال آن سپس
و چون گواه دو باید پس مجرد قول بی فعل کافی نیست و چون گواه از تزکیه باید
کرد تا قولش بحد قبول رسد لاک را لازم باشد در تزکیه قوال و افعال
کوشیدن که گواهی بر نیکوئی سریرت جز از قول و فعل نیکو مسموع نیفتد

ما درین دیر خلیر قاضی قضا — بهره عوای السیم و بلی
گه بلی گفتم و آزار متحان — قول و فعل ما شهود و ست بیان
از چه در دهلیز قاضی تخ زدیم — نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس باشی در شهادت از نگاه
از لجاج خویش بنشسته — اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بندهی این گواهی ای شهید — تو از ین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کار ست یکدم از تو باز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال گو هی یکزمان — این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی داد نست از عقد
این زکوة و صدقه و ترک حسد — هم گواهی داد نست از سر خود
فعل و قول آمد گواه این ضمیر — زین دو پیدا باطن شوم الاکبر
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه فعل و خواه قول و خواه آن
گر غرض اظهار سر جوهر ست — اصل باقی دین غرض بر مضمر ست
این فنان ز نماند بر محک — ز ر بماند نیک نام و بی شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی بود — بر محک امر جوهر را بود
کاعتقادم راست اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیش صدقی که موقوفی بر آن
حفظ نفس اندر گواه اولیست — حفظ عهد اندر گواه افضلیست
گر گواه قول نکو یابد دست — ور گواه فعل نکو پوید بدست
قول و فعل نی تناقض یابدش — تا قبول اندر زمان پذیرد ش
آنچنان کز فعل خود گاهی زند — باشد اشهد گفتن و دین بیان
تا ممد تن حضو عضوت ای پسر — باشد اشهد گفتن اندر نفع ضر

رفتن بنده پی خواجه کواست | لـه تمیم بنده واین مولای ماست
جنبش ما هر دمی خود الحمد است | لـه کواه ذو الجلال سرمد است
لرزش سنگ سیاه در انتظار | اشهد آمد بر وجود حوی آب

نکته سوم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول آنکه

عامه مؤمنانست و معنی آن تذللست و فرمان برداری خدای جل جلاله
دوم عبودیت و آن مرخواص مریدانست و حقیقت آن تصحیح نیت است
و اثبات نسبت بندگی و صدق ورزیدن بحضرت سیم عبودیت و آن خاصه خاص خاصگان حضرت
و معنی او مشاهدهٔ قیام الست بحق در طریق بندگی و اینجا سخن دانست که لیک یاد
که بشدت احتیاج از ابتدا و باز نماند و طریق خدمت پیش گیرد بی غرض تا مزد بر سد

ما خلقت الجن والانس بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حقست خدمت کردنش | شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دلی کو مرتراما نی شود | از عمل آن نعمت افزونی کند
دارو ئی مردی بخوراندر عمل | تا شوی خورسند کرم اندر عمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود
کو دو کار آمی بری بکتب بزود | زانکه هشیار از خوانی چشم کور

چون شود واقف بکتب بیهوده | جانش از فرقت بشکفته شود
میرود کودک بکتب هیچ هیچ | چون نداند از نمرد کار خویش
چون کند مرکیسه را نکی دست برد | انکهی بخواب کرد چیزی فرد
جهد کن تا مزد کاعت در رسد | بر مطیعان انکبت آید پدید
ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبه از وی ساعتی

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و عاشقان

همه اوقات مصروف و همکی همت بر بندگی و فرمان برداری حق

بیخ وقت آمد نماز ره نمون | عاشقانرا صلوة الجمعون
نه بهر بیخ آرام گیرد آن بخار | راست کویم نه بصد نه صد هزار
نیست ز رغبا و طیفه عاشقان | سخت مستغنی است جان عاشقان
نیست ز رغبا و طیفه ماهیان | زانکه بی دریا مذارند انس جان
آب این دریا که هائل لقعه است | با خیال ماهیان خود جرعه ایست
با وجود انکه در با در کشند | مشک لب با شند و هم در تشنه

در بیان آنکه اعتراف و لیا بتقصیر طاعت با وجود تکمیر آن بسیار

با وجود آنکه بتصحیح دران عاطیقه انبقه ادبست شمع ما در بین آن ذری ری

ور نکردی زشتی که نیکیها بها — زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را مبین و پند اشتی — تو لوای جرم ازان افراشتی
حوض با دریا اگر پهلو زند — حوضیش را از هیچ هستی بر کند
با دُم شیری تو بازی میکنی — با ملائک ترک تازی میکنی

تمهید در بیان طهارت و صفت آب و روزه و زکاة و حج و جهاد و دعوات
بتحقیقت هر یک دانندگان معارف طلعت از صباحت این تمهید بشنیدن سخنه مقتضی
می شوند **رشحه اول** در بیان طهارت و آن در ظاهر نفع حدث و خبث شاهد صلاح
اهل باطن نگاه داشت حق است بنده را از مخالفت خواه بحسب صورت تعلق حاصل
و مباشرت این و صاحب مقام را طاهر الظاهر گوینده خواه بحسب معنی از دو سبب
و میل بمناهی و صاحب مرتبه را طاهر الباطن گویند انگه ظاهر و باطنش محفوظ باشد
استعمال بخلاف و نه باطنش را میل بران و را طاهر الجمعیه خوانند ازین بالا مرتبه
طاهر البتر شده و آن بنده ایست که طرفة العین از حق سبحانه غافل نباشد و اینجا
سخن درانست که سالک باید که بطهارت ظاهر قناعت نکند و از طهارت باطن که
غافل نشود تا بمرتبه رسد که بحقیقت طاهر گویند آن طهارت را که

این نجاسة ظاهر از آبی رود — آن نجاسة باطن افزون شود

جز بآب دیده نتوان شست این — چون نجاسات بواطن چند ازین
چون بخبث خواندست کافرانه — وان نجاست هست در اخلاق و دین
طاهر کافر ملوث نیست زین — آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید آهنت — وان نجاست بیش ازین نامانیم
مدتی حس را بشور آب عیان — اینچنین وان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پر دو گرد — جان پاکان خویش را بر تو مزد
مظهر غفران ادیبنده اولیا — مظهر اهل خصوصنده اولیا
از خدا گیرند رحمت دمبدم — تا فرو شویند ازان زنگ ستم

تمثیل در بیان باب رحمت و لیاسطهارت تا خلل نفت و مظهر آن آب رحمت
حضرت واجب جل جلاله این آب پلید را پاک میکند خدا تعالی آب را پلید پاک کند و هو المقدس

آب بهر این ببارید از سحاب — تا پلید از الدار خبث ناصواب
آب چون این کار کرد و شد بخیس — تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق بیرد شش باز در بحر صفات — تا بشستش از کرم آن آب ذات
سال دیگر آمد آن دامن کشان — های کجا بودی بدریای خوشان
همچنین میاند ای ملید آن همی — که کرفت ارخوی بد دامن همی

در پذیرم جمله زشتیها ترا
چون ملک پاکی دهم عفت ترا

چون بشوم آلوده بار گناهم
سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکن بر کنم آنجا ز تن
خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین
عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این ملمع سیمیا
کی بدی این بار نامه آب ما

چون نماند مایه اشتر چره شود
هیچ ما اندر زمین خیره شود

نالد از باطن برآرد کای خدا
آنچه دادی دادم و شکرم کجا

ریخم سرمایه بر پاک و بلید
ای ستن سرمایه هل من مزید

لطف را گوید بیر جای خوش
هم تو خورشیدی بیا بالا برش

راههای مختلف می راند
تا رساند سوی بحر بیحدش

خود عرض زین آب جان اولیاست
گو غسول تیره کیهای شماست

رشحه دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و ادای امر او بنحو مخصوص

نماز خواص الخواص عوائض بکلی از نماز سوا گشته و در بحر شهود محترق شده
و اینجا لطیفه قرة عینی فی الصلوة را دریابی نماز حقیقت صلوة ملک الاحیاء
بخش که المصلی یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید

مر ا عزمی ز نماز آن بود کیمیاست
غم و فاقم ترا با تو زار نگذارم

وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو
نشسته روی عمر اندر دل بیمارم

و یقین باید دانست که مراد از این نماز در اینجا نماز عوام را نمیشاید

در گوی خیالات کسی را که نماز است
هشیاری و مستیش همه عین نماز است

بعضی بر آنند که سالک باید که معنی مرده در نماز که بمعنی لغوی که از افعال مخصوصه عبارت
یکی از آنست دانا کرده تا حلقه های شش بطراز انوار قبول مسلم شود و تو بهمی
گویند که مطلوب حضرت پیر کامل که امام حقیقی است میسر نشده کما قال روح الله روحه

این نماز آمد سلوک معنوی
بی دلیلی در نماز پنج روی

چون امام چشم و روشن دو جهان
چشم و روشن باید اندر پیش او

در شریعت هست مکروه این چنین
در امامت پیش کور و کر را

گرچه حافظ باشد و خوش قافیه
چشم و روشن به وگر باشد شپه

کور را پرهیز بنود از قعر چاه
چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نه بیند در عبور — هیچ مومن را مباد اچشم کور
کور ظاهر در نجاسه ظاهر است — کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا ما پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح اقتدا کبر میکنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل — گرد جان تکبیر بر جسم ثقیل
کشته کشته تن ز شهوتها و آز — ننگذ به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صف‌ها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان شک‌زده — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود در چه بپایان برده‌ای — قوت و وقت در چه فارغ کرده‌ای
کو هر دیده کجا فرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای
همچنین پیغامهای درد و کین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این کشها واز رجوع — وز نجالت شد دو تا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بر دار سر — از رکوع و پانج حق برخیز بر

سر برآور باز کوه آن سیلسار — باز اندر رو بمند ان خامکار
باز فرمان آید کش برد آر سر — از سجود و واده از کرفه خجر
سر برآرد آن دگر ره سرشار — اندر افتد باز در ذ همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو — که بخواهم حبت انی تو مرو
قوت استادن پا نبود ش — که خطاب هیتی بر جان زدش
پس نشیند قعده ران بازگران — خصم تش گوید سخن گو پان ایخ
نعمت دادم بگو شکر چه بود — دادمت سرمایه بهر نمای سود
رو بدست راست آری در ستم — سوی جان اینها وان کی ام
یعنی ای شاهان شفاعت کاملیخ — سخت در کل مانده دل از هم دریخ
اینها گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود دست او رفت
رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گوید کین سبب
عین جواب خویش گوماکرد کا — ماکه ایم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه ازان سو چاره شد — جان او چاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین گدا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید کشتم ای خدا — اول و آخر تو می دانی تنها

در نماز این خوش اشارتهاست — تا بدانی کان نخواهد شد بقین
بچه پیرون آرد از بیضه نماز — سر مرغ چون مرغ بی تعظیم باز
بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور
هیچ حسن ظاهر و هیچ درون — در صفد اندر قیام صافون
گفت پیغمبر رکوعت و سجود — بر در حق کو فتش حلقه وجود
حلقهٔ آن در هر انکو میزند — بهر او دولت سر بیرون کند

شیخ چهارم در بیان روزه و آن در شریعت امساک است از منخطات
در حقیقت اعراض است از التفات بجمیع کائنات و گفته اند که روزه
باز ایستادن است از طعام در روزه دل نگاه داشتن و لذت ساعتی
و روزهٔ روح عدم التفات بکل انام و روزهٔ سر استغراق در بحر مشاهدهٔ الدوام
و اگر روزه صورت دارد افطار او در شب باشد و اگر روزه معنی دارد
او در وقت لقای رب باشد که افطار او الرویة است و روزه ظاهر امساک طعام

این دهان بندد که چیزی کم خورد — وان به بندد چشم و گوش کم نگرد
روزه کردد کرد و تقوی از خلل — در حرامش زانکه بود انفصال
هست کر به روزه دار اندر صیام — خفته کردن خوبتر بهر صیام

کر وه بد ظن زین یکی صد تن شوم — کر بد نام اهل جود و صوم
لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب
این دهان لیسی نباشد تا بدان — کو خورندهٔ لقمهای راز شد
ضیف را همت چو زاشی کم خورد — صاحب خوان آتش دیگر کند
روزه کیر الاشطار انطف — از برای آتش بالا مر دوا

باقی این سخن که متعلق این باب است در بیان حج که خواهد شد ان شاء الله تعالی در بیان
زکوة و آن تشریع بر چیزی چند معین لازم شود یا وجود شرط و وجود محقق
بر هر چیزی زکوة او اجب کما قیل کل شیء زکوة تو دی و زکوة الجمال رحمة مثلا
و گفته اند که زکوة ظاهر اتفاق مالست برضای خدا تعالی و زکوة معنی اتفاق دل
و روح است برای خدا تعالی و اشارت بدین هر دو قسم میکوید

جوشش و افزونی روزی کنست — عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیمیاست ای پاکباز — وان صلوتت هم زکوة جان بشناس
مال در ایثار اکر کردد تلف — در درون صد رمذ کی آید خلف
خود که یابد اینچنین بازارها — آنکه پاک کل میخری کلزارها
دانه را صد در خستان عوض — خبه را میبد بدصد کاج حسن

کان نبند داد و نان آن نیست | تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود دلفروش دین | قطره‌ئی بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن | که ز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش بی علت است | پاکبازی خارج از ملت است
نان دهی از بهر حق تا نت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد بر گدای این چنین | زر کمی بر کیش بخشد کردگار
آنچه ماند از جود در دست تو زال | کی کند لطف ابد با تو همال
لب ببند و کف ز زر بر کش | بخل تن بگذار و پس آنگه در بخش
ترک شهوتها و لذتها سخاست | هر که در شهوت فزود بخیل است

رشحه پنجم در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست و آن حج خواص است دوم میل روی دوست و آن حج خواص الخواص است اما حج خواص بنیاد او بر شش رکن است اول قصد کعبه است دوم طواف کعبه است سوم نماز است در کعبه چهارم وقوف است بعرفات پنجم سعی است میان صفا و مروه ششم حلق است یا تقصیر و این شش رکن است در ظاهر و در باطن کعبه بیت است منظر نظر حق و آن دل است اگر کعبه کل محل طواف خلق است کعبه دل مطاف الطاف خالقیت آن مقصد و آن مهبط انوار ربوبیت است اینجا خداوندخانه هم خود گوید بیت ای قوم بحج رفته کجایید کجایید معشوق اینجاست بیائید بیائید صد راز این راه بدانجا نتوان رفت بگیتی ز اینراه

بدین خانه در آیند ای هر که حج خانه خلیل آسا نفت اما حج حرم جلیل

کار مردانست و اکثر عمل رجال | حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود | کعبه را که هر دمی عزی فزود
او ز اخلاصات ابراهیم بود | فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک در بنیاش حرص و خشت نیست | بود این خانه کستانی نیست
گر همی دانند کاندر خانه کیست | جاهلان تعظیم مسجد میکنند
در جفای اهل دل چه میکنند | آن مجازست این حقیقت ای فلان
نیست مسجد جز درون مردان | مسجد کان در درون اولیاست
سجده گاه جمله است آنجا خداست | کعبه مردان نه از آب و گل است
طالب دل شو که بیت آنجا دل است | صورتی کز فائق و جائی بود
او ز بیت الله کی خالی بود | حکایت طواف کردن سلطان العارفین

گرد حرم حرمتی کی دلش کعبه حقیقی بود | کرد که قلب المومن بیت الله

شیخ امت مرد عزیزانا

سوی مسلخ آمد بایزید | از برای حج و عمره میرسید
او بهر شهری که رفتی آن بخت | هر عزیزی را بگردیدی بباز
بایزیدانند سفر جستی بسی | تا بیابد حضرت حق هم کسی

دید پیری با قدی چون هلال — دید در وی فرّ و کفتار رجال

پیش او بنشست می پرسید حال — یافتش درویش و هم صاحب کمال

گفت عزم تو کجا ای بارنده — رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از کرم — گفت با خود چه داری زاد و سُم

گفت دارم از درم لقوه بدست — نک بسته سخت بر کوه درست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وان نکو تر از طواف حج شمار

وان در مهما پیش من نانی بجو — وانگه حج کردی و حاصل شد ترا

عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف کشتی ز صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ تر اوست — این دل من نیز خانه بهر اوست

تا بگردان خانه را در وی رفت — اندرین خانه بحر آن حی رفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای — گر دو کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و تعظیم حق — تا نه پنداری که حق را نیست هق

چشم نیکو باز کن در من نگر — تا نه بینی نور حق اندر بشر

وچپاں اللہ ہر کس را قبلہ ایست کو آن کند و منصب بدان کار رود کل وجہ

هو مولیها و عاشق صادق وی خیر بجانب وی بنیاد دهر جانب نگر و جزا وی بنید

فاینما تولوا فثم وجه الله

کعبهٔ جبرئیل جانها سدرهٔ	کعبهٔ عبد البطون سدّ سفره
قبلهٔ عارف بود نور و جمال	قبلهٔ عقل منعکف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک	قبلهٔ نا اهل جهل مرده یک
قبلهٔ طالب بود حسن و جمال	قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض نظر	قبلهٔ طالع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ	قبلهٔ معنی روان صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهر پرستان وثن	قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

رنجم و ششم در بیان جهاد و آن در صورت غالب باشد کافران بجنب مسلمانان با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین میدانند که تا در معرکهٔ مجاهدات بشمشیر ریاضت نفس عنان نداری

بدولت غنیمت والدین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی

ای خنک آنکو جهاد می‌کند	بر بدن رنجوری و دردی میکند
تا رنج آن جهانی وارهد	بر خود این رنج عبادت می‌نهد
جهد کن تا میتوانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا

کافرم من گر زبان کج دوستی — در ره ایمان و طاعت یک‌نفس
جان بپیر کن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود این شیوه زرد سر

حکایت شیخ عیاضی که برامید شهادت غزو دیار چاشتی بهر محاربت
و در آخر که بحقیقت حال و حال حقیقت بینا و دانا شد وی از مرده که
اصعب میدان جهاد اکبر نهاد المشاهد میدان المجاهدة

گفت عیاضی نبود بار آمدم — تیغ برهنه نبود که زخمی آمدم
تن برهنه میشدم من پیش تیر — تا یکی زخمی خورم من جای گیر
بر تنم کجا نیکه بی زخم نیست — این تنم از تیر چون پر دز نیست
لیک بر متقل نماید تیرها — کار نخست این نه جلادی و وفا
چون شهادت روزی جانبود — رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن — در ریاضت کردن لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش — آنه خر امیدند جیش عزم کوش
نفس از باطن مرا آواز داد — آنه بگوش جس نشنیدم بباد
تیر هیجا کام جزا آمد برو — خویش را در غزو کردن گرو
گفت ای نفس حسیس بی وفا — از کجا میباد غزا تو از کجا

شهدم

حاشیه: مشتمل بر ایراد شبهه و جواب آن و مشتمل بر دلایل

حاشیه: فوائد ایراد شبهه و جواب آن و مشتمل بر دلایل

راست گوای نفس کاین حیلت تست — ورنه نفس شهید از طاعت تست
کز نکوئی راست جمله آفتست — در ریاضت سخره افتادنست
نفس با بانگ آرد آن دم از درون — با فصاحت پیدن اندر فنون
که مرا هر روز اینجا میکشی — جان من چون جان گیران میکنی
هیچکس را نیست زین غم خبر — نه مرا تو میکشی بیجا بخور
در غزا یکهم یک زخم از بدن — خلق بینند و مری دارند من
گفتم ای خفته مناقق می مری — هم منافق می مری تو گیستی
در دو عالم تو مرائی بوده — در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت بیرون — سر برون نارم چو رستم این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه کنند — نه ز برای روی مردم زن کنند
این جهاد اکبر است آن اصغرست — هر دو کار رستم و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش — پرده دارش چون بخندد دم مکوش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدی عدوست نفس اماره چون جنگ
از ضرب با دشمن ظاهر چه صورت دارد و مقهور بتوان ساخت و در معنی این دشمن
بطلی مشهور نگردد مگر بدانکه بشکند عنانش باری بند از دنیا و ما یعلم جنوده الا هو

ای سنان لشیم ما خصم روین ... ما مذزان جصمی بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و دین شکست ... شیر باطن خره خر کوشش نشست

دور خست این قصص دوح ازود ... کو بدریا ها نکرد دکم و کاست

هفت دریا را در آشامد همنوز ... کم نکرد سوزش آنخلق سوز

سنگها و کاذان سنگدل ... اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نکرد و ساکن از چندین غذا ... تا زحق آید مرا و را این ندا

سیر کشتی سیر کو دیده همنوز ... اینت آتش اینت تاب اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید ... معده اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بروی نهد از لامکان ... آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما ... طبع کل دارد همیشه جزو ها

این قدم حق را بود کو را کشد ... غیر حق تو که گمان آید بشد

قد جفنا من جهاد الاصغریم ... این زمان اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهیم و توفیق و لاف ... تا بسوزن رکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند ... شیر آنرا دان که خود را بشکند

نحر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و این نحر بدو رشته

استغای بمذاق ذواق توان نمود رشته اول در معنی قضا و قدر و حکم قضا باصطلاح قوم عبارتست از حکم خدا سبحانه و تعالی بر موجب آنچه بحسب ذوات معلومات آن قضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشارت بتوقیت و تفویه آنچه بروید اشیا در عین خود و بی زیادت و نقصان و سر این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال هر عین در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و ازینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابت است و مقتضای آنچه از منافع و مضار بوی واصل گردد و آنچه از مضار بوی واصل گردد و درین باب گفته اند

بیت

چون قوابل جمال نمودند ... مستعدان سوال فرمودند

طلب فعل نیک و بد کردند ... حکم خود بخود کردند

کرد در آتش و مذر کرد در آب ... خود طلب کرده اند آن در یاب

واز همگان روشن شد که رد قضا محال و منع قدر خیال لاجرم اولیا مقتضا بودند بلکه مین چار کار تسلیم و رضا خان

ای مسلمان باید تسلیم جست	زانکه مقصود ازل تسلیم تست

با قضا پنجه مزن تو تند و شیر — تا قضا با تو نگیرد دم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که بر فرقت زدند — روی ننماید کسی را در عمل
چون قضا پرده کند از رخ بهر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان را مست سازد در برون — دام گیرد مرغ پیر از بوی خون
چون قضا آید شود دانش نخاب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چون قضا آید نه بینی غیر پوست — دشمن از بار نشانی دوست
چرخ گردد از قضا کمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند
این هوا بارو ج آمد مقتدر — چون قضا آمد شود بینا بکور
اسم قضا ابری بود خورشید پوش — اژدها وش شیر زو گردد چو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله مذهبت از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست که بحیله تغییر قضا کند اگرچه از مکر میکائیل در دوم
اما عزرائیل در رومی آویخت ← راه مردی چاشتگاهی در رسید از عدل ایشان در دوم

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت از بهر چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت بس اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از نیجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک در و پیشی گریزانند خلق — الفقه حرص و امل رانند خلق
ترس در و پیشی مثال اژدهاست — حرص او پیش از همه هندوستان راست
باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی قعر هندستان چو آب
روز دیگر وقت دیوان لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر چه — بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت ای شاه جهان آن زمان — فهم کج کرد و ربود او را ز حال
من در و از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در رهگذر
آمد مرا فرمود حق کامروز جان — جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اورا و بس حیران شدم — در تفکر رفته سر گردان شدم
از عجب کشتم کرا و را صید دست — او بهندستان شدن در اندرست
چون ز امر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را انچنین — نیک فیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال — از که رو تابیم از حق ای غزال

گر شود ذات عالم جمع جمیع | با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریز داین زمین از آسمان | چون کند او خویش را از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبهٔ عالی اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات عینی اند و زمینش بحسب آن گفت که ما کنت هنگام طیران قضا که مقتضیات اعیان ثابته در وی ظاهر شد ازان بر طرف شوان شدن همانچه نموده است قدس سره

هر چه آید از سما سوی زمین | فی مقدار دنه چاره نه کمین
ای که جز داین زمنی سر مکش | چون که پنهی حکم یزدان در مکش
گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست | لیک این تدبیر خود در سوی دوست
چون فراموشش شود تدبیر خویش | یاد می آن بخت جوید از خویش
چون فراموش خود ی یابد کسی | بنده کشتی آنکه آزادت کند

پس چنان که جمعی که بسر قدر دانسته اند نظر بدایت حال داده اند بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند از نهایت کار بر سینه زده اند

کار آن دارد که پیش از وقت هست | بگذر از اینجا که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست | چشم او بر کشتهای اول است

از ابتدا ترجمه ۳۲

آنچه کندم کاشتم اینجم | چشم او آنجاست من زو شب کجا و
زانچه آبستست شب جز اژدها | جیلماء مکرها با دست باد
گر بروید گر نروید صد گیاه | عاقبت بر وید آن کشتهٔ اله
گشت اصل آنست کش حق کشتست | گشت دیگر مزرع اول کشتست
گشت نو کار بندر بکشت تست | این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل بگزیده ست | تخم ثانی فاسد و پوسیده ست
کار آن دارد که حق افراشت | آخر آن ز بید او اکاشتست
صد نیاز ان عقل بر هم بر جهد | تا بغیر دانم او دامی نهد
دام خود را سخت تر پا بند و بس | کی نماید قوتی یا باد و خس
این قضا با دیست سخت و تند و خو | خلق چون خس جاجزند بیش او
عامه از هم قضا لرزیده اند | خاصگان از زهر او پا بند
نیست یارا از قضای حق گله | عار بود شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جان بخشد و درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دست گیرد و عاقبت
این قضا صد بار اگر را هبت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان اختلاف اوصاف و مقید ماندن هر فرقه بدانچه مقتضاء اقتضای ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون و بیان اختلاف اقتضاء ایماء و صفات حق اند کل یوم هو فی شان

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب جزوها کو کل توشت
آن یکی در مرغزاره جوی آب — وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که فوق او زچیست — وان عجب مانده که این در عکس کیست
هین چرا تشکی کپا اینجا همیست — هین چرا دردی کپا اینجا صدیست
همچنانها هین درآ اندر همین — تو بیای جان من زین سو برین

حکایت آنخواجه که غلامش از مسجد بیرون نمیتوانست آمد و او مجد در جستن او

میر شد محتاج گرمابه همی — بانگ زد در شهر غلامان را که کی
طاس و مندیل کمال از اتفاق — تا بگرمابه رویم ای نامزیر
شهر آمد طاس و مندیل نکو — برگرفت و رفت با او در برو
مسجدی بر ره بدو بانگ صلا — آمد اندر گوش شهر بیملا
بود شهر سخت موزون در نماز — گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن — تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
شهر آنجا ماند تا نزدیک شام — میر شهر را زمانی چشم و دام
گفت ای شهر چرا نائی برون — گفت می نگذارد مم ای ذوفنون
گفت آخر مسجد اندر شب نماند — گفت و امید دارد آنجا کس نشاند
گفت آنکه بسته است ارزنی برون — بسته است او هم مرا اندر درون
آنکه نگذارد ترا کاهی درون — هم نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — او بداند سوی بیت کا این سوی
ما هیچ از بحر نگذاریم برون — خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست

رنجه دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چیست جبر جوی و این ضد اختیارست و سالک را در بدایت حال باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بر آن متوجهست که ان النفس لامارة بالسوء و امر بی اختیار نباشد و اگرچه حقیقة ایشان مجبورند اما از مجبوریه خود آگاهی ندارند و جبر بتقیید و تخصیص در مرتبهٔ توحید افعال است و جبر تجلی و آن در مقام توحید صفتست

و متوسطان درین مرتبه مجبوریه خود را مشاهده می نمایند
و جبر کلی و آنرا جبر تحقیق گویند و در مرتبهٔ بقا بعد از فنا خاص
خواص را دست دهد و درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد
و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بود اینجا
نیز بباشد اما چنان و بحضرت لوی در بیان جبر خوش مقرر باشد

جملهٔ عالم مقرر در اختیار — امر و نهی این جا روان بیکبار
جبر بین گوید که امر و نهی لاست — اختیاری نیست ان جمله خطاست
در خور جبر از قدر رسوا تر است — زانکه جبری سخره در منکر است
اختیاری هست بارای نخست — حس را منکر نتانی شد عشل
سنگ را هر گز نگوید کس بیا — از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید جین مرو — یا بیا ای کور رو تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب — نیست جز مختار را ای بوالعجب
این که فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیار ست ای صنم
جمله قرآن امر و نهیست و وعید — امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانی هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

او ستاد ان کو وکار آیند — این ادب سنگ سیه را کی کنند
چون کوئی سنگ را فرد ا بیا — ور نیائی من دهم در اینوا
خالقی که اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان رد مذهب جبر و اثبات طریقهٔ اختیار که قول اکثر اهل حقیقت است

آن یکی بر رفت بالای درخت — می فشاند آن میوه را در دامنخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت اه باغ خدا بنده خدا — گر خورد خرما که خلق کرد مش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی — بجل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیا و آن رسن — تا بکویم من جواب بوالحسن
پس به بستش سخت و اندم بر درخت — میزد او بر پشت و میناخش بسخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار — میکشی این بیگنه را زار زار
گفت که چوب خدا این بنده کش — میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو یک بود — من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیار ست اختیار ست اختیار
چون نه در بجز سر بر آرد بند — اختیارت اهبت سبلت تحد

در همان کاری میلیت بر آن — قدرت خود را همی بینی عیان
و اندر آن کاری که میلت نیست چون — خویش را جبری کنی کاین از چه است
ترک کن این جبر را که بت بیت — تا بدانی سر سر جبر چیست

سر جبر آنست که موجد همه افعال یزدانست اما میان محلی که
باختیار او زنده صادر شود و محلی که بی اختیار او واقع شود
فی نفس الامر تفاوت هست چنانچه فرماید قدس سره

یک مثال ایدون می فرقی نهاد — تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را ببرد از اختیار
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس — لیک شو ان کرد این با آن نکرد
زان پشیمانی که دادی از زدن — خود پشیمان نیست دست از مرتعش
بحث عقلت این هم عقل کرد — تا ضعیفی ره برد آنجا مکر
گردش حق و گردش ما هر دو بدان — گردش ما امت و آن پیدا ست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان — پس بکو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد ست — فعل ما آثار خلق ایزد ست
زانکه ناطق حرف بیند نی عرض — کی شود یکدم محیط دو عرض

عرف چشمه

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف — پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف
مرد کامل هر دو بیند در عیان — او یقین دارد نه بیند در گمان
اختیار آن اختیارش نیست کیا — اختیارش چون سوار زیرک است
قدرتش بر اختیارات آنچنان — نفی نکند اختیاری را ازان
خواستش میکوئی بر وجه کمال — لم بناشد نسبت جبر و ضلال
چونکه کوئی فعل من خواه است — خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه چنواه تو هم فعل تو هست — فعل با جبرش شافعل کفیست
پای داری چون کنی تو لنگ — دست داری چون نهان کنی تو چنگ
خواجه چون پیلی بدست بنده داد — بی زبان معلوم کرد او را مراد
دست پیل اشارتهای است — آخر اندیشی عبارتهای است
چون اشارتهش را بر جا کنی — در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهند — یار برد از دز تو کارت دهند
عاملی محمول کرد اندر ترا — قابلی مقبول کرد اندر ترا
قابل امر و نهی مقبول شوی — وصل جوئی بعد ازان واصل شوی
یعنی شکر نعمت قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرت افزون کند | جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتان بود در رزم مخ | تا نه بینی آن دره در کله مخ

هین مخسب ای جبری از جبر خویش | جبر بر زر آن درست میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد | بر سرت دائم بریزد نقل و زاد

هر که ماند از کاهلی در شکر و صبر | او همی داند که کیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود در بجبر کرد | تا همان رنجیش در کور کرد

جبر چه بود بستن زشکسته را | باز پیوستن ز کشته را

چون درین ره پای خود بشکسته ا | هر که میجهد نمی جهد نه از نشسته

یادداشت پوستین

دیباچه آنکه مالکان که حوالهٔ افعال بذات فاعل کنند این در شرح
توحید افعال باشد و کل الذی شاهده فعل واحد بمفرده لکن
یحب الا کثره و ازین زیادت جبر تحقق است و بالاتر ازان جبر
کلیت چنانچه هر انکس را که مذهب غیر جبر ست نبی فرمود آن
مانند کبر ست و سخن ایشان اگرچه بظاهر جبری نماید اما بمعنی نه
چنانست دران حال کوینده و شنونده دیگر ست و زبان
و کوش آلتی بیش نیست چنانچه در مقام قرب حنی نکته ازان کفته شده

لفظ جبر م عشق را بی صبر کرد | وانکه عاشق نیست صبر جبر کرد

این معیت با صفت جبر نیست | این تجلی هست این از بیست

در بود این جبر جبر خامه نیست | جبر آن اماره خود کاهه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر | که خدا انکیخت شان در دل نظر

اختیار و جبر ایشان دیکر است | مظهرها اندر صدفها کوهر ست

هست پرون قطره خود زیر کس | در صدف در های محو و مست و تک

طبع ناف آهوست آن قوم را | از برون خون و زدرون مشکها

تو مکو کایمان نامه پر و خون بود | چون رود در ناف مشکی خون شود

اختیار و جبر در تو نه خیال | چون در ایشان رفت شد بوی حلال

نان چو در معده بسیار بیاید | در تن مردم شود آن و ج شاد

در دل سفره نکرد و مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای را جی | تا چه باشد قوت آن جان جان

جهد کن کر جام حق یابی تو نوش | چون دو یی اختیار انکو شوی

آنکه آن می را بود کل اختیار | تو شوی مست و ز مطلق بیخبر

هر چه کوئی کفته می باشد آن | هر چه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب | آنکه زجام حق چشید او ناب

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این مظهر دو رشته انتظام می یابد **رشته اول** در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم باشد بسه قسم علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد بعمل و تحصیل هیئة بدنیه از افعال و اقوال و لوازم آنها از حسن و کمال و علم طریقت و آن علمیست که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و ورود حالیه از جمله تحلق باخلاق الهی و علم حقیقت و آن معرفت حقتعالی بأسمائه و صفات و حقایق آن و تقسیم دیگر علم سه نوعست یا علمیست که حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی گویند و یا علمیست که از جهت مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان و آنرا علم لدنی و کشفی خوانند و یا علمیست که بی تعلیم و تکلف حاصل گشته و آنرا علم وهبی و لدنی گویند که از نزدیک ورد کارست بی واسطه مخلوق کما قال الله تعالی و علمناه من لدنا علما و بهر یک از این علوم ایمای خواهد رفت بدانکه علم جوهر عزیزه دانش تقدیس نفسیست و بیان شرف علم در حد حصر نیاید و آلت تحصیل مقاصد

پس برکت او مقصود آخرت حاصل باید کرد و اعراض دنیوی برطرف باید نهاد و البته باید که علم مدد احوال آخرت باشد نه وسیلهٔ اموال و نیز برای انگه علم باقیست و مال فانی و باقی بقائی عوض کردن کار عاقلان نیست

فان المال یفنی من قریب	وان العلم باق لا یزال
خاتم ملک سلیمانست علم	جامه حاصل صورت دانست علم
علم دریاییست بی حد و کنار	طالب علمت غواص کبار
گر هزاران سال باشد عمر او	او نگردد سیر خود از لقمه جو
کان رسول حق بگفته در بیان	اینکه مهنومان علما لا یشبعان
طالب الدنیا و تو فیر اتحا	طالب العلم و تدبیر اتحا

مضمون حدیث آنست که دو گرسنه اند که هرگز سیر نشوند مجوینده مال و طلب کننده علم و لفظ حدیث اینست که منهومان لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال و ازینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دنیی است چرا که علم دنیی هم دنیی باشد و بر این تقدیر ان قسمت هم درست نباشد **بیت** پس درین قسمت چه بحث آرد نظر

غیر دنی باشد این علم ای پدر غیر دنیا پس مباشد آخرت
کت کند رنجا و باشد رهبرت علم آن باشد که جان را زنده کند
مرد را باقی و پاینده کند حکایت آن طالب که شجرهٔ حیات میجست
و ندانست که آن درخت علم است که هر که از میوهٔ او چشید بحیات
ابد رسید که الناس موتی و اهل العلم احیاء

گفت دانای برای دوستان — که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او برخورد — نی شود او پیر و نی هرگز مرد
پادشاهی این شنید از اشتیاق — بر درخت میوه آش شد عاشقی
قاصد دانا فرستاد و بخواند — سوی هندستان فرستادش بطلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو — آمد و هندستان ازو جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت — نه بجزیره ماند و نه کوه و دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند — کاین نگوید جز که مجنون هست و بند
چون بسی دید اندران مدت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه — اشک می‌بارید و می‌پیمود راه
بود شیخ عالمی قطب زمان — اندران منزل که انیس عاشقان

محبوس هند
صح محبوسه که تا مرد غران
و حبس باشد
ط احمد

گفت من نومید پیش او روم — زانستان او را براه اندر روم
تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من از درگاه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشکها می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است — ما امیدم وقت لطف و رحمت است
گفت برگو گرچه نومیدی ز تست — چیست مطلوب تو و نامت کیست
گفت شاها شهره کردم اینچنین — از برای جستن یک شاخ سیمین
گفت درختی هست در هندوستان — میوهٔ او آب حیات جاودان
سالها جستم ندیدم یک نشان — جز که طعن و تحفه این سرگران
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته کم گشته ز راه — زان نمی‌یابی که معنی هست شاه
گه درختش نام شد گه آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
علم دان کش صد هزار آثار هست — کمترین آثار او عمر بقاست

فایدت ناکسان که علوم رسمی را سرمایهٔ منصب سازند و در [illegible]
از غایت بدگوهری لوای غدر و مکر برافرازند و در میدان [illegible]

ومثابت شیطان مرکب اهل تازند

بدگهر را علم و فن آموختند — دادن تیغی است دست زنگی مست

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس نابدست

علم و جاه و منصب و مال و قران — فتنه آماد کف گبر و مهران

داستان از دست دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش مست عقلان می‌برند — دست او را ور نه دارد حق کژند

آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد یک سنان

عیب او مخفی است چون در آب جان — مارش از سوراخ بیرون آرد آن

جمله سحر امارہ پر کژدم شود — چونکه نااهل حکم و دم شود

مال منصب نامکی را زر دهد — طالب سودای خود خود را دهد

حکم چون در دست کم آشنا — جاه پندارد او را کبریا

چون قلم در دست عیاری بود — لاجرم منصور بر داری بود

زیرکان مجلس آخر زمان — برفزوده خویش بر کرسیان

حیله آموزان جگرها سوخته — فضلها و مکرها آموخته

ای بسا علم و زکا و اتقن — گشته رهبر را چو غول ره‌زن

کژند بروزن کند یعنی آسیب و آفت و رنج و چشم زخم باشد

فطن بر سه حرکت و بفتحتین و بضمتین بزرگ شدن و زیرکی

ومثابت شیطان مرکب اهل تازند

ای لسان الطیر علم آموختن — طمطراق سروری انداختن

صورت آواز مرغت این کلام — غافلست از حال مرغان خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو اگرچه ملک گیرد دست خیر

ای پیش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفه آن جا هم پسندند

علم تقلیدی و تعلیمیت آن — کز فقور مستمع دارد فغان

طالب علمست بهر عالم خاص — نه که تا باید ازین عالم خلاص

علم کفاری که او چابک بود — عاشق روی خریدار ان بود

گرچه باشد وقت بحث علم رفت — چون خریدار اسبش بنمود تفت

شتری من خود ایست او مرا — میکشد بالا که الله اشتری

سنت ضم اول مردم کم و قلیل و کرده اند که را نیز کرده

این خریداران مغفل اهل دل — چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوارست ذات غم فزود

دل بخورتا دایما باشی جوان — ور تجلی چهره ات چون ارغوان

علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون نیابد مشتری خود بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حق است — دایما بازار او پر رونق است

در مذمت علمای بی عمل و ایشان شبیه اند بچراغی که خود می سوزد

و مجلس را می افروزد و یا طبیبی که بیمارست او دیگر از اطبا بیاید
خود معالجه میکنند و خود از ان بهره بر نمیگیرد و اگر بعلم
مشغول شوند یعنی بعلم خود عمل کنند از جمله علمای ربانی باشند
مرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

ای دلی که جمله را گردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که خلق را ناصح بدی — نوبت نوکشت از چه تن زدی
وقت پند دیگرانی هادی — در غم خود چون زنانی ای دادی
آنچه بیخه سان یا فهمی بجوش — زان بسیج خود لفاظه پوش
از نوایت کوشیاران بود جوش — دست پیرون آر و کوشی خوش
جد کن تا مست نورانی شوی — تا حدیثت را شود نوشی غوی
علم اندر نور چون پرورده شد — پس ز علت نور باید قوم لد
هر چه گویی باشد آن از نور پاک — کآسمان جز پاک نفرستد بخاک
تا یکی عکس جمال لایزال — جهد کن تا کرد دین دره وا
تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود
ضید گیرد تیز هم با پر غیر — لاجرم محروم ماند از لحم طیر

بازفهم

عاطاق
پیراهن
لد
ستیزنده

بازصید آرد بجوید از کوهسار — لاجرم شاهش خورد اندر کنار
مطلق گر دهی بخود از هوا است — همچو خاکی در هوا و در هباست
گرد لیلت هست اندر فضل آ — تیغ چوبین از بر ان کن ذوالفقار
چونکه مردی نیست خیره باچه — چون تبا شد دل ندارد هیچ خود
از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شر خدا هستی بیار
خالقان راه را گردی دلیر — از همه لرزان تری تو زیر زیر
بره درس توکل میتنی — پشه را تو در هوا رک میزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ — همچو نقش خود کرون بر نطع و طوخ
خویش را قلیم کن عشق و نظر — کان بود چون نقش حرم اندر حجر
نقش تو تابست شاگرد وفا — غیر فانی شد کجا جوئی کجا بد
تا کنی مر غیر را خیره و سنی — خویش را بد خو و خالی میکنی
منفصل چون شد ولب با آن آمدن — هین بگو مهر اس از خاندن
امر قل زین آمدش تکای را ستین — کم نخواهد شد بگو در یاست این
این سخن پایان ندارد ای پسر — این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهل است و اگر

هیچ چیز نداند و خود را داند عالمست چرا که نشناخت خود را و نمودی
بشناخت حق است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و آن سر حقیقت

تو همی دانی نیکو زد و نیک باز — خود ندانی تو بچوزی یا بجوز
این رو او نارو دانی او یک — تو رو ایا نارو دانی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست — قیمت خود را ندانی این چه زیست
سعدها و نحسها دانسته — نیک بین سعدی تو پنداشته
جان جمله علمها این است این — که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک — بنگر اندر اصل خود کان نیک و نیک
ای لبا عالم ز دانش در نصیب — حافظ علمیت انگشتی حسیب
مستمع از وی همی یابد علم — گرچه باشد مستمع ارجیش علم
دانداو خاصیت هر جوهری — جوهر خود را نداند چون خری
صد هزاران فضل و انداز علوم — جوهر خود را نداند ان ظلوم
زین همه انواع دانش در ترک — دانش قربست ساز راه و درک

در بیان آنکه در دیشان ساده دلی را بر انتقاش بعلوم رسمی ایثار
گزیده اند چرا انجبار نکرد کونا کون صفای نفس مطمئنه را برقرار نگذارد

ش ۴ ب الفتح و تشدید میم منتها
و معاجیع ذات
ب

همچنانکه مثلا بر روی آئینه نقش کنند اگرچه بعد ازان پاک سازند اما
دانی و نقصانی بماند پس آنچه از اول در نقش باید داشت

یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

رو ای نفس مطمئنه در جهد — زنم ناخنهای فکرت میکند
فکر بد را ناخن پرزهر دان — میخراشد در نفس تو ی جان
ناکشائی عقدهٔ اشکال را — برگشائی در خیال این و آن را
عقده را انجا نهاده کیر ای مشفق — عقدهٔ سخت است بر کیسه تو بهتر
در گشا عقدها کشتی تو پیر — عقدهٔ چندی دگر بگشا کبیر
عقدهٔ کان بر بکلوی ما ست سخت — که بدانی که خسی یا نیک بخت
حل این اشکال کن کر اد مے — خرج این دم کن اگر آدم مے
آنچه تو انجش تو هم میکنی — زان تو هم کنج را کم میکنی
چون عمارت دان تو دهم خود را ایما — کنج خود در عمارت جانها
در عمارت مستی و جنگی بود — نیست را از هست تنگی بود
حد حیوان و عرض اشتیه کبیر — حد خود را دان که نبود زین گزیر
عمر در تحصیل و در موضوع رفت — بی بصیرت عمر در ممنوع رفت

هر دلیلی کی نخیزد ز انتهی — باطل آید در نتیجه خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی — بر قیاس اقترانی قانعی

می قراید در وسائط فلسفی — از دلایل باز بر عکس صیغی

این گریزان از دلیل و از سبب — وز پی معلول برده بر سبب

دل ز دانشها بشستند این گروه — زانکه این دانش ندانند آن گروه

دانشی باید که اصلش آن تست — زانکه هر فرعی بر اصلی پیوست

پس چرا علمی بیاموزد کسی — کش نیاید سینه را زان پاک کس

چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویش را کاهل مکن و بگذر ز شوم

چون ملائک کی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علم لدنا

احمقی ام ابن مبارک از حقست — که دلم با برکت جانم تقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم نشود

حکمتی کز طبع زاید در خیال — حکمتی نے فیض نور ذوالجلال

حکمت دینی برد فوق فلک — حکمت دنیا فزاید ظن و شک

پیشه اصحاب جنت آمد این — تا ز شر حیله فی دارالمحن

خویش را عریان کن از فضول — تا کنه هر دم ترا رحمت نزول

زیرکی ضد شکیبست و نیاز — زیرکی بگذار و با کوئی بساز

زیرکان با صنعتی فائق شدند — ابلهان از ضنع در صانع شدند

ور کنه راز فضل و از خبدی — کار خدمت دار و خلق حسن

بهر این آورد یزدان مارا ز نون — ما خلقت الانس الا یعبدون

ساحری را آن هنر چیره کرد — کان فن ارباب اللبش دود کرد

چه کشید از کیمیا قارون بین — آنکه فرو بردش بقعر خود زمین

زنهار آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول شود علوم ذوقی بی کسبی در دل او پدید آید و در سر عشق که از علما، قشر در حجاب خفاست بی زبان بخواند و بی کوشش بشنود و دریابد و علمناه من لدنا علما چیت هر که در خلوت به پیش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه — با جمال جان چو شد همکاسه — با شدش ز انبار و دانش پیسه

گر بخوانی صد صحیفه بی سکته — بی عمل یادت نیاید نکته

ور کنی خدمت بخوانی یک کتب — علمهائی نادره یابی ز غیب

شد ز چپ آن کف موسی چو فش — که فزون آمد ز ماه آسمان

لاجرم اندر چشمهای آب پایبده مستعینیت یعنی عالم ربانی
هرچه پاید از درون پاید نه از بیرون و یک قطره آب کز درون
خانه باشد بهتر از جوی که بر بیرون رود زیرا که در وقت وقت
از و نفع رسد نه از انچه بر بیرون ست که آب خانه ملک و آب

وقت وقت
یعنی وقت کار و اجتماع

بیرون عاریتی و لابد یوما ان ترد الودایع

جمله کار ریزا اصل چیزها | فارغست ستار و ازین کار و ریا
تو درخت صنع شربت میکنی | هرچه زان صدگم شود کاهد خوشی
چون یخ شد از درون چشمه کنی | زاجتذاب چشمها کرد عنی
قلعه را چون آب آید از برون | در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن بر کرد آن حلقه کند | تا که اندر خوانشان غره کنند
آب بیرون را بهند و آن سپاه | تا نباشد قلعه را از ما پناه
آن زمان یک چاه شوری نافذه | به ز صد چون شیرین از برون
کشتی کز بقل و بد یک دست | کشتی کز عقل دید صد حرست
کشتی کز بقل دید کرد تباه | کشتی کز دل دید و افر جاه
زان برون این دو سه کلمه نشته | که در کلزار بر خود بسته

بقل
گیاه

علمهای بامزه دانش و رای | زان گلستان یک دو گلبن یاد آر

بیان علم لدنی که علم دل است اهل تن از تحقیق این حال غافلند

علمهای اهل دل خامشان | علمهای اهل تن آماشان
علم چون بر دل زند یاری شود | علم چون بر کل زند ماری شود
گفت ایزد بحمل اسفاره | بار باشد علم کان نبود درو
علم کان نبود ز هو بیواسطه | او نیاید هیچو زنگ ماشطه
لیک چون این بار را بینکو کشی | بار بر گیرند و بخشندت خوشی
جان گلشن بهر هوا آن بار علم | تا به بینی در درون انبار علم
همچو موسی نور کی یابی ز جیب | نخره استاد و شاگرد و کتب
خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا به بینی ذات پاک صاف خود
یعنی اندر دل علوم انبیا | بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیفین و احادیث دوان | بلکه اندر مشرب آب حیات
در معانی خواهی از علم نهان | قصه خوان از روه میان دو چنان

معید
مکرر که سبق را بار دیگر اعاده فرماید

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آئینه نقش چینیان مشاهده
پی را سلطان روم نمود بهتر از انکه ایشان دیده بودند

بحکمت صداقت مجلس و تصفیهٔ آن الصوفی هو الصافی

چینیان گفتند ما نقاشتر — رومیان گفتند ما را زر و فر
گفت سلطان امتحان خواهیم کرد — آن یکی را حجره باید ساخت فرد
اهل چین و روم چون حاضر شدند — رومیان در علم و صنعت بر زدند
رومیان گفتند یک خانه ما — خاص سپارید یک خانه شما
بود دو خانه برابر در مقدر — زان یکی چینی نشست و رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند — پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها — چینیان را از نبه بود از عطا
رومیان گفتند نقش و رنگ نیست — در خور آید کاندر اجز و رنگ نیست
در فرو بستند و صیقل می زدند — همچون کردون ساده و صافی شدند
هر کجا رنگی به پرنگی رهست — رنگ چون ابرست پرنگی کجاست
چینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها می زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها — می ربود او عقل و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده را بالا کشید از درمیان
عکس از تصویر آن کردار تا — زد برین صافی شده دیوار تا

هر چه آنجا دید اینجا می نمود — دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر — بی تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینها — پاک از آز و حرص و بخل و کینها
آن صفای آئینه وصف دلست — صورت بی مثنهار آفاقیست
صورت بی صورتی در حد غیب — آئینهٔ دل راست در مضمون جیب
تا ابد بر نقش او ناید فتور — بی عجایبی می نماید هر زمان
اهل صیقل رسته اند از رنگ و بو — هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و سحر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استادِ عشق نحو را مجوبدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق علم برخوردار پیشوند

پیش استاد اصولی هم اصول — خواند آن شاگرد چیست مقصود
پیش استاد و فقیه آن خط و خال — فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود — جان شاگرد ش از و نحوی شود
پیش استادی که او محو رهست — جان شاگردش از و محوی شود

حکایت آن نحوی که خواست با دریای عشق آشنا شود

وچون درگرداب حیرت افتاد ملاح در تلقین گردش گفتا

محو نشوی با آشنائی دریا زنهی که در دریا محوی باید نحوی نگانه آنجا

آن یکی نحوی بدریا در نشست — وز یکی کشتی بان آنجا بجست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر خود کردی فنا

دل شکسته گشت کشتی بان بگفت — لیک آنم کشت خاموشش بخفت

باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتی بان بآن نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن مگو — گفت نه از من شنا کردن محو

گفت کلی عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق این گرداب هاست

محو می باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی نیستی خود در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد — گر بود مرده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو جر نحو خواه — این زمان چون خود درین گل بازماه

مرد نحوی را ازان در دل غمیم — تا شمارا نحو محو آموختیم

هفت قلزم نحو نحو صرف صرف — در کم آید یا بی ای یار شگرف

غیر این معقولها معقولها — یا بی اندر عشق یار خوبها

آن طرف که عشق می افزاید درد — بوحنیفه و شافعی در سی نکرد

عاشقان را شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و سبق شان روی اوست

دیبان حال جماعتی که بمطلوب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل گشتند و از نشان منازل باز رستند و هر آینه دیگران را از آن منازل و علامات آن یاد نیاید مگر بجمله راه نمودن جمعی چه نشان منزل که خبر است و خبر غائب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خبر پس حاصل اند رو صل چون افتاد درد

گفت دانا به پیش مرد بیدرد — چون بمطلوبی رسیدی ای فرخ

شد طلبکاری علم اکنون صحیح — چون شدی بر بامهای آسمان

سرد باشد جست و جوی مردمان — جز برای یاری و تسلیم غیر

سرد باشد راه جز از بعد خبر — آنچه روشن که صفت جلی

جهل باشد بر نهادن صیقلی — پیش سلطان خس نشاید در قبول

زشت باشد جستن خط و حول — مشغول شدن عاشق

بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسندیدن

معشوق آنرا که طلب الدلیل عند المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول بالمعلوم مذموم آن یکی را یار پیش خود نشاند نامه پیرون

گردد پیش یار خواند — تنها در نامه حمد و ثنا زاری و تمنی و تلا نهاد

گفت معشوق این اگر بهر منست — گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیش حاضرم تو نامه خوان — نیست باری این نشان عاشقان

این خبرها از نظر خود باز جست — بهر حاضر نیست بهر غایب است

هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق کشتی هفتاد و دفع کن ولا لکار را بعد از ان

هر که از طفلی گذشت و مرد شد — نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تسلیم را — حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر کشف بصاست — گاه تاویل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد همه شی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا

چون تجم با وجود آب دان — علم نقلی با وجود قطب زمان

اکثر اهل الجنة البله ای پدر — بهر این گفتست سلطان البشر

خویش ابله کن متابع میر و پیش — رست یکی زین ابلهی پا بی دلیل

زیرکی چون باد کبر انگیخت است — ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی ده توست — ابلهی کو والله و حیران اوست

رشتهٔ دوم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل که جامع کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت حق تجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را قلم اعلی و نور محمدی صلی الله علیه وسلم گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد شده و این یک جوهرست که او را بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطهٔ او توسط میان حق و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف از ما فوق و افادهٔ بما تحت خوانند و بحقیقت ظهور اشیا بدو که مرآت عکوس اشعهٔ جمال و جلالست بنور مسما کردانیده و مظهر انوار این مرتبه را که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موهبتی عبارتست از قابلیت کسبی نور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه وسلم اشارت بدین معنی میکند بدانکه العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و این را بسبب این خاصیت عقل فرقانی خوانند و بزبان طایفه

قلم ۳

محققان علم تفصیل را عقل فرقانی گویند چنانچه علم اجمال را جامع
و عقل قرآنی خوانند و دیگر عقلیت کلی را معادی خوانند و عقل
قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریض کند او را
بر ادای طاعت و این عقل از شوائب اوهام صافیست و دیگر
عقلیت مشوب بوهم و آنرا عقل معیشی خوانند و در اثنای بیان
نکته در میان هر یک بار تو ان یافت بادی تامل و لله الحمد علی التوفیق

عقل معیشی منسوب بمعیشت است و در وقت نسبت حرف تا افتاده است

تا چه حالهاست در سودای عقل — تا چه پهناست این دریای عقل
عقل و لها بی کران خود خوش اند — بی حجاب از نور عرش آیند
وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابت مقتبط
جنس و ما جنس از خرد دانی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نغز و زشت از عقل آورید — نه ز چشمی کو سیه گفت و سفید
آفت مرغ است چشم کام بین — مخلص مرغ است چشم دام بین

عقل

عقل را اندیشه یوم الدین بود — وین هوا پر حرص محالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار — بهر آن گل میکند او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خشم کین — عقل بر نفسست بند آهنین

عقل ضد شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می زند عقلش بخوان
گفت پیغمبر که هر احمق که هست — او عدوی ما و خول ایزدست
هر کرا او عاقل بود او دوست جان — روح او در روح دل در ریحان
عقل دشنامم دهد من را ضمیم — زانکه فیضی دارد آن فیاضم
بنود آن دشنام او بی فائده — بنود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم — من ازان حلوای او اندر غمم
مائدهٔ عقلست بی نان و شوا — نور عقلست ای پسر جان را غذا
غیر حس و جان که در کاه و گیاست — آدمی را عقل و جان دیگر است
بار غیر عقل و جانِ آدمی — هست جانی در دل آن آدمی
غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست — که بدان تدبیر اسباب سماست
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست — معدهٔ حیوان حمقیه پوست جوست
مغز جوی از پوست دار دهد مثال — مغز نغز آنرا خلاص آید حلال

عقل ۳

چونکه مغز عقل صد برهان دهد — عقل کل کی کام بی ایقان دهد
عقل دهقانا کند یکسر سیاه — عقل کل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی کاه چیزه که کند — عقل کلی امین از زیب المنون

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است — پاسبان و حاکم شهر دل است
بس نکو گفت آن رسول خوش پیام — ویژهٔ عقلست این با روزه و نماز
زانکه عقلت جوهریست این دو عرض — این دو در تحصیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات

این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از ذرهٔ مهباب
هست عقلی چون چراغ روشنی — هست عقلی چون هزاران آتشی
ای خنک آنکس که عقلش زود بود — نفس رشتش یاوه و مضطر نبود
وای آن عقلی که او ماده بود — نفس زشتش بر تو آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی — که در آموزی بحرف و مکتبی
از کتاب و استاده و ذکر و فکر — وز معانی و ز علوم خوب سیر
عقل تو افزون شود زو روز بروز — لیک تو باشی ز حفظ او گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت — لوح محفوظ اوست کو بیرون گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ او در میان جان بود
چون ز سینه آب او اندیشه کرد — نه شود کم نه ز دیرینه نه زرد
گرد نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه نه ز مدد
عقل تحصیلی مثال جوئیها — کان رود در خانها از کوئیها
راه آبش بسته شد شد بینوا — در درون خویش جو چشمهها

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد و اتصال باید تا بمنزل رسد
یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل گردد

مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس تو علی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را ناکام کرد
عقل جزوی آلت حس و بدن — زانکه در ظلمات شد او را وطن
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست — آن نه عقلست بل که مار و کژدمست
عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
در چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پسر
باد و عقل از بس بلاها دارشی — پای خود بر اوج گردون برنهی

وضرورتست عقل خود را با عقل دیگری یار کردن از برای
آنکه عاقل تمام که او دانای کامست نادر باشد و دیگران
یا نیم عقل باشند و شائبهٔ ایشان اینست که بداند که نداند
یا غافل محض که بهر حال نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند پس اگر
توجه بجانب عقل کاملی کنند یا عقل شان بکمال رسد یا از ضلالت
جهل بعقل رسند عقل آن باشد که با مشعله او دلیل و پیرو غافلان

بی رو نور خود است آن کس که او
تابع خویش است آن خورشید رو

دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیدهٔ خود دان مدو

دست زد در رویه چو کور اندر دلیل
تا بدو شد چپ و بنیاو و جیل

وان حزی کز عقل خود خشنود گشت
خود نبود شش عقل او عاقل گذشت

ره نداند بی کثیر و نه قلیل
تنگش آید آمدن بخلف دلیل

نیست عقلش تا دم زنده زند
نیم عقلی نه که خود مرده کند

مردهٔ عاقل که آید او بتلم
تا برآید از شب خود صبحدم

زنده نه تا همدم عیسی بود
مرده نه تا دمگه عیسی شود

عقل کامل نیست خود را مرده کن
در پناه عاقل زنده بمن

عقل با عقل دگر دو تا شود
نور افزون گشته ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود
ظلمت افزون گشته ره پنهان شود

عقل کل و نفس کل مدخلست
عرش و کرسی را مدان از فرق تا

عقلها خلق عکس عقل اوست
عقل او مغز است و عقل خلق پوست

مظهر حقست ذات پاک او
زو بجو حق را زدیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معیشتی و استخلاص از قید او که ضد عشق است و او را در راه عشق فدا کردن و بدو مباهات نمودن و رخت اقامت از بادیهٔ عقل بسر منزل حیرت کشیدن

تو تصور میکنی کاین جمله دانک
دارد از کلزار معنی بوی رنگ

عقل جزوی عقل استخراج هست
جزو پذیرای فن و محتاج هست

قابل فهمست و تعلیم این خرد
لیک صاحب وحی را تعلیمش مدد

این نجوم و طب و حی انبیاست
عقل و حس را سوی آن کوی راه هاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود
اول او لیک عقل آموزگرد

هیچ حرفت را مبین کین عقل ما
داند خود بیش از آموختن او ستا

دانش بیشه از بن جمله ابلهی
پیشهٔ او دستا حاصل شدی

نهج خامس در بیان خوف و رجا و تتابع ایشان و سلسال نوال این نهج بدو رشحه ظاهر آن بوادی استقامت راجع است

رشحهٔ اول در بیان آنکه آفتاب رجا که تاریک حالان ظلمت آباد ظلم را امید روشنی عفو به پرتو آنست و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا رحم بر من کنند — تا ز شهد م دست آلودی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم — ور برهنه تن قبایی بر کنم
آنکه قصد بخشش از خود بینیست — هیچ قلبی میش او مردود نیست
از برای لطف عالم را بساخت — در هوا را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافتست — آب باز از کرم در یافتست
رو بس نادر ز رحمت ناخته — عین کفر از انابت ساخته
هر من و ترسا بهود و گبر و صابی — جمله را روسوی آن سلطان الغ
بلک سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واکشش نهانی با خدا
با کشش نا مستحق و مستحق — معتکف از بندرق رحمت مغلق
چون شنیدی تو نمیدید از جهد ایکلال — از جناب حق شنیدی که تعالی

سلسال بالغ آشیرین خوشگوار و مزه دهان

نقاط تحتین نونیه شدن و بکسر نون نونیه پنجم نقاط و نقطه بالغ نونیه شدن

ترسانیدن و نگذاشتن است تحتین بصد و تربیع با الف نونیه بهت و بر سب

کمال بالغ نامه گرد خمیده پشت و

افتقار کردن نا یافتن و

تحیر از حیرت بار بد رگاه الهی یا و حیرت فرا آن درگاه رسانید و

مولانا

احد

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی — فخر رازی را زداد دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل در تحلیلات او حیران فتاد
می فتد این عقلها از اتفاق — در مضایق علول و اتحاد
عقل بفروش و بنه حیرت بگنج — تا ز حیرت بازیابی ای پسر
چون بیازی عشق در عشق جهد — عشر امثالت بدو تا نیمه صد
آن زمان چون عقلها در باختند — بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان بگدم ستد ای بی خبر — سیر گشتند از خرد با فی خبر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال — ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چون به بلقیس انجمن سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست — بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید — فرش آنها جمله زر بختنه دید
بر سر زر تا جهل منزل براند — تا که رز را در نظر آید نماند
بارها کشد رز و پس بر یم — سوی معزن ماجه بی کار از زر یم
عرصه کش خاک زر ده بوده است — زر بجنب دین انجا بی بهاست
ای ببرده عقل هدیه یا اله — عقل آنجا کمتر است از خاک راه

استر زر زن کفر از دب مشهور است کو بخدا این قدر نیاز فرمود کرد بست ایستاده و طاقت جاده نیز کوچک آ

ده دهی بر وزن ابله بضم دو ده باشد کطلا و زر خالص و بی عیب تمام میاشد نا بالغ

حسن ظنست و امید خوشش ترا — که ترا کو بید بهر دم بر ترا آ
گرچه هازین نا امیدی در گلوم — چون صلا زد دست اید از آن روم
نیستم امید وار از هیچ تو — وان کرم نیکو بدم لا تنا سوا
مجرما بنگر گرهای خدا — که ترا میخواند آن سو که بیا
پس مشو نومید و خود را شاد کن — پیش آ تقریر یا در پس فرا
بر امید عفو پیدا شد گناه — چون امیدم هست عفوی آله
چونکه عفو تو گرا دارند سند — هر که با امر تو بی با کی کند
غفلت و گستاخی ما مجرمان — از وفور عفو تست ای دوستان
عفو های جمله عالم ذرهٔ — پیش عفوت ای ز تو بهر کهٔ
عفو ها گفته ثنای عفو تو — نیست کفوش انبیا الکیس اتقوا
فضل تو گوید دل ما را که رد — ای شده در دوغ خود ما کرد
چون مکس در دوغ ما افتادهٔ — تو نه مستی ای مکس بل بادهٔ
گر کسان مست از تو گردند ای کس — چونکه بر بحر عمل راندی فرس
از تقاضای تو میخارد سرم — ای عمر من به پیش آ کرم
پیش آ زنهار کانی کس نمرد — پیش آ بهت آنچه وانت در رد

هر که آشامان عشقت زنده اند — دل ز جان و آب جان کنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد — آنچنان شد به پیش ما کباد

حدیث: در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جل و علا سبب عنایت است و رجا موجب عطا و فی الواقع اگر جذبهٔ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی سرکشتگان بادیهٔ گناه را لمعهٔ امیدواری هرگز روی ننمودی حضرت فرماید عز سلطانه

در حدیث آمد که روز رستخیز — امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک — که برآید ای ذرائر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن
چون برآید آفتاب رستخیز — برجهد از خاک زشت و خوب تیز
نامهٔ آید بدست بندهٔ — سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ
اندرو یک خیر و یک توفیق نه — جز که آزار دل صدیق نه
چونکه خواند نامهٔ خود آن ذلیل — داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان کرده در زندان سعیر — که نباشد خار را ز آتش گزیر
میکند پا بر سر هر راه او — تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن میزند | در امیدی روی واپس میکند
اشک می بارد چو بارانِ اخیر | خشک امیدی چه دارد او خزان
هر زمانی روی واپس میکند | رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور | که مگو نومید کش کالای عور
انتظار چیستی ای کان شر | رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه ات اینست کت آمد بدست | ای خدا از روی شیطان رست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی | نه ترا در سرّه باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام | نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان از کس | نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و رنج خویش | پس چه بستد مرد ازین یاد پریش
چون ترا زین نوع کج بودست دعا | راست چون جویی ترا آرد خدا
چونکه پای چپ بُدی در هر قدم | راست چون آید ترا آورد دست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان | نامه چون آمد ترا او در دهان
چون تو لوشیدی بسی بر ما ستم | صد چنانم چند چنانم
لیک پیروزان ز جهاد و فعل خویش | در نه میدانی فضیحتهاتم
از ورای خیر و شر و کفر و کیش | ارزوی خیر و شر و کفر و کیش

بود م امیدی بمحض لطف تو | وان کرمهای که با ما کرده ای
رو بسی کردم بدانجا کرم | سوی فضل خویش من تنکرم
سوی آن نا امید کردم روی خویش | که وجودم داده از بیش از پیش
خلعت هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بران
چون شمار بنده آن جرم و خطا | محض بخشایش در آید در عطا
گای ملایک بازارید آتش بجا | که نیارستش چشم و دل سوی رجا
لا امالی وار آزادش کنم | وان خطاها را همه حط برزنم
آتش خویش بر فروزم از کرم | تا نماند جرم و زلّت پیش و کم
شعله در بنگاه آتشدانی زنم | خار را بگذارم و حاذ نی کنم
ایمنا زامن بترسانم بعلم | خائفا زا ترسن بردارم بحلم
پاره دوزم پاره موضع بهم | هر کسی را شربتی در خور دهم

نسخه دوم

در بیان خوف بدانکه رجا آمیخته باید بخوف تا
موّدی با من نشود فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون
و هر که امر و رخوف و حزن ندارد فردا از بشارت ان لا تخافوا
و لا تحزنوا بر طرف خواهد بود چه این خطاب با کسی راست آید که خائف

وحزین باشد و شیخ فشیری رحمة الله علیه گفته است که
خوف نه کراست و رجا مؤنث چون هر دو جمع شوند
حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه بشارت مر خائفان را

لاتخف ان چونکه خوداد حق — نان فرستیدن فرستاد حق
خوف آنگس راست کو را خوف هست — غصه آنگس را کش انبا طوف هست
شاد باز ای شه مشو از خیر کل — او بهاست و دگر ها ماده ای
هر چه خیر اوست اسپید رخ است — گر چه تخت و ملکت و تاج و تخت
شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنان کز فقر می ترسند خلق — زر آب شهر فقه تا بجلق
گر تبر سیدندی از فقر اولین — کیمیاشان کشف کشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم — وز پی هستی فتاده در عدم
علم حق با تو مواسا می کند — چون رخ دیگ شت سوا میکند
خاطر مجرم اگر ترسان شود — لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم و قیح تا وه را — انگه ترسد من چه ترسانم ورا
هر که ترسد مرورا ایمن کنند — مرد دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نقل جانفشان — هست در خوف از رهی لطف آن
انگه خوفش مفت چون کو هی بتر — در رس چه دهی نیست او محتاج در
آن دل از زجاره دل شاد کن — خاطر ویرانش را آباد کن
لاتخافوا از خدا بشنیده — از چه خود را ایمن و خوش دیده
نی ز دریا ترس و از موج و کف — چون نشندی تو خطاب لاتخف

در بیان آنکه عارف را خوف و رجا واجب است جهة آنکه
خوف و رجا تعلق با حوالی دارد که در غایت کاروی حوا
و عارف از بد است کار آگاه است لاجرم ازین هر دو فراخ دل است

هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان را غار کشته سهو و بیم — از غم و احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود
بود عارف را ایمان خوف و رجا — سابقه دانش خود آن بود را
عارفت و بازرست از خوف و بیم — ها و هو را کرد تبع او دو نیم
بود او را ایمن و امید از خدا — خوف فانی شد بعیان شد آن رجا
باز دیگر خود رود سوی فنا — آن زمان خوف از کجا و رجا کجا

بار دیگر چون ظهوری بر دمد آن امید بش نیاز وی در رمد

نهر سادس در بیان میامن عدل و نتائج ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر بسته بر شش منقسم است **شعاول** در بیان قوله تعالی قوله تعالی السموات والارض و عدل دو نوعست یکی صوری و آن آنست که قوت عاملهٔ بدو تمام شود چه نفس را دو قوتست عاملهٔ و عالمهٔ عالمهٔ بعقل و خرد کامل گردد و عاملهٔ بعدل در راستی تمام گردد و این عدل امریست نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب ولایت گفته است اهل ولایت عدل آنست که در صفات حق محو شود چه قائم بنفس و صفات آن بر عدل مطلقا قادر نیست و در باب عدل صوری که عبارتست از وضع شئی در موضع آن و نزد عرفا اشارتست بآنکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانی کاری روی فرمایند و جان عیسی شرا کار کرد نفس خ طبع نسازند چنانچه حضرت ملا قدس سره فرماید

یکم عقل کیست استاد کار روا مدار که در کار کل شود مختار

در بیان آنکه حضرت مولوی فرماید قدس سره

عدل چه بود وضع موضع مشو ظلم چه بود وضع در ناموضعش

این همه دان تو که انگور عاست فارغ ستار واقعهٔ این دولت

عدل بنا شد بسیان کاهلان نه بشب چو بانگ زنان بر رهها

عدل چه بود آب ستان را بخار ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش نه بخرجی که بنا شد آب کش

نعمت حق را بجان و عقل ده نه بطبع پر ز جبر و بر گره

بار کن بیکار غسم را بر کنت بر دل و جان کم نه آن آنجا کند

بر سر عیسی بخاتم تنگ بار خر سکیره میزند در مرغزار

سر همه را در کوش کز دو تن کار دل راجست از یک سخن

کرد لی رو نماز کن چو اری کمن ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را ناقصت قند بد تن همان بهتر که ماشد مدی

در بیان آنکه اهل اختیار باید که بعدو حدل دستیاری اضعفا و پای مردی عجزه نمایند که تا برکت عدالت ایشان احوال

رعیت نیز بصلاح آمد که الناس علی دین ملوکهم

حق تعالی عادلست و عادلان — کی کنند استکری بیدادلان
خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ آخر خاک را خونبها کند
شه چو حوضی دان خشم چون پلاب — آب از و له روان در کوزها
چونکه آب جمله از حوضست پاک — هر یکی آبی دهد خوش دلفریب
در دوران حوض آب خوشست و لیک — هر یکی کوزه همان آرد پدید
هر هنرکاستاد ازین حوض دمید — جان شاگردان مؤدب شد پدید
شیر مردانند در عالم دد — از زنان کافغان مظلومان رسید
بانگ مظلومان نه هر جا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق میدهند
آن ستونهای خللهای جهان — آن طپیدن مرضهای نهان
محض قهر و داوری دور جهید — همچو حق بی علت و غرض شنوند
ظالم از مظلوم کی داند کسی — کو بود سخره هوا همچون منی
ظالم از مظلوم انگس بی نبرد — که هر نفس ظلوم خود بر خورد
ور نه آن ظالم که نفس اوست از درون — خصم هر مظلوم باشد بیرون

همچو حق نهم

رنجه دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمتست یوم القیمة

ظلمات یوم القیمة در قیاس عدل ظلم تر دو نوعست
صوری و معنوی صوری عبارتست از ستم کردن بر ناموس و تصنیع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اختیار و پیش مخیلات خود که ان الشرک لظلم عظیم و جای دیگر گفته است که والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی نیز از نجا معلوم شود قدس سره

چاه مظلم کشت ظلم ظالمان — انچنان گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش پر هول تر — عدل فرمود مصطفی زان راه تر
ای که تو از بیاه ظلمی میکنی — از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون گرم پیله بر تنی — بهر خود دیده میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان — روز زفتان آن چاه قصر اندخان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نک خر اطیر الا پیلت رسید
هست دنیا قهرخانه کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون بره دیدی شان شان — تو نخواهی بره دیدی نداریم پاسبان
کی کم از بره کم از بز غالهام — که بناست بحارس از بنیاهام

حارسی دارم که ملکش می‌نهد — داند او بادی که بر من می‌وزد

گر ضعیفی در زمین خواند ترا — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش کنی پر خون کنی — در دمادم انت یکره دون کنی

ظلم مستور است در اسرار جان — می‌نهد ظالم به پیش مردمان

پس هم ایجاد دست و پایت در کنند — بر ضمیر تو گواهی می‌دهند

چون موکل میشود در تو ضمیر — که بکو تو اعتقادت و انکیر

خاصه در هنگام خشم و کین و کبر — میکند ظاهر سیرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا — که هویدا کن مرا ای مرتضا

ای بده دستآمده در ظلم و کین — کو هرت پیدست حاجت نیست آذر

ظلم چه بود وضع در نامو ضعی — که بناشد جز خلاف صنعی

سنگ تمامی جمله بر مسکین کنند — تا تواند زخم بر مسکین زنند

زنگی و پسر در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالمست و هر کس را در هر کاری بجز او سزای او میرساند که من فعل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

گر چه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید ندا را صدا

چونکه بد کردی بهر سان الحذر — زانکه تخمت باز روید از مکمن

چند کاهی او بپوشاند کتا — آیدت روز بدل پنهانی حیا

بارها پوشند تا اظهار فضل — پس یکه دارد تا پدید آید عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود — هم مبشر کرده و منذر شود

کی کجی کردی و کی دیدی تو چشم — که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکی کز پی نیامد مثل آن

ای دریغش از ظلم و فسق نسبت هر کسی که کنی دیگری را بر کنار زند تا بر تو همان کنند که تو با انگس کردی که اعالکم اعمی لکم و افواهکم افوکم

افعی لکم ای سبا طلکی که بنی کسان — خوی تو باشد در ایشان آن فلان

اندر ایشان تا فتیه هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توئی آن زخم بر خود میزنی — بر خود آنرا تار لعنت میتنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان — ورنه دشمن بودی خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر روی — پس بدانی گر تو بودان ناروی

زان سبب عالم کبود آمد چو نیل — پیش چشمت داشتی شیشه کبود

کرنه کوری این کبودی زچه دانی خویش را بدار از خویش

هر که با اهل کسان شد فعل او چون اهل خود دارد آن که تواند او

زانکه مثل آن جزای سیئه و مکرش بود چون جزای سیئه مکرش بود

قصد جنت دیگران کردم چاه بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کس دیگر زدم او در خانهٔ مرا زد لاجرم

این ندانی کز پی من چه کنی عاقبت در چاه خود را افکنی

داد حق تان از مکافات آگهی گفت آن عدتم به عدتا به

حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقب احوال خود کند و بحساب کار خود مشغول باشد

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ گفتار تو

چون مراقب باشی و گیری سخن حاجت نبود قیامت آوردن

آن که رمزی راند اندا و صحیح حاجتش نبود که گوید شرح

این بلا از کودنی آمد ترا که نکردی فهم رمز نکته را

از پی آن کشت حق خود را ببین تا به بندی لب ز گفتار چنین

از پی آن کشت حق خود را بچین که بود دیده بهر دم بر زمین

از پی آن کشت حق خود را بچین تا نه اندیشی فسادی تو نهم

این مراقب باش کز دل باید کز نمی هر فعل خیری زاید

در ازین افزون ترا رخصت نبود از مراقب کار را بالا رسود

نه سالع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور اخروی دارد و عطش منازل اجتها و زلال اسرار این حقایق و نوال این اسرار را در هشت رشحه باز تواند یافت **رشحهٔ اول**

در بیان آنکه ورای این جهان جهان دیگر است که باز گشت بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون نا گفته نسبت با گفتنی اما آنها که بسته بند صور نیستند از آن معنی خبر ندارند و الا یک دم اینجا قرار نباشد بلکه آن خواهند که هر چند زود تر ازین زندان برهند بدان بوستان برسند

آن جهان دارش چه دانی ای پسر کم کسی یک لحظه اینجا بد دگر

ای تو نارسته ازین فانی نباط تو چه دانی محو و شکر و انبساط

مرغ کاب شب را باشد سکنش او چه داند جای آب و آشنش

ای که اندر چشمهٔ شورست جات تو چه دانی شط و چون و ذات

صفت جان پیدا میکند و جان کز اصحت تن تری حاصل نبرده
بحالت صفا و صفا اصلی باز آمده تن از جان جدا
از تن آگاه میشود و حجابها بالکلیه مرتفع
گردد و الله تعالی اعلم بالصواب

نقشهائی کاندرین حمامهاست | از برون جامه کن چو حکمت اینجاست
تا برونی جا جهنا پی و بس | جامه بیرون کن ز رای خاص و عس
زانکه با جامه دران سوزانیست | تن ز جان و جان ز نا کاهانیست

تمثیل دران که هر چند دانایان مبنا از سر عالم لاهوت
خبر میدهند معیدان مضیق ناسوت بواسطهٔ نادانی
و نابینائی بتصدیق نمی نمایند و خر عالم ظاهر جاهلی را همی
شناسند

کر چنین را کس بکفی در حرم | هست بیرون عالمی بس مغتنم
کوهها و بحرها و دشتها | بوستان و باغها و کشتها
آسمان نی بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و چیزها
در صفت ناید عجایبهای آن | تو درین ظلمت چه دریابی عیان
خون خوری در چار میخ ابتلا | در میان حبس اینجا بس عنا
او بکلم حال خود منکر بدی | زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور | زانکه تصویری ندارد خام کور
همچنانکه خلق عالم اندر جهان | زان جهان ابدال نتوانند کشان
کاین جهان چاهیست تن تا بانه | هست بیرون عالمی بی منتها

حین الصبح و مرکز گردشده و پیچ او
در حکم نادر باشد و هیچ
چنان ۵۵
ب

استحالهٔ آب و خون و قرار یافتن خون در رحم و
حرکت

نیچ در گوش کسی زینسان نرفت | کاین طمع آمد حجاب ژرف و تفت
اندکی خشتی بکن همچون همین | تا به بخشندت حواس نو برین
در جهان چون رحم بیرون روی | از زمین در عرصهٔ واسع شوی
انگه ارض الله واسع گفته اند | عرصهٔ دان کانیا در رفته اند
دل نگردد تنگ از عرصهٔ فراخ | نخل تو اینجا نکرد در خشک شاخ

رستخیز دوم در بیان انگه روز قیامت روز عرض است و
عالم حشر میزان امتحان پس انگه خواهان روز قیامت شاید
سبب آنست که منادی او عرض را شاید و اگر نه انگه متاع نباشد
و او را مراد نباشد آنست که روز باز از حشر پدیدار آید ما کار او

عرض بالفتح عرضه داشتن متاع و بیع تا
بزر آمده و عرض کردن چیزها
بکسی و امتحان چیزی
ب

روز باز آمدن دوستی که روزگار دراز مهجور بوده باز آرد
هم روز بر اگر کسی بنده کرد یک چاه مردم خزیده و
دزدی کرده و حکایت از
روز قیامت
هم بیاورده
ب

چون قیامت روز عرض اکبرست | عرض آن خواهد که بار بر خورست
هر که چون سندی مسودا کیست | روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز چنین همچون نقاب
برگ یک کل چون ندارد خار خواه | مند بهاران دشمن اسرار اوست
دانکه سرتاپا کلست و سوسن است | پس بهار او را دو چشم روشنست
خار جمعی خر کان خواهد خزان | تا زند پهلوی خود بر گلستان

پهلو زدن کنایت از برابر گذاشتن
در مالیدن و مقابله
است
ب

تا بپوشد حسن آن تنگ این — تا نه بینی زنگ آن و رنگ این

تا بود تابان شکوفه چون زره — کی بود آن میوه را بیم تگرگ

چون شکوفه ریخت میوه سر کشد — چونکه سر بشکست جان سر بر زند

جمله جانهای گذشته منتظر — تا چه گوید زاید آن جان از نظر

رنگیان گویند خود از ماست او — رومیان گویند بس زیباست او

گر بود در نگی برندش رنگیان — روم را ره می برد هم از نشان

یوم تبیض وجوه و تسود وجوه — ترک هندو شهره گردد در میان

هر چه پنهان باشد پیدا شود — هر که او خائن بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا خیانت خائنان ظاهر کرد

بود لقمان پیش خواجه‌ش محترم — در میان بندگانش خواجه‌تن

بود لقمان در غلامان چون نظیف — پر معانی تره صورت چو لیل

میوه نستد او غلامان را بسی — تا که میوه آیدش بهر فراغ

آن غلامان میوهای جمع را — خوشش بخورند از برای خلع را

خواجه را کفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان درشت و گرم گشت

چون تفحص کرد لقمان آن بدید — در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سید النیش خدا — بندهٔ خائن نباشد مجتبا

امتحان کن جمله‌شان را ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد ازان ما را بصحرا بر ران — تو سوار و ما پیاده همچو ان

انگهان بنگر تو مدکرد ما — صفحهای کاشف الاسرار ما

گفت خواجه شاد باش از آب حمیم — هر غلامان را و خوردند آن بیم

بعد ازان میرامدشان در دشتها — همچو دیدند آن نفر تخت و علا

در قفای افتادند ایشان در عنا — آب می‌آورد از بستان میوها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف — می برآمد از دروش آب صاف

حکمت لقمان چو این تا بنمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی ذا السرائر کلها — بان منکم کامن لا تشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت — جملة الاسرار هما افتضحت

مار ازان آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ مار اخجل منم — نرم کی گشتم و نی پذرفت پند

ریش بدر او دری بر پاک زن — هر سر خر را سزد دندان سگ

رشحهٔ سیم در بیان آنکه ذم مرگ حکمت بسیار است و لیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت با نوار مشاهده روشن نشده باشد و بعضی از این حکمتها بدو روی نماید و از جملهٔ حکمتها یکی آنست که تا حال روی بترقی نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ تبدیل کمتر بقاست و او را ترقی دیگر داده اند پس روز مرگ نیز که تبدیل دیگر است هر آینه ترقیی خواهد یافت

تو از آن روز کی در هست آمدی — آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بران حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدّل هستی اول نماند — هستی بهتر بجای او نشاند
این بقاها از فناها یافتی — از فنا پس زود چرا تا یافتی
زان فناها چه زیان تو بود کرا — بر بقا چسپیدهٔ ای نافنا
چون دوم از اولیت بهتر است — پس فنا جوی و مبدّل تر است
صد هزاران حشر دیدی اندرین — تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بجهی سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل تمییزات خوش — باز سوی خاصگان این نسخ دش

تا لب بحر این نشان پاکهاست — پس نشان بادیه و بحر لاست
نیست پیدا آن مراحل را ز بام — نه نشانست آن منازل را تمام
در فناها این بقاها دیده‌ٔ — بر بقای جسم چون چسپیده‌ٔ

حکایت آن غافلی که میکفت که خوش بودی اگر مرگ نبودی

آن یکی میکفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — گه نیرزیدی جهان هیچ هیچ
خرمنی بودی بهشت او داشته — مهمل و ناگفته و بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره زاری کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین — زنده کی را مرگ میداند چنین
هیچ مرده نیست حسرت زین مرگ — حسرتش آن بود کش مرگ بود
ور نه از جاهی بصحرا او فتاد — در میان دولت و عیش و مراد
مقعد صدق جلیس حق شده — رسته زین آب و گل اشکسته

دارو بحاجت که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که لیس للمؤمن بد من الموت و آلامهم حسرة الفوت

راست فرمودان سپهدار امم — گه بر انکو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و محنت — بلکه هستش صد دریغ از بهر تو

که چرا قتلم نکردم مرگ را — محزن هر دولت و هر برکرا

قبله کردم من همه عمر از خدا — آن خیالاتی که باشد در اجل

حسرت آن مردکان از بهر تست — زانکه نقشها کردم ایشت

و تا کسی انجار نبندد این حسرتش دست ندهد و بدین مسئله نظر راه یابد

زان سبب دنیا مقدم آمدست — تا بداند قدر را قلیم الست

چون از نجا وارهی ایجا روی — در شکر خانه آید شاکر شوی

گوهمی آنجا خاک را می نجتم — زین جهان پاک می برگ تم

ای دریغا پیش ازین بودیم اجل — تا عدایم کم بدی اندر وحل

هر که میرد خود تمنا باشدش — که بدی زین پیش تا قل مقصدش

گر بودی تا بدی کمتر بدی — ور تقی تا خانه زودتر آمدی

حکمت دیگر در مرگ اظهار حقائق خلائق است چنانکه موسی کلیم علی نبینا و علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از حضرت حق سبحانه و تعالی

گفت موسی ای خداوند مجید — نقش کردی باز چون کو دی نخرید

نقش کردی جانفزا — واکنیان ویران کنی این را چرا

گفت میدانم که این پرسش ترا — نیست از انکار غفلت و زهوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما — بازجوئی حکمت و سر قضا

تا از آن واقف کنی مر عالم را — پخته گردانی بدان هر خام را

پس بفرمودش خدا کای ذوالنهی — چون پرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا تو هم خود دادهی انصاف این

چونکه موسی کشت خود کشتش تمام — خوشه‌ایش یافت چون وی و نظام

وانگه بگرفت و مر او را می درید — پس مر او را زجر و کوشش بر رسید

هین چرا کشتی کنی ویران چرا — چون کمالی یافت از می آمدی

گفت بهر آن کنم ویران که دانه — که در اینجا دانه نیست و کاه نیست

دانه لائق نیست در انبار کاه — کاه در انبار کندم هم تباه

نیست حکمت این در و ایشان بحق — فرق واجب میکند در بیخ و بن

گفت این دانش توانم نه بچشم — که بدانش هر معمی را بداشتی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک است | روحهای تیرهٔ کلناک مست
این صد فها نیست در یک مرتبه | در یکی دُرّست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و بها | همچنان کاظهار کردم نارها
بهر اظهار ست این مرگ الهی | تا نماید کیست حکمت تا نهان

شهان

مثنوی چهارم در بیان آنکه تن لباس روحست و نقش و نما

از روح دارد او و او بروح زنده است | نه روح بدو پس کی از صولت مرگ نقش او ویرانی روی نماید مرغ روح را که لقمهٔ نخواهد در سلیمانگه اول یار نقش او را ساخته بود بعد از خرابی او تو مدان

و الله علی کل شئ قدیر

تو بدان که تن بود همچون لباس | روح را او لابس آمد در قیاس
تن همی نازد بخوبی و جمال | روح پنهان کرده فر و پر و بال
گوید ش که مر ترا نیکیستی | یک دو روز از پر تو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان | باش تا که من شوم از تو نهان
سبزها گویند ما سبز از خودیم | شاد و خندانیم و دلبر نیا بیدیم
نخل تا بستان بگوید کی ای امم | خویش را بینید چون من بی نَمَم

تن نبود چون سایه و جان شخص آن | سایه را بی شخص خود نبود توان
قامت تو بر قرار اندر بساز | سایهات گوید همی یک دم دراز
روح را تو حبذا الله خوشرست | غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی ای لطیف | وان حقیقت جان او بیش از طواف
آن تویی که بی بدن داری بدن | بیش مرتعش از جسم جان پر دون شدن
این چنان خوابت بدین ظن داشت | کرده و در خواب دستی آشنا
گر بخواب اندر سرت بیرید کار | هم سرت بر جاست هم عمر استوار
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست پاک و نی دو صد پاره شدن
این حیا مر ترا که بصورت قائمست | گفت پیغمبر که خواب نام تست
گوزه گر چون گوزه را بشکند | چون بخواهد باز قائم میکند

مثنوی از قصهٔ خر عزیر پیغمبر علیه السلام و اجتماع با خدای او بعد از میرانیدن

هین عزیرا در نگر اندر حمار | آنه بپوسید سنین و ریزه ریزه شد
پیش تو گرد آوریم اجزای او | آن سر و گوش و دم و پی را نشر را
دست نه بر خر ز خر درهم مپرس | پاره ها را اجتماعی میدهد
چشم بگشا حشر را امید بان | تا نماند شبهه ات در یوم دین

تا نه بینی جامعی را تو تمام ۸ تا نلرزی وقت مردن از احتمام
همچنانکه وقت حقش ایمنی از فوات جایگه حسرتهای تنی
بر حواس اخود نلرزی وقت خواب گرچه می گردد پریشان در حباب
بی چراغت چون دهد او روشنی گرچه لغت شد جهه افغان مکنی

ای درویش دره برانه تن کنج روح پنهانست و باطنم چشمه کنج
کسی نیست کنج رنسنده اگر مرک اضطراری نیست باختیار بمیر تا ازین
کنج بقدری رسی بمکش خوانان اجل چون طفل شیرنه زرنجی که ترا دارد اسیر

مرک جو می باش نه از عجز و رنج بلک پنی در خرابی خانه کنج
خانه برکن کز عمیقی اتن بمن صد هزاران خانه شاید ساختن
کنج زیر خانه است و خانه ره از خرابی خانه میندیش و مایست
گر هزاران خانه از یک تنقه کنج می توان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت این خانه خود ویران شود کنج از زیرش بیرون جویان شود
لیک آن تو تباشد آنکه در وی مرده ویران کرد و نشناسی نه توی
چون مکرد آن کار مرد و شش بست لا لیس للانسان الا ما سعی
دست خالی بعد ازان تو در بغ اچنین ماهی بداند در زمیغ

من نکردم آنچه گفتند از نهی کنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از کنج نهانی بیخبر ورنه دایم میزدم آنجا تبر
آه اگر داد تبر را او بمن این زمان غم را تبر دادمی

رشحه پنجم در بیان آنکه حشر خلائق بر صور اعمال ایشان خواهد بود

بعد از قیامت صغری که عبارت از موتست کما قال النبی صلی الله علیه وسلم من مات فقد قامت قیامته و این انتقال بعد از موت طبیعی نبوی حیات در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت تعقل صلی الله علیه وسلم کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر وارد شده که بحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال خواهد بود و نص قاطع یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا مؤید این حال است یعنی هر جمعی که بکاری همان برآید و همان بر وی پدید خیانچه گفته اند

خویش کن صفت چو خواهی که در عالم جنت تو بصورت صفت خود بینی

وقت محشر شهر عرض اصورت است | صورت هر یک عرض ذات و بهست
این عرضها از چه زایند اصور | این صور هم از چه زایند از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل | عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان | عالم ثانی جزای این و آن
سیرتی کان رو وجود غالبست | هم بران تصویر حشرت واجبست
حکم آن خو راست کو غالب تر است | چونکه هر پیش از نفس آمد آن تر است
چشمها و خلقها همچون حریر | سوی خلق آیند روز رستخیز
چون کبوترهای یک از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهرها
خاک را در کوره آگنده پاک | زیر خاک آن داند آمد زنده پاک
این درختانند همچون خاکیان | دست‌ها بر کرده از خاک گران
در زمستانشان اگرچه داد مرگ | زنده شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز | هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سبزها پیدا شود | هر چه خورد و بیت این بیرون شود
برد مد سبزه از دهان و از لبش | تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تنبیل کردن خواب بیداری را بمرگ و فنا مکانی حالتان این را بران نیکو تنبیه

حشر کردن حق بر اکثیف عادتش

صبح حشر کو چکیت ای متحیر | حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان پرد سوی یقین | نامه پرد از یسار و از یمین
وا کشش بینند نامه بخوانند جو | فسق و تقوی آنچه وی خو کرد و بود
چون شود از خواب بیدار اهل حشر | باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده پاشد خوی را | وقت بیداری بیابد پای را
ور بدا و دی خام و زشت و رذل | نامه اش آید سیه اندر شمال
ور بدا و دی پاک با تقوی بود | چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب بیداری ما | بر نشان مرگ محشر وه کوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زود
لیک این نامه خیالست و گمان | وان شود در حشر اکبر عین عیان
این خیال ابخاتهان بیدا شده | این خیال آنجا بر و یابد صور
در مهندس این خیال خانه | در دلش چون در دو میبینی دانه
این خیال از اندرون آید برون | چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر | چون نبات اندر زمینی دانه گیر

شمال الکعبه دست چپ خط طبیع
وضع صح باو گیرا این حشر
وجنات النفوس
وزده

زدودن با الکبر یعنی از الکراج
پاک ساختن باخته
براه

مهندس
باشد اندازه گیرنده
و در اصل مهندز بوده زا این
بدل کرده و مهندز معرب اصل آن
زیرا که مهندز از اندازه گیر مشتق است
است ماخوذ است و
چون
اعلام

ای درویش از این حالها که گفته شد خبری از آن نمی‌آید و این
بحث آنست که مردمان فهم ندارند اما حکمت الهی ایشان را
خاموش کرده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد
چنانکه حکایتی از زبان مرغان می‌آرد

خواجه گفت ای پای مردا نمک — آنچه گفتی من شنیدم لیک نیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — جز اشارت لب بستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند — مُهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نکرد در ازهای غیب فاش — تا نکرد و مهندم عیش و معاش
تا نکرد و پرده غفلت تمام — تا نماند یک محبت نیم خام
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دیدیم دیدم این زمان — این جهان پر هیبت و غیب آنچنان
روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاک پریشان کردنست
وقت بذر و دان کردن مثل دان — روز پاداش آمد و پیدا شدن
هیچ کشتی آنچه می‌آید بکار — تا نباشی در درون تو سِتار
روز حشر این حس تو با تو شود — نور جان داری که با او دل شود

ترجمه ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرکب اند

و ایشان را دیدهٔ دل گشاده باشد چون مرغی که نظرش بشایبهٔ خود
افتد و قفص را از طیران مانع بیند خواهد که او را بشکند و بپرون
پرواز نماید سر وحدت و رب الکعبه ظهور میکند

صورت تن گور و من مردم — نقش گم ناید چو من با هم
چون نفخت بودم از نطق و جدا — نفخ حق باشم نه ای تن جدا
شد هوای مرگ طوق عاشقان — آه جهودان بد از این دم امتحان
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — صادقم جایز بر افتادم یقین
مرگ شیرین کشت و نقلم زنج را — چون قفص هشتم پریدن گنج را
آن قفص که هست عین باغ دین — مرغ می‌بیند گلستان و نشین
جوق مرغان از برون کرده قفص — خوش همی خوانند از آزادی قصص
صد زهر سوراخ پرون میکند — تا بود کین بند از پا برکند

جهودان گفتند ما دوست خواهیم و بهشت خاصهٔ ماست خطاب آید که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر این سخن راست می گوئید خود را از مرگ بایستید هم

مرغ را اندر قفس زان سبزه زار
نی خوشی ماند درست و نی هزار

چون دل و جانت چنین پیوند بود
آن قفس را در کشائی چون بود

جانهای بسته اند آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق قصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند

ای حریفان من از انها نیستم
گر خیالاتی درین ره استم

فارغم از ظن و از اتفاق و وارها
قل تعالوا گفت جانم را چرا

مردن این ساعت ما شیر حق است
یلهم احیا پی من امد ست

اقتلونی یا ثقاتی لا تیما
ان فی قتلی حیاتی دائما

فرصتی لو لم تکن دار السکون
لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که بازآئی بشهر
سوی وحدت آئی از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فنی ابن الفتی

هجر و شمیر شد ریحان من
مرگ من شد زهر و کرسان من

همتی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردید ما را بعد مات
راست آمد انّ فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه رضی الله تعالی عنه که حالت مرگ را

بازآرزو می جست تا بحیات ابد پیوسته رسید

در غزاها حمزه چون در صف شدی
بی زره سر مست در غرّه بدی

سینه باز و سر برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدندکای عم رسول
ای سزور صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی زره پوشیدنی
تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرد ها می لا ابالی میزنی

لا ابالی وار با تیغ و سنان
می نمائی دار و گیر امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان
مرگ میدیدم و داع اینچنان

سوی مردن کس بر غبت چون رود
پیش از در ها برسته کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حصن لشکرگاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
عشر آنکه گر پیدارم زخواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکست
امر لا تلقوا بکیر او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب
سار عوا آمد مرو را در خطاب

در چان آن حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه

و من کره لقاء الله کره الله لقاءه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دید جان کرد و خدا
هر که گرگش دید در کشت از بدا

پیش ترک آیینه را خوش رنگ و آست
پیش زنگی آیینه هم زنگی است

ایکه می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار

روی زشت تست نی رخسار مرگ
جان تو چون درخت و مرگ برگ

از تو سست ار نکو نیست درست
ناخوش و خوش ز ضمیر تو بجست

حکایت بلال رضی الله تعالی عنه که پادشاهی تمام و بسیار داشت و کسانش را محل تعزیت بود و او را وقت تهنیت بود

چون بلال از ضعف شد محزون و زار
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

چون از دیدش بگشتند و بجست
پس بلالش گفت نی ای نظر باز

تا کنون اندر حرب بودم ز دست
تو چه دانی مرگ چون عزیست چیست

گفت خفتش الفراق ای خوش خصال
گفت نی نی الوصال الوصال

گفت امشب در غریبی میروی
از بتان و خویش غایب مانده

گفت نی بلکه امشب جانمن
میرسد خود از غریبی با وطن

گفت رو نیت را کجا بیهم ما
گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش تو چون بیگانه ای
گر نظر با لاکنی نی سوی پای

گفت ویران کشت این خانه خراب
گفت اندر مه نگر منگر بمیخ

کرد ویران تا کند معمور تر
تو هم انبر بود خانه مختصر

من که ایوم در درین خانه چو شاه
شاه کشتم قصر باید بهر شاه

قصر با خود هر شتهار از اوست
مرده را خانه و مکان کوزی کاست

امتیاز اتنگ آید این جهان
چون شتهان رشید اندر لامکان

دیباچه چون اجیاد اولیا بحیات ابدی خود شناسند ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهر است غنیمت می شمارند

اولیا را چون بوصل افتد نظر
آنکه ایثار ازل باشد شکر

فتح نبود پیش ایشان مرگ تر
چون رهندار چاه زندان در چمن

ها و من کردون اگر صد دان
خنده کو بد اندرین کاشان

اصل این ترکیب را چون دیده اند
از خیال و وهم کی رسیده اند

دار هید مذاز جهان هیچ هیچ
کس نگردید بر فوات هیچ هیچ

جان مجرد کشت از غوغای تن
می پرد با پر دل فی پای تن

همچو آن زندانی کاندر شب
خسته و بندش بخاید از کلش

گوید ای یزدان مرا زین مر
تا درین گلشن کنم من گر گزر

گوید یزدان وی عاشد جواب
وامروه والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی بهر بندی خوش است
مرگ نادیده بخت در رو د

خلق گویند مرد و مسکین آن فلان
تو بگوئی زنده ام ای عاقلان

گر تن من همچو تنها خفت است
مست جنت در دلم بشکفت است

جان چو خفته در گل و شهر بود
چه غمست ار تن دران بیکن بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن
کو بگلشن خفته یا در کو لخن

میرند جان در جهان اگره
نعره یالیت قومی یعلمون

بس کسا فی گر جهان بگذاشتند
لا نه اند و در صفا آغشتند

در صفات حق صفات خلق شان
همچو اختر پیش آن خورشید نشان

گر ز قران نقل خواهی جزوی
خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم گردند و نبود
تا بقای دو جهان دانی یقین

هر گرانی و کسل خود از تن است
جان ز تخت جسم در پریدن است

غفلت از تن بود چون تن رو د ش
پند او اسرار را می هیچ بد

نکته ششم در بیان آنکه مرگ اختیاری را قیامت و سعی گویند

نکته عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیات قدسیهٔ ابدی چنانچه گفته اند مقامات بالاران یحیی الطیبة حکیم الهی فرموده است بمیرای دوست پیش از مرگ اگر زندگی خواهی که او پس از چنین مرگی بهشتی گشت تا دانی و نگه دارد من کان میتا فاحییناه عبارت از نیست و ستر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان عاریتی واستانند بدان جان زندهٔ ابد باشد

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا
اینچنین فرمود مار مصطفا

گفت موتوا قبل موتوا الکلکم من قبل آن
یا قی الموت تموتوا بالفتن

باد تندست و چراغم ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری

همچو عارف کرتن ناقص رها
شمع دل افروخت از بهر فنا

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهند شمع جان

سر موتوا قبل موتست این بدان
کز پس مردن نخیزد استخوان

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر | در نگیرد با خدا ای حیلگر
یک عنایت بیش از صد کوشش است | صد هزاران خوف در یک خصم کوشش است
بی عنایت هست موقوف قیاس | صد تجربه کرد مذبذب ره شناس
بلکه مرکش بی عنایت برتر است | بی عنایت مان نان حیرت است
جان بسی کندی و اندر دی فتاد | زانکه مردن اصل بی زادی فتاد
تا نمیری نیست جان کندن تمام | بی کمال مرد بان نائی سیام
چون رصد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نا محرم بود
چون رسن یک گز رصد گز کم بود | آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمیری کشف جان کندن دراز | مات شو در صبح ای شب طراز
تا نگشتند اختران ما نهان | وانکه چه خانست خورشید جهان
بی حجابت باید اسرار الهی | مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گورش نهی | مرگ تبدیلیکه در نوری رود
مرد بالغ گشت آن بیچاره مرد | ره می شد صعبت زنگی ترد
خاک ره شد حیات جاگنی تمام | غم فرح شد خار غمناکی نماند
می نه چه معلوم کرد این بعثت | بعثت را کم جو کی اند بعثت

شد طاره و زلبعث اول مرد نیست | زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کرده مذاق | گر عدم نرسند و آن آیند باز
از کجا جویم علم از ترک علم | از کجا جویم سلم از ترک سلم
از کجا جویم مست از ترک مست | از کجا جویم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد با نعم المعین | دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید | ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقاء اشیاء در هر آنی و مبارزه

گر دو دیده مبدل و انور شود | این جهان منظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زند | دمبدم در ترع و اندر مرد زند

و این مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد عرفا معروف است بخلع و لبس و مبنای این سخن بر نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدس سره العزیز الا زهد در فص شعیبی از فصوص الحکم می آورد و بدان صورت قاعدهٔ کلیهٔ العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصلی تمام مستند می باید و حاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین وجود یعنی حقیقت هستی و درین سخن نظم من و تو عارض ذات وجودیم

مشکلهای مشکلات وجودیم این نکته باز نتوان یافت
و آن اعراض که دانستی مع الانفاس والآنات متبدل و متجدد
می گردد و در هر آنی عالمی بعدم میرود و همان آن مثل آن
بوجود می آید و اکثر اهل عالم ازین رفتن و آمدن غافلند
کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و از جمله ادله
که درین باب گفته اند یکی اقتضاء آثار اسماء متقابله است یعنی
لطیفه چون المحیی والمعید و برخی قهریه چون القهار و المیت که بهم
دایما بکار ند و هیچ یک التعطیل جایز نیست پس چون حقیقت
از حقایق امکانیه بواسطه شرائط حصول و ارتفاع موانع
منعقد وجود گردد رحمت رحمانیه بروی افاضهٔ وجود کند بدین
سبب قهر احدیه که مقتضی استحالهٔ تعینات است ازان تعین
مسلخ کرده دوباره در همان آن انسلاخ بر مقتضی رحمت رحمانیه
بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در
آن ثانی بقهر احدیه مضمحل گردد و باز بتعین دیگر برحمت رحمانیه
ظاهر گردد و هکذا الی ما شاء الله پس در هر آنی عالمی بعدم میرود

برخ بروزن چرخ یعنی بار و حمله و بهره و نوبت و بعض باشد

و دیگری مثال آن بوجود می آید و مجموعان بواسطهٔ تعاقب امثال
و تناسب احوال گمان می برند که وجود عالم بر یک حالت و در آزمنه
متوالی بر یک منوال و فی الحقیقه نه چنانست که ایشان گمان برده اند
حضرت قطب العارفین قدوة الواصلین مولانا نورالدین عبدالرحمن
جامی ادیمت ظلال حقایقه اشارت بدین حال فرموده است

چیزیکه نمایشش یک منوالست	اندر صفت وجود بر یکحالست
در بدو نظر گریه بقای دارد	آن نیست بقا تتابع اشکالست

و این حشریست که در دنیان آن را قیامت نفس گویند ساعت صغری خوانند

اندر بقا مدت هر لحظه حشریست	زین حشر هیچ مدان دم سردی

قال الله تعالی وما امر الساعة الا كلمح البصر او هو اقرب
فی الواقع بینند کان مناظر تحقیق حاکه دیدهٔ دل ایشان بکحل جواهر
ان ربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها منورست
نیک باجزند و پیر معنوی در خزانهٔ مثنوی جوهری چند ازین کار
در سلک عبارت کشیده

هر نفس نو می شود دنیا و ما	هیچ از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد	مستمری می نماید در جسد

از بن حالت م

شاخ آتش چون بجنبانی بهار — در نظر آتش نماید بس دراز
این دراز نی مدت انگیزی صنع — می نماید صورت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتست — مصطفا فرمود دنیا ساعتست
هر دمی از وی همی آید الست — جو بهر و لعاض می گردد بدست
گر نمی آید بلی زیشان ولی — آمدن شان از عدم مستدلست
در وجود آدمی جان در روان — میپرد از غیب چون آب روان
صد هزاران احوال آید بجان — باز سوی غیب رقصانی از این
حال هر روزی بجوی مانند نه — هیچ جو اندر روش کش خند نه
شادی هر دم تراز نو ذکر — فکرت هر روز زاد دیگر اثر

حضرت در ین ابیات اشارتی میکند بسر ایتجلی الله فی صورة مرتین از نچانکه کل یوم هو فی شان
بر غرفهٔ جلال جلوه می نماید کل یوم هو فی شان چه نشانست
و چه شان یعنی او صاف کمال تو ندارد پایان جلوه حسن ترا
غایت و پایانی نیست هر زمان نشاء دیگر شود از پردهٔ عیان
و بجهت اینست که صوفیان غنیمت شمرند اوقات را

و پی برند باسرار هر آنی از و و هر دم و قوع هر شانی
در و و آنکه ایشان را ابن الوقت گویند

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی هستی — تقدر از نسیه خبر دانستی
همان بپای جان و جان جان جهان — خوش غنیمت دار وقت این زمان
در مذد آن روی سار بی حجاب — سر بکش زین جوی آبی آب روان
چون بمینی بر لب جو سبزه هست — پس بدان از دور کانجا آبست
تازگی هر گلستان جمیل — هست بر باران پنهانی دلیل
تا لب جو خفته داری ما معین — بر لب جو سر برآری یاسمین

رشحهٔ هشتم در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات آنها

سخنانی که متعلق باوقات و آناتست عقرب در دل عین نامه گویند
خواهد شد بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار ست یکی جنت الافعال
و آنرا جنت صوریه و جنت اعمال نیز گویند و بهشتی که زبان سرشت
نشان میدهد که در نعیم ست و مطاعم ساز گار و مشارب خوشگوار
و ملابس سنیه و مناکح بهیه دارد که و لکم فیها ما تشتهی الانفس اشارت

بدینست واین جنت نفس است دوم جنت وارثان و
آن نتیجهٔ اخلاق حمیده است وحصول این اخلاق بکمال حسن
متابعت حضرت رسالت علیه السلام تواند بود واهل
علم ربانی باشند که اولیک هم الوارثون الذین یرثون
الفردوس سیم جنت الصفات وآن جنت معنویه نیز گویند
آن از تجلیات اسماء وصفات الهیه است واین جنت دلست
که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنت القوات وآن
مشاهدهٔ جمال احدیت است وآن جنت روحست وگفته اند
جنت عبارتست از قرب حق تعالی بالتفاوت درجات انچنانچه
دوزخ اشارت ببعد وحرمان بالاختلاف درکات آن وحقیقت
دوزخ احتراق محجوبانست بصورت نفوس وشر طبایع ایشان
ورسوخ هیئات رديه که متعلق بامور سفلی باشد درایشان
واین سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد که ایراد آن لایق این
مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند والکافی هو الله وبس
مولوی بر سبیل رمز ایمائی درپیان بهشت می فرماید

حق همیگوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوار بهای دیگران
چون در و دیوار تن با آنست — زنده باشد خانه چون شاه اندرست
هم درخت و میوه هم آب زلال — یا بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت نی ز آلت بسته اند — بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا زاب و گل مرده بدست — آن بنا از طاعت زنده درست
این بناصل خویش ماند پر خلل — وان بناصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و نثار — یا بهشتی در سوال و در جواب
هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی آید چه سود

درپیان قصور بعقصور بهشت و نعیم مقیم آن پرسیل کنایت علی سبیل التدریج

گر نخواهد زیب جان این بدن — پس فلک ایوان که خواهد بدن
ور نخواهد بی بدن جان قوت اوست — فی السما رزقکم روزی کیست
وار هی فرین روزی ریزهٔ کشیف — در فتی در لوتها چرب و نعیف
که هزاران رطل لوتش میخورد — میبری پاک و سبک چون پری
کو نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند
وان طعام الله قوت خوشگوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

بوکه از تأثیر جوی انگبین
شهد کرده در نخست این بهرِ کین

باز عکس جوی آن بگزیده شیر
پرورش یابد همی عقل اندر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر
مست گردی بر بری از دو قوام

یا بود کز لطف آن جوهای آب
تازگی یابد تن شوره خراب

شوره‌ات سبزه پدید آید شود
حاز زراعت جنت المأوا شود

بوکه از عکس بهشت چارجوی
جان شود از یاری این چار جو

وبیان از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه در این عالم پدید آید اما آنجا پاک و مطلق و اینجا آلوده است و مقیّد و در ضمن این نیز اشارتست شیرین است که من لم یذق لم یدر ۵

عرش معدنگاه و داد و معدلت
چار جو در زیر او از مغفرت

جوی شیر و جوی شهد و جوی خمر
جوی خمر و جلهٔ آب و لبن

پس ز عرش اندر بهشتستان روند
در جهان هم چشمه‌ئی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا چار جو
از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه بر خاک تیره بخشند
زان چهار و فتنه انگیخته شد

تا بگویند اصل آن از این خاک
خود بدین قانع شدند این پاکان

شیر داده پرورش اطفال را
چشمه کرن سینهٔ مهر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده در عنب از اجرا

انگبین دارو ی تن رنجور را
چشمه کرن باطن رنجور را

آب داده عالم اصل و فرع را
از برای طهر و بهر زرع را

تا از اینجا پی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای دریغا اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیدهٔ نفست هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت و بهجت گردد و از این معنی حکیم الهی خبر میدهد و حضرت می فرماید قد کان

فعل تو تخمی ده در خاک و بهشت
خواجه تا در رهنا دو خوشه کشت

چون بجودی یار کوهی مرد کشت
شد دران عالم بجود آن دشت

چون ز دست ایشان دو تو
کشت این دست آن طرف بحر نبات

آب صبر است آن جوی خلد شت
جوی شیر خلد مهر است و وفا

ذوق طاعت کشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سبها چون بفرمان تو بود
چار جو هم ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی
این صفت چون بُد چنانش میکنی

آن صفت در امر تو بود این جهان — هم بامر تست این جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند — کان درختان از صفات تو خوشند
چون بامر تست اینجا این صفت — پس بامر تست آنجا آن حیات

و پنجمین از احوال دوزخ نیز صورت لحوال ناشایست خصال نابایست بود

چون ز دست ظلم بر مظلوم تست — آن درختی کشت از قوم تست
چون ز خشم آتش تو بر دل نهاد — مایهٔ نار جهنم آمد بباد
آتشت اینجا چو آدم سوز تو بود — آنچه اژدرهای زاد و مرد افزود
آتش تو قصد مردم میکند — نار گزوی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت — مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیز و گشت نار
وعدهٔ فردا و پس فردا تو — انتظار رستخیز آمد ورا ای تو
خشم تو تخم سعیر و صرر تست — بین بکش تا دوزخت را کان فتست
کشتن ما این نار نبود جز نبود — نور کز اطفای نار ناخن الشکور
گر تو بی نوری کنی جای بدست — آتشت نذ دست و در خاکستر است
آن تکلف شد ورا پوشش بان — نار را آنست شاید نیز نور دین

تا نه بینی نور دین را بین معاش — آتش همان شود یک روز فاش

ایدر پیش آتش خرمان با نور ایمان جمع نشود اما کافر چون از نور خود محروم است بعذاب این آتش موسوم است

مر دوزخ خبر که فرق است میان — مغز را با هیچ ناری کار نیست
در بود در مغز ناری شعله زن — بهر پختن دان نه بهر سوختن
الجهنات المخبثین ۱۰ جهنم — زشت را هم زشت خوبت و ملایمت

و بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عشق ارزان و گران اند

از سردی آب خویش و هشت ان کسا دی یار از خویش بنا خار فی کفشت

بنور سینه جنت را بجویم — بآب دیده آتش را بشویم
آتشی کز مست اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش کمتران
آتش عشق از بن روی است — میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گوید بش یک در سبک ای تخشم — ور نه ز اتشهای تو مردم کشم
گوید بش جنت کدر کن هیچ یاد — ور نه کردد هر چه من دارم کساد
گر تو صاحب خرمنی من خوشه چین — من نبی ام تو ولایت یا چنین
هست از ان ره جهنم دنم جهان — نه مرین را نه مران را زو امان

عین ثانی در دقایق اسرار طریقت و این عین آنچه بحر معانی را
ممنع همو تواند بود و نکته عینا فیها تسمی سلسبیلا اشارت بدین
بشش نهر قسمت پذیر می کرد **نهر اول** در بیان آنچه سالک را در این
سلوک طریق طریقت بکار آید و انتهاج این منهاج تا آن مقصد
نشاید و قوات بکات این نهر پنجم را رشحه صدیان مغاوز اختیار
را سیراب می گرداند و هو المفیض الجواد **رشحه اول** در تنبیه و بیدار
از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات
الهی و بوئی بردن بآن تا بسبب آن روشنائی آشنائی در دو

گفت پیغمبر که نفحتهای حق	اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را	در بائید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر کرا میخواست جانجن رسید
نفحه دیگر رسید آگاه باش	تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
چون الذوم رحمن بوکان ازمن	میرسد سوی محمدی دهن
دفع کن از مغز و از بینی مشام	تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنهای که از عقل کل است	بوی آنکه از ره و سنبل است

بوی کل دیدی که آنجا کل نبود	جوش بل دیدی که آنجا بل نبود
بوقلاوزیت رهبر مر ترا	میکشد تا خلد و کوثر مر ترا
آن بود بینی که آن بوئی برد	بوئی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود	بوی آن بویست کان بینی نبود

تمثیل بر آنکه حق مهمانخانه و اموال مهمانان و غیر دانستن این
مهمانان چنین را که چون بروند دیگر بار نیایند بلکه آیند جمع دیگر
باشند چنانکه در حشر نفقات پشته پشته

هست مهمانخانه این پنج تن	هر صباحی ضیف نو آید درین
هر چه آید از جهان غیب و شهود	در دلت ضیفیت او را حرمتی بنه
هر دمی فکری چو مهمان عزیز	آید اندر سینه ای صاحب تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان	زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
فکر در سینه در آید نو بنو	خنده خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل کرد منتقل	شکر گوید از تو با سلطان دل
وای حق عمری که هر روزی از آن	کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زر است	روز و شب مانند دینار اشمر است

می شمارد همی بدل زنی و قوت — تا که خالی کرد و آید خوف
کز کهِ بستانی و منهی بجای — اندر آید که ازان دادن نهای
پس بنیم بر جای هر دم لحوض — تا ز عمر خویش وا یابی عوض
بر زمانِ خویش هر انسان بکوش — هیچ مبخش خفته کن نه کاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوضست و زمان حیات بی بدل پس مغتنم باید شمردن از آن و ضایع نباید کردن خصوصاً ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که همه اسباب کسب کمالند

ای خنک آنرا که ایام عزیز — مغتنم دارد کز او دارد جهیز
اندران ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی چو بباغ سبز و تر — میرساند بید ریعی باز و بر
پیش ازان کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره کرد و ویران و سست — هر کز او شوخ نباتی خیزد درست
آن رحی که ناب او بد ماه و سال — سنگ پیری هیچ چوبش پست نمال
وان قدر نعمای یاران جهان — کشته در پیری دو تا چون کمان
این خود آثار غم و پژمردگیست — هر یکی بیمار سل مردگیست

لیک اگر باشد طبیش لطف حق — نیست از پیری تن نقصان و دق
گر پیر و استخوانش عرق دزد — درخه در شعاع نور شود
وانکه آتش نیست باغ نبی ثمر — که حرارتش میکند زر و زر
کل نماند خار ها ماند سیاه — زرد و پمغز آمده چون تل کاه
روز پیکه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نمرد دست این چراغ پر کنه — هین فتیله ساز و روغن زود کن
پند من بشنو که تن بند قویست — گفته پیرون کن که گرت میل نیست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدری خرج میرود تا در آخر هیچ نمی ماند الا حسرت و ندامت

هین وهین ای راهرو هنگام تست — آفتاب عمر سوی چاه شد
سال پیکه کشت و وقت کشت تو — چه نسیه دیی و فصل گشت تو
اطلس عمرت بقراض شهور — گرد پاره پاره خیاط عمر و زور
این دو روزک را که زور و میت تو — پر افشانی بکن از زاه جود
هین مکو فردا که فردا اهل گذشت — تا تجلی نکند زو ایام گشت
چونکه قدرت رفت و کار افتاد عجل — باین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرت سرمایهٔ سود ست این — وقت قدرت را نکه دارد به این

ساحران مهتاب بینند زین — پیش بازرگان و زر گیرند زود

سیم بر باینده زین گر بگذرد — سیم از کف رفته را گیرد چو سود

این جهان جادو ست با آن تا بجم — آله مهتاب بیرون خیزم

گر کند گر پاس صد گز شب بتاب — ساحرانه آن زنو ماهی رباب

چون ستد او سیم عمر ای زر شناس — سیم سد گر باشدش کیسه شکاف

تمثیل حکایت آن کل خواره که در کل خوردن می افزود و از کسب کردن می ماند

پیش عطاری یکی کل خواره رفت — تا خرد ابلوج قند خاص و رفت

پس بر عطار طرآرد و دل — موضع سنگ ترازو بود کل

گفت کل سنگ ترازوی منست — گر ترا میل شکر بخرند نیست

گفت هستم در همی قند جو — سنگ میزان هر چه خواهی آب کن

گر نداری سنگ و سنگ آنت بهست — این به و به کل مرا میوه دلست

اندران پله ترازو زاندند — آن بجای سنگ آن کل را نهاد

پس برای گفت دیگر بد بدست — هم بقدر آن شکر را می شکست

چون نبود دشمن تشنه آن دریغ — مشتری را منتظر آن کل نشاند

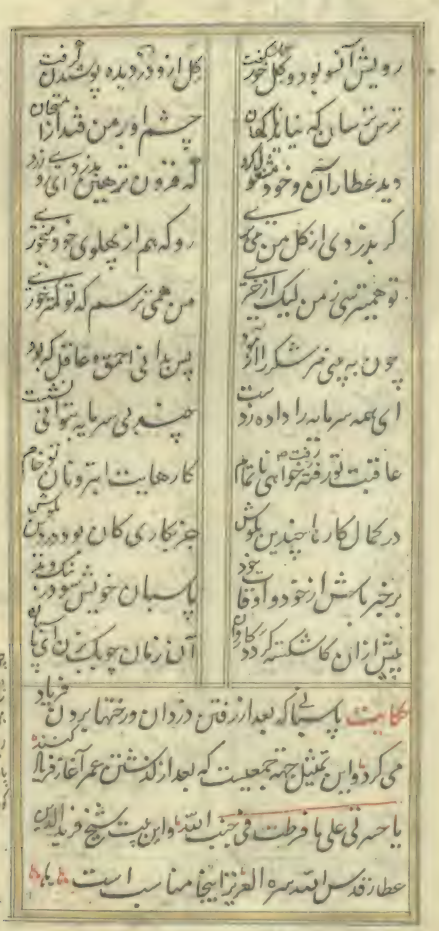

رویش آنسو بود و کل خورد گفت — کل از و در دیده پوشیدن گرفت

ترس تن سان که نیابد کهان — چشم او بر من فشد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد — آله قرون تر هین مزن دیگر ای دزد

گر بزدی از کل من بی سبب — رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همیتری ز من لیک از خسی — من همی ترسم که تو لقمه خوری

چون به پی مر شکر را از دزد — پس بدانی احمق و عاقل که بود

ای همه سرمایه را داده ز دست — چند دی سرمایه بتوانی نشست

عاقبت تو رفته خواهی ناتمام — کار هایت ابتر و نان تو خام

در کمال کار با چندین بلوش — جز بکاری کان بود در دین بلوش

بر خبر باش از خود و او فا خود — پاسبان خویش شو در تنگ و قند

پیش از ان کاشکسته کردد کار ها — آن زمان چو بک بزن ای پا سبا

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان در خانها بر دن فریاد می کرد و این تمثیل چه جمعیت که بعد از گذشتن عمر آغاز فرا گیرند

یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله و این بیت شیخ فرید الدین عطار قدس الله سره العزیز اینجا مناسب است

پوشیده دزدیدن گرفت

چون تو نستم ندانستم چه بود — چون بدانستم تو ندانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان — دید بر رفت رخت و نیم گبر و امتحان
پس بدو گفتند کای حامی گبر — آنچه شد این رخت این کاروان
گفت در دوران آمد خفتگان — رختها برد و ندانم تا شتاب
قوم گفتندش سگی چون نیک — پس چه می کردی چه ایدر تو یک
گفت من یک کس ندیدم این زمان — با سلاح و با شجاعت پاسبان
گفت اگر در جنبک کم بودمی — نعره زن کای کرمان بر جهید
گفت آندم کار دیو و دد بود — آنچه خشم و رنگ و سیمت بد رنمود
آن زمان از ترس بستم دهان — این زمان فریاد و هیهات و فغان
آن زمان لبست این دم همدم داد — این زمان چندانکه خواهم کی کنم
چونکه حرمت برد و بی فاحشه — بی نمک باشد خود و فاحشه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین — هست غفلت بی نمک تر در یقین
همچنین هم بی نمک بی نان نیز — آنه ذلیلان را نظر کن ای عزیز

ابن سخنان که گذشت مناسب کیفیتی که وابسته وقت حال باشد

اما جماعت دیگر هستند که از وقت و حال بالاتر بند کار ایشان است
و وقت و حال هر یک تحت تصرف ایشان کما قال المولوی قدس سره

صوفی ابن الوقت باشد در مثال — لیک صافی خارج است از وقت و حال
هست بسیار اهل حال از صفویان — ما درست اهل مقام امدیمان
آنکه او موقوف حالست آدمی است — کو بحال اقران و پیش او رکی است
هست چه بانی غرق عشق ذوالجلال — فارغ از او فات و یا کیو و حال
حالها موقوف عزم و رای اوست — زنده از نفخ مسیح آسای اوست
میر احوالست نی موقوف حال — بنده آن پادشاه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را اوفان کند — چون نخندد جمله عالم را گریان کند
گیرهای حال با بند دست او — دست جنباند شود دل مست او
آنکه او موقوف حالست او هنوز — گه کمی ابر قرون و گاه گیست در
منتهی بود که موقوف است او — منتظر نشسته تا بشد حال جو
لامکانی کاندرو نور خداست — ماضی و مستقبل و حال آنجاست
ماضی و مستقبل ای جان از نوا — هر دو یک چیز ند بنداری دو است
هر که عاشق گشت زین اوقات و حال — غرق شد در بحر عشق ذوالجلال

عرق آن نوری که او هم نولدست | هم ملد هم بولد آن خود ایزدست
اینچنین عشقی بجو کر زنده‌ئی | ور نه وقت مختلف را بنده‌ئی
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است | رست از تلوین که از ساعو رست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی | چون نماند محرم چون شوی
ساعت آنی بی ساعتی آگاه نیست | زانکه آن سوجز خیر راه نیست
پیش ما صد سال یک ساعت بهست | که دراز کوته از ما منفکی است
این دراز کوتهی در جسمهاست | این دراز کوته نه اندر جانهاست
صد و نه سال آن اصحاب کهف | پیش شان یک روز با اندوه و لهف
و انکه‌ی نمود شان یک روز هم | که بتن باز آمد ارواح ارهدم
چون نباشد روز و شب اما بحال | کی بود سیری و پیری و ملال
در کلستان عدم چون بخودیست | مستی از سغراق لطف ایزدیست
روز ناکه رفت کو زه پاک نیست | تو بجان ای انکه جز تو پاک نیست

بستهٔ دوم در بیان توبه که باب الابواب است یعنی اول ابواب قربست بحق و بعضی باب الا بواب بلفظ گویند یعنی پیداری که بدان در مقام توبه نزدل کنند چنانچه در شعبهٔ سابقه گفته شد اما قول

از معاصی

اول صحت و در بدایت حال توبه رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیت و لوائح از مناهی و این توبهٔ عوام است و در نهایت حال رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیت و این توبهٔ خاص است و در زمان درین باب گفته پیت عام را توبه ز کار بد بود و خاص را توبه ز دید خود بود اما توبهٔ عوام بر سه اصل مبنی است اول انچه از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دویم رجوع بحضرت و در حال سیم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبهٔ نصوح گویند و این نوع توبه کار مردانست و خلت التائب من الذنب کمن لا ذنب له در خور این نوع تایب است

توبه مردان کن اگر سر بره | که نفس یعنی بمثقالی بره
در فزون نفس کم شو شعوه | کافتاب حق نپوشد در دوه
توبه را از جانب مغرب دری | باز باشد تا بوقت محشری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب | باز باشد آن دراز و ی باب
هست حق را از رحمت مائتی | باب در توبه است زان ثابت پی
آن همه که باز باشد گو فراز | وان در توبه نباشد جز که باز

بین خصیت دان که در بازار تو
رخت آنجا کش بکوری سود تو

از پدر آموز کادم در کنا
خویش فرود آمد بهوی پای کا

چون بدید آن عالم السر را
برد و پا استاد استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت بس
چونکه جاندار ان بدید از پیش و پس

انگه فرزندان حاصل آمدند
نعره انا ظلمنا میزدند

هین مکن این پس فراگیر الحذر
که رنجشایش در توبت باز

دیوان انگه اگر اصل گوهر پاکست وزلّت ذاتی و فیست
بلکه عارضیست ضرورت حجاب تو بگشند صاحب گناه
را و اگر نه بر عکس هم دران مرتبه بماند

آن بر عاریتی باشد گداد
آرد اقرار و شود خوشتر توبه جو

همچو آدم زلّتش عاریه بد
لاجرم اندر زمان توبه رسید

چونکه اصلی بود جرم آن پلید
ره نمودش جانب توبه تفید

گفت انظرنی الی یوم الجزا
گاشکی کشتی که بتنها رنجا

آن مزه راز خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

زندگی می توبه جان در سود تست
مرگ حاضر غایب انی بود تست

عمر و مرگ این مرده باطن خجسته
بی خدا آب حیات آتش بود

گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
توبه کن زانها که کردی پیش پیش

عمر اگر بگذشت بیش از وی مگو
آب توبه آش ده اکراه نی تست

پیچ عمرت داده آب حیات
تا درخت عمر گردد بانبات

جمله ماضیها ازین بیگانه شد
زهر پاریه ازین گردد چو قند

ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی توبه ازین توبه بگو

هر ولی را توبه هم دستور نیست
مزد در همت قسم هر مزدور نیست

هر کسی را توبه اندر دوست نیست
دوق توبه نقل هر سرمست نیست

می بباید نار و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را
واجب آمد برق و ابر این تشنه را

تا نباشد برق دل وابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزه ذوق وصال
آبی بجوشد چشمها از لال

توبه کن از خود دد استغفار کن
در جز لعنت که شد زد و کن

حیلهای تیره اندر دانوی
پیش مینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از کژ و مژ
پیش یار سوراست دلش مجو راز

آنچو شیمش زنده پرورد ... تو چرا رسوائی از حد میبری

حکایت

در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گناهان بنده بسی کریم می‌توانند
و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد امانی الحقیقه چنین
نیست که اینکس را گمانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین

حال

آن یکی می‌گفت در وقت مشیب ... گه خدا از من بسی دیدست عیب

چند دیدست از گناه و جرم ما ... و ز کرم پرسد ان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب ... در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه ... و ز کرم نگرفت در جرم الله

عکس میگویی و مقلوب آمدی ... ای رها کردن ره و کرفته

چند چندت گیرم و تو بیخبر ... در سلاسل مانده پا تا بسر

زانکه تو بر توست ای دیگ سیاه ... گرد سیمای درونت نه نگاه

بر دلت زنگار بر زنگار ها ... جمع شد تا کور شد ز انوار ها

گر زند آن حق بر دیگ نوی ... آن اثر بنماید ار باشد بجوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود ... آن سفیدی بر سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تابیر چه ... بعد ازین کس می نه بیند زو زده

چون کند اصرار و بد پیشه کند ... خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه تبدیلش دگرشین شود ... بر دلش آن جرم تا دین شود

آن پشیمانی دیار رفت از دلت ... زشت بر آیینه زنگ کج تو

دل بسختی همچو روی و سنگ گشت ... چون نشکافد توبه از تو کی گذشت

یک نشانه آنکه میگیرد دورا ... انکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و خیر آن ... لیک یکذره نداره ذوق جان

طاعتش نعره است و معنی نفرته ... جوز نا لبیا و روی معرته

میکند طاعات و افعال نکی ... لیک یکذره ندارد جاشکی

ذوق باید تا دهد طاعات بر ... مغز باید تا دهد دانه ثمر

دانه بی مغز کی گردد نهال ... صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکستن توبه موجب طلا مسبب طلا مکسب
مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی و اهل مائده
از قوم عیسی علیهما السلام نازل شد و او فوا بعهدی اوف بعهدکم
و لا تنقضوا الایمان بعد توکیدها و خصوصا در مورد

نقض میثاق و شکست توبه‌ها — موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه عهد آن اصحاب ست — موجب مسخ آمد و اهلاک مفت
پس خدا آن قوم را لعنت کرد — چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نیند مسخ بدن — لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را — تا به پند خلق ظاهر کبت را
از زه هر صد هزاران در گذشته از توبه شکستن بی‌حذر
توبه کن مردانه و چون ابطحی — توبه را مشکن بترس از مسخ جان
هیچ کم عقلی که از عقل تمام — بشکند توبه بهر دم در گناه
سخره ابلیس گردد در زمن — از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سراید هر زمان چون اسبک — له بود بار شکران و لو سبک
میخورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبه آن ادبار جو
بار توبه می‌کند بار ای سست — دیو یک پف کرد و توشش را شکست
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار — باز نسیان می‌کنندش کار زار
همچو پروانه ز دور آن نار را — نور دید و بست آن سودا را
چون بیامد سوختن پیشش اگر گفت — بار چون طفلان بگریه لخ نخفت

بار دیگر بر همان طبع سیه — خویش زد بر آتش آن شمع ره
بار دیگر سوخت هم در پیش چشت — باز کرد شرح چون آمد آن ز دست
باز از ابا دش رد توبه بدان — اه هن الرجس کبیث الکار زین
چون ندارد شحم صدق در نگاشت — حق بر آن نسیان او بنگاشته
گر چه بر آتش نزد دل میزند — آن ستاننده ش را کف می‌کند

حکایت سال اکی که در دست کر شیطان امیر است این و پیچیر او سطر

سر فرو بستند در شب معتمد — بر گرفت آتش نه کاتش زند
در زد آمد آن زمان پیش درشت — چون گرفت آن سوخته می‌کرد دست
می بخاد آنجا سر انگشت را — تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه گفت این سوخته حمال بود — می مرد استاره از دستش زود
خواجه می پنداشت کز خود می مرد — آن نمی دید آنکه در دستش میکشد
پس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش — می نه دید آتش کشی این حمیش را
انچنین آتش کشی اندر تنست — دمبدم جانی همی‌اندر کشش

پس مرد مردانه آنست که بغرور شیطان فریفته نگردد
قدم در عالم نهد بغرد او پس فردا مغرور نشود و یکی از

از بکاید و از مصاید ابلیس آنست که ناشکیبان مصطبه
شهوت را میفریبد مصرع کامروز نکنم فردا توبه همان حکایت
درد شکم نقد است و فایدهٔ نسیه ای درویش عذر فردا آرام
فردا می باید آمد والتسویف فی التوبة فانه من مکاید الشیطان الرجیم

تو چو عزم دین کنی فردا بخسپ	دیو بانگت بر نداند بامداد
هین مرو آن سو مپندار ای پسر	که اسیر بیم و دردی یا شوی
بی نوا گردی ز یاران وز برات	خوار گردی و پشیمانی خوری
تو زبیم بانگ آن دیو لعین	وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مرو	راه دین پویم که مهلت خود ماست
مرگ پس بازگوا ز چپ و راست	میکشد همسایه را تا بانگ خاست
بار عزم دین کنی از بیم جان	مرد سازی خویش را اکنون بدان
پس سلاح از علم بندی و حکم	که من این چندین هنر را شکنم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر	که ببر سر و باز گرد از بیم مرگ
باز بگریزی ز راه و روشنی	آن سلاح علم و فن را بشکنی
سالها او را بیاسنجیده‌ای	در چنین ظلمت خدا افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را
بندگرد دست و کرده خلق را

که چنان نومید شد شیطان ز نور
که روان کافران را هل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدائی چون بود

بانگ دیوان کلبه بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیو ارزه مگر
تا ندزدد هر چه داری یا پسر

مثل از قصهٔ کودک طعانی که در بازیگاه دیبی عمر را بر باد داد و
باز آخر کار ضایع نبیند شد بر هفت قفل نهی طفل خود فرزند را که کفش نزد

آنچنان کرم او بسازی در فضا	کان کلاه و پیرهن رشک آید
شب شد و بازی او نشد تمام	رو مدارد که سوی خانه رود
نی شنیدی ای تمام الدنیا لعب	باز دادی رخت و کشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود خانه بگیر	روز را ضایع مکن در گفت و گو
نیم عمر از ارزوی دوستان	نیم عمر از خصمهای دوستان
جمله را برد آن کله را آن آورد	غرق بازی کشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل زد دیک	خل هذا اللعب لا تقعد
هین سوار توبه شو در دز بدر	جامها از زرد بستان بار بس

مرکب تو نه بجایی میرکست | بر فلک آید بیک لحظه ز پست
لیک مرکب رانکه می دارد روان | آنکه بدزدید او قبایت را بخان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاسبان دار این مرکب را دمبدم
هم خود و خر گیر اینجا در گلند | عاقلند اینجا و آنجا غافلند
جز کسانی را که واکردند جان | در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر | امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از بیابانی انین | عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دست شان گیرد بیالاید رشد
آنکه خذلانان و اخزیده از غرور | نک ریاض فضل و نک رب غفور

نسخه سیم در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان بدانکه سالک راه حج شرب بعد از توبه ساز کار تر از صحبت نیکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانسند و بوسوسه ایشان باز دغدغه خیالات فاسده روی نماید نعوذ بالله من الخزی بعد الکور

هر که خواهد همنشینی با خدا | گو نشین اندر حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی | تو هلاکی زانکه جزوی از کلی
چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت کشته خود را بخدا
ای دل آنجا رو که یابی زنده دل | ور بلاها مر ترا چون حق خورند
در میان جان ایشان خانه کن | در فلک خانه کند بدر منیر
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که باشد شمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در کوی من
راست کن از بهر ایشان کار خویش | سر بگش ای راست رو زان آستان
هم ترا زو را ترا زو راست کرد | هم ترا زو را ترا زو کاست کرد
هر که با زاست او هم سست شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
روا شد آء علی الکفار باش | خاک بر دولداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نکسلند | زانکه آن خاران عدو ایشان کنند
آتش اندر زن بکان حق زنند | زانکه این کرکان عدوی یوسفند
خاک پاکان بیز و دیوارشان | بهتر از غم و رزو گلزارشان
بندهٔ یک مرد و شو تا حق شوی | به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ و دل — تو نخواهی یافتن ای بیخبل
رو بجو اقبال را از معتلی — هین غذای دل بده هم از دلی
همتشی با مقبلان خود کیمیاست — چون نظرشان کیمیای خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جانشان — دل مده الا بمهر دل خوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در عین آب و گل کشد
گوی تو نومیدی مرد کامید است — سوی تاریکی مرو خورشید هاست
جزو بار او رها سوی کلیست — بلبلا را عشوه باری با گل است
ای خوش آن زشتی که خوبش شد الیف — وای کلوخی که ترنجش شد حریف
ای خوش آن مرگی که از خود در رهید — در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست — مرده کشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف خوان شود — زنده گردد نان و جان جان شود
هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر شد — دانه چون آمد بمزرع بدر شد

سنگ سرمه چون که شد در دیدگان — کشف مینائی شد آنجا دیدبان
چون تعلق یافت نان با نوالهش — نان مرد رنده کشد و نانخش
نان چو در سغره است نانست آن بها — ور تن مردم شود آنروح شد
موم و هیزم چون حریف نار شد — ذات ظلمانی نشان انوار شد
حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو تبگر از حجاری ترس باش
زانکه انبوهی و جمع کاروان — ره زنان را بشکند شوکت سنان
شهر خوانی آن بصحبت قایم است — نه زبانت کار می آید نه دست
دانش آنجا رستاند جان جان — نه ز راه و فقر و نی از زبان
در دل سالک اگر نیت آن بود — رمز دانی نیت سالک را بنود
تا دلش را شرح سازد آن ضیا — پس الم نشرح لبد ماند خدا
که درون سینه سرّ تخت داده ایم — شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
منفذی داری به بحر ای آبجو — تنگ دار از آب جستن از غدیر
دم مکن در شرح دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ لا تصعرون

در بیان آنکه سبب صحبت چیست و است پس هر که یا نکان تشنه
و محالست ایشان طلبند دلیل نکوئی او باشد و هر که با بد الفت دارد

و مرافقتهایشان جهت مناسبتهای او بود و کل قرین بالمقارن

دزد و رگ کاندرین ارضی و سماست	جنس خود را هچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس جنس آیند	جن و نیی را خوش آیین آیند
انبیا چون جنس علیین اند	سوی علیین جان و دل شوند
ذوق جنس از جنس باشد نی ستیز	ذوق جزوه از کل خود یابد تمیز
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر	میکشد هر آب را تا قعر بحر
ناریان مر ناریان را جاذبند	نوریان مر نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را می کشند	باقیان از باقیان هم سرخوشند
صاف را هم صافیان زاغب شوند	دُرد را هم تیرگان جاذب شوند
رنگ را هم رنگیان جویان شوند	روم را هم روم میان پویان شوند
طیبات آید بسوی طیبین	مر خبیثین را خبیثات اند هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود	ثمّ دم باطل قرین حق شود
طبلها در پیش عطاران بنه	جنس را با جنس خود کن قرین
جنسها با جنسها آمیخته	زین تجانس نیستی انگیخته

و باطلان را چه رباید با سلی — عاقلان را چه خوش آید عاقلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود — کاه سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ یوسف را کی عشق آورد — جز که از مکر تا او را خورد

هست هر جزوی ز عالم جزو خواه — راست هیچون کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت ضمّ است و هیچ دو کس نیستند با هم قرین نشوند تا گفت آن یکی بس با احمدی خود مرا تا آن فلان دارد وهند

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون	این دو را نشناسند از بهر جنون
دو ز عقل تو این و آن یک مکر و کو	گفت با من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	پشتکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی	کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس برهم زنند اندر نهیب	در میان شان هست قدری هم شکیب
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	حجت ناجنس کور ست و لجد
عکس نورانی همه روشن بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله هم نوری بود	عکس بوجهله همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ایجان همان — پهلوی جنسی که خواهی می نشین
جمله اجزای جهان زان حکم کش — جنب جنب و عاشقان هم جنب جنب
الخبیثات الخبیثین را بخوان — پشت و روی این سخن را باز دان
جنس سوی جنس صد پره برد — بر خیالش بندها را بر درد

عاشقان جنب خویش

حکایت آن زن که طفلش بسر ناودان رفته بود و مانده و خطره افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت کرم الله وجهه چاره طلبیدن و بجهین حکمت جنسیت او را ازان مخاطره خلاص دادن

یک زنی آمد به پیش مرتضا — گفت شد در ناودان طفلی مرا
کز شش میخواهم نمی آید بدست — ور هلم ترسم که افتد او ز پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما — کو بگوید کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمید داند بدست — در بداند تا شود این هم بدست
پس نمودم شیر پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شما نیک ای مهان — انجهان و دست گیرانِ جهان و
زود درمان کن که می لرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل تا سلم
گفت طفلی را بیاور پیش ما — تا بعید جنس خود را آن غلام

سوی جنس آمد سبک زان ناودان — جنس جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود را در خوش بدرود آورد
سوی بام آمد ز تن ناوه وان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
خوش خوشک آمد بسوی طفل من — وا رهید از او فتادن کی بگفل
زان بود جنس بشر پیغمبران — تا بجنس او رهند از ناودان
پس نبی فرمود خود را مشکنم — تا بجنس آینده کم گردد غمم
زانکه جنسیت عجایب جاذبست — جاذب جنس است هر جا طالبست
موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست — بوی جنسیت پی دل بردنست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از ملک — جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند از ملک — مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جاها که جنس انبیاست — سوی ایشان کشتن جان حیاست
آنکه عقلش خالیست و بی ز شک — عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر بعد — نفس جنس اسفل آمد شد بدد

آیینه ذهنیت دهنده

بود قبطی جنس فرعون ذمیم | بود سبطی جنس موسی کلیم
بود با مان جنس مر فرعون را | برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بهامان مائلی با ما بیا | ور بموسی مائلی رو سجا بیا
ور بهر دو مائلی انگیخته | نفس و عقلی هر دو وان امشخته
هر چه در گلخنّ و نان و پخش | تا معانی غالب آید بر نقوش

جگند ۳

در بیان آنکه جنسیت نه بصورت است بلکه جنسیت در مجانست کیفیات باطنی است

وین بدان دیگر که جنسیت بعین | ارزه معنیست نه از آب و طین
هین مشو صورت پرست و زین مگو | سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر | نیست جامد را جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زد تاخت
نیست جنسیت بصورت ای ملک | عیسی آمد در بشر جنس ملک

در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشد چنانکه عبد الغوث ساطها در میان جنیان ساکن بود و بعد ازان که بمیان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت و فیه اشارة لطیفة

بود عبد الغوث هم جنس پری | چون پری نه سال در پنهان گری

شد زنش را نسل از شوی دگر | وان یتیمانش مر کش و دیگر
که مرا ور اگر ک دیاره زنی | یا فتاد اندر چهی یا گمشدی
بعد نه سال آمد و هم عاریه | گشت پیدا باز شد متواریه
یک صبی مهمان و زندان دوش | بود وان پس کس ندیدش باز کس
برد هجنیی یا نشان جنان | که رهاند روح را از هم بدان
هست جنسیت یکی نوعی نظر | که بدان یابند ره دیگر بگر
آن نظر که کرد حق در روی نهان | چون نهد در تو توکردی جنس ان
هر طرف چه میکشد تن الظر | چیز را کی کشاند با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل | همچو مرغی بر هوا جوئی سبیل
مشتهر نهاده دیده در هوا | از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نخد در تو صفتهای خری | حمد پرت کرد ست بر انور تری
چون بحشری جنس جنت آیدت | هم ز جنیت شود دیو ان بهشت
نی نبی فرمود وجود و محمده | شاخ جنت دان بدنیی آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان | قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنیت در ادریس از نجوم | هشت سال او بار خلق و رقدوم

در مشارق در مغارب اژدها و هم حدیث و محرم اسرار او
بعد عیسی چونکه آورد اژدها قدوم در زمین سیصد او درس بخوانم
پیش او استارگان چون سگ ذلیل اختران در درس او حاکم شوند
جذب جنسیت کشد تا جنسیان اختر از اختر بگرداند عیان
چون بدانستی که جنسیت چنین جاذب آمد پس تو جذبی را گزین
مرد حجی همره حاجی طلب خواه مسند و خواه ترک و یا عرب
منکر اندر نقش و در بنگ اله بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او و هم آهنگ تست تو سفیدش خوان که او همرنگ تست
همزبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون یک خان و مان
پس زبان محرمی خود دیگر است همدمی از همزبانی خوشتر است
دل ز هر یاری غذای میخورد دل ز هر علمی صفای میبرد
از لقای هر کسی خیری خوری وز قران هر قرن چیزی برخوری
چون ستاره با ستاره قرن قرن لاقی هر دو اثر زاید بدین
از قران مرد و زن زاید بشر وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران

وز قران خاک با باران ها میوه ها و سبزه و ریحان ها
وز قران سبزها با آدمی وز قران شیخی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما می فزاید خوبی و احسان ها
هر چه با خود میکشی آنجنس تست وان که با او هم میکشد با خود درست
خوب خوبی را کند جذب ای پدر طیبات و طیبین رو می بخوان

سخن چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفان است یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد روی براه طلب آرد و طلب خود موصلیت بمقصود که من طلب شما وجدتم جد

من طلب کردم و صادق شد طلب یافتم اینک بگلم من طلب
این طلب کاری مبارک بندگیست این طلب در راه حق مانع کیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست این سیاه منظر و یابات تست
این طلب بیچون خروسی در صباح می زند نعره که می آید فلاح
هر که اینی طلب کار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
گر خوار طالبان طالب شوی ور ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست منکر اندر جستن او کیست

دولت

هر چه داری تو زمال و پیشه — نه طلب بود اوّل و اندیشه
هین بجو که رکن اوّل آن است — هر کشادی در دل اندر آن است
از همه کار جهان پرداخته — کوه کو میکوبد آن فاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جویندهٔ یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی
جان ز چاهی میکنی هر روز پاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بپا ای طالب دولت بشب — که فتوحست این زمان وقت طلب
ای که تو طالب نئی تو هم بپا — تا طلب یابی از این یار آن ما

یا رب دعا

حکایت حال سلطان ابراهیم ادهم قدّس سرّه که چون اراده تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاهیست صدائی شنید که بسبب آن از مملکت فانی برسید و بدولت جاوِدانی رسید

ملک بی‌غم زن تو اا هم دار رود — تا بپابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر — هاتفی آمد ز جانب اندر دلیر
بر سر تخت شهی آن نیک نام — خفتگی تو های هوی شب زبام

کاهلی

کاهلی شد بر بام سرا — گفت با خود اینچنین زن هزرا
بانگ زد ارزو زن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بلعجب — ما همی کردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند ای سران — گفت اشتر بام بر که جست بان
پس بگفتندش که تو رنجت چاه — چون همی جوئی ملاقات الٰه
خود همان بُد دیگر او را پس بدند — چون پری از آدمی نپسندید
معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر از ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان فرد شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جملهٔ عالم از و لافند لاف
هر که رنجی دید کنجی شد پدید — هر که جِدّی کرد در جَدّی رسید
گفت پیغمبر که عشق و سجود — بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر انکو میزند — بهر آن دولت سری بیرون کند
چون کسی افتاد در دریای کنج — عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
کنج میجو معتکف در هر دیار — تا بپابی وا رهی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه کنجی در خانهٔ ما پنهانست و ما باز نیافت آن موضع

بر طلب و آن گنج اگرچه جای دیگر نشان میدهند اما خود در خانه؛
خود نمی باید جست که آنچه جوئی از خود یا سپس پیدا

بود یک میراثی مال و عقار — جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی نذارد خورده فا — چون بناکام از کنسه شد جدا
واوند اند قدر هم کامان بیافت — کو بکد و نیج و کبش کم قیمت
نقد رفت و کاله رفت و خیما — ماند چون چندان دران دریا بها
گفت یارب بد کنادی را فنش — یا بده برکی دیا لذت مرگ
چون تهی شد باد حق آنرا کرد — یارب و ارب بحر نی سازکرد
خواب دیده ها نقی گفت او را — که خفای تو بمصر آید پدید
ره بمصر آنجا شود کار تو راست — شد دعایت سبب نجابت
در فلان موضع یکی گنجت رفت — در پی او باید تا مصر رفت
چون زبغداد آمد او ما سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او ره بمصر
لیک نفقه اش پیش و کم کمتر نماند — خواست دقی بر جوام الثیاب راند
گفت شب پیرون روم من مجرم — تا رخ دم نایدم از کده شرم
شب درین اندیشه پیرون شد ز کوی — و ندرین فکرت همی شد سوی وی

ناگهانی خود عسس او را گرفت — مشت و چوبش زد در خفرا نا گفت
اتفاقا اندران شبهای تار — دیده بد مردم ز درد شب فرار
تا خلیفه گفت که ببرید دست — هر که شب کرد او اگر خویش منست
در پیین و قفش بدید و سخت زد — چوبهای در خمهای بی عدد
نعره و فریاد از ان در بر نخاست — که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک داد مه مجلت بگوی — تا بشب چون آمدی پیرون بگوی
تو نه زنجا غریب و منکری — راستی کو تا چه کار اندری
وانمایاران رشت آن بخت بد — هر که اندر دردی از امثال تست
گفت او را بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و پیدایم — من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج و زر بگفت — پس صدق آن دل نمکسها بگفت
بوی صدقی آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد از آواز او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین کاهنی — نیست عقلت را تهی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر — که ببغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفینه
بود آن خود کو همی خانه آخر این

دیده ام خود بارها این گنج را
که بجد دست کنی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو بیک جا بی بپائی بی ملال

گفت با خود گنج در خانه کجاست
پس مرا آنجا چه فکر و کوشش است

بر سر گنج از کدائی مرده ام
زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد در دم خانه
صد هزار الحمد بی لب او بخواند

باز گشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثنا خوان شکر گو

خانه آمد گنج را او باز یافت
کارش از لطف خدائی بی شنافت

در بیان آنکه طالب جاه شود باید که اندیشهٔ عقل و دغدغهٔ طلب با هم راست

نیاید نیست این کار کسی سست
که بجوید کل نگردد گرد خار

سخت جانی باید این فن را چو تو
تو که داری جان بسخت از آهنی

عقل راه ناامیدی می رود
عشق باید کان طرف بر می رود

لاابالی عشق باشد بی خرد
عقل آن جوید کز آن دنیی برد

سود عقل امروزه فردا نیست
سود عشقست آنکه پایانش نیست

سود اگر می باید ترک کام
جست و جو کن تا شود دستت بکام

چون کسی را خار در پا شد چهد
پای خود در بر سر زانو نهد

ور سر سوزن همی جوید ز سر
ور نیابد میکند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود دو اژدها

خار را اگر بیدی بهر خسی
دست کی بودی خمان را بر کسی

مومنی آخر در آ در صف رزم
کز تو ترا آسمان بود دست بزم

بر امید راه بالا کرده قد
همچو شمعی پیش بخرامم ای غلام

اشک می بارد همی سوز از طلب
همچو شمع سر بریده روز و شب

کاین طلب در تو کرد کان خداست
زانکه هر طالب مطلوبی مزاست

منکر اندر نقش زشت و خوی خویش
منکر اندر عشق و در مطلوب خویش

منکر آنکه تو تحیری یا ضعیف
منکر اندر همت خود ای سخیف

ور ندانی پا بجنبان چون خسان
تا به بینی هر کم و بیش را

گر ز لیخا بست در ها هر طرف
یافت یوسف هم بجنس هر شرف

گرچه رخنه نیست در عالم پدید
حیره یوسف وار می باید دوید

تا نگوید عقل وره نیست خود
سوی بینائی شمار اجاده شود

تو بهر حالی که باشی میطلب
آب میجو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد — که بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست بیمعنی آب — که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طالبی حوالهٔ مطلوب خود می نماید پس بتحقیق طالب مطلوب و عشق و عاشقی

پیدا از او لبران خسته جانان — جمله معشوقان شکار عاشقان
می شود صیاد مرغان آشکار — تا کند ناگاه ایشان را شکار
تشنگان جویند آب از رهگذار — آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — چونکه کوشش میکند تو کوش باش
اندرین ره میتراش و میخراش — تا دم آخر دمی غافل مباش
جستن تو جستن او دان یقین — گر نجوید او چه جوئی تو همین

حکایت در بیان آنکه در وطلب بیغامیست از جانب مطلوب و تحقیق آنست که

نکته پس قدم او را عین کشیدن او باید دانست یعنی

آن یکی الله میگفتی بشی — تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش که ای بیدل بگو — این همه بر «الله» «لبیک» کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت — چند الله میزنی بارو سیاه سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خجسته خضر

شیطان گاه خدای

گفتن

گفت چون از ذکر چون وا مانده — چون پشیمانی از آن کس خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت ان الله تو لبیک ماست — وان نیاز و درد و سوز تو عطاست
نی ترا در ذکر من آورده ام — نه که من مشغول از کرده ام
حیلها و چاره جوئیهای تو — جذب بالا بود دان بالای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر الله تو لبیک ماست
جان جاهل زین دو علت دور نیست — زانکه یار بیکشش دستور نیست
بردهان و ریش قفل آب بند — تا تنالد با خدا او قت کرند
گریدی با او بران درگاه کار — بار دادندش بیکبار و دوبار
آنکه را خوانند خوانان بود — وانکه را جویند او جویان بود
تشنه می نالد که کو آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جانها — ما ازان او و او هم زان ما
حاصل آنکه بهر که او طالب بود — جان مطلوبش در طلب راغب بود
گر گران و گر شتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست

هست آن موی سیه در صفت شه
نیست آن مو موی ریش و موی چهر

چونکه هستی اش نماند پیر شود
گر سیه مو باشد و یا خود دو تو

هست آن موی سیه هستی تو
تا ز هستی اش نماند تار مو

گر رهید از بعض و اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد یا پسر

چون یکی موی سیه کان وصف تست
نیست او را وی شیخ و مقبول خدا

چون بود مویش سفید از بهر آنست
او نه پیر ست و نه خاص ایزد ست

در سر موی او صفتش باقی است
او نه از عشاق ست او آفاقی است

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
وی بسا ریش سفید دل چو قیر

پیر پر عقل باشد ای پسر
نه سفیدی موی اندر ریش و سر

از پلیس او پیرتر خود کی بود
چونکه عقلش نیست او لا شی بود

طفل کیش چون بود جیفی لغش
پاک باشد از غرور و آرزش

شیخ نورانی ز حق آگه کند
با سخن هم نور را همره کند

شیخ تابستان و خلقان برگ ها
خلق مانند شبند و پیر ماه

کرده ام بحث جوز از بهر چه
کو ز حق پیرست نی ایام مه

بر نویس احوال پیر راه دان
پیر را بگزین و عین راه دان

لیک لوک خفته خوش می آید
سوی او می غره و او را طلب

بهر آنی در بیان توسل از رشاد پیر کامل که حبل المتین است و اعتصموا بحبل الله بدانکه چون طالب در طلب خود صادق باشد یا صدق طلب او را بملازمت شیخی مکمل رساند یا او را شیخ را بالسر وقت او آرد چنانچه آن عارف کامل روح الله روحه العزیز شد

گر دولت در رود در تو زند
یا بادِ ارادت در طلب تو وزد

یا موی کشان ترا بشیخ برد
یا او بدو کس به رخ او نبود

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و سر از خدمت بجای باید آورد و آنچه درین آخر می باید از بهر صورت و شحه بر مستمندان منابع تحقیق جلوه می نماید والله الهادی و علیه اعتمادی

و شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوب است نه پیر صوری البته که تبع اکابر کم مراد انکار بزرگان صاحب حال نشاید نه پیر یاد سال و الیه اشارة بقی فی هذا المقال

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید
معنی این مو بدان ای نا امید

غیر پیر استاد و شهر لشکر مرو — پیر کرده ون نی ولی پیر رشاد

پیر نورانی که از مستی او — مست و بیخود شد کف پیر بو

جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا ز تقلیدی بتحقیقی روی

از مقلد تا محقق فرقهاست — هست صورت یک ولی معنی جداست

آن یکی را رو بُوَد شد سوی دوست — وان یکی را رو بُوَد او خود روست

رو ی هر یک می نگر میدان که کیست — بو که گردی تو زخدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبّه بأهل تحقیق میکنند از روی صورت و اگرچه در معنی بوی از ین کلستان نشنیده اند و این حیله است که تهیه فرموده اند عوام لوگان را

ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک تلخی در شکر مضمر بود

ظاهرش ماند بظاهر با لبک — قرص نان از قرص مه بودست نیک

نقش صوفی لیک او را نیست جان — صوفیان بدنام خلق ازین جهان

حرف درویشان بدزدید بی سبب — تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بارند — تنگ دارد در دهن او را زند

صفت جاهل شکر آید نعره ها — هم شکر داند که هست او از نهاد

ای بسا زرّاق کول بی وقوف — از ره مردان ندیده جز کسوف

ره نبیند الا قلاوزی کند — جان زشت او جهان سوزی کند

رزق چون برقست اندر نور ان — راه نتواند دیدن رهروان

هین قلاوز کن از خرص جمع — پی روی کن تا روی پیش شمع

شمع مقصد را نماید هچو ماه — کین طرف دانه است یا خود دام کاه

گر نخواهی در نخواهی پا چراغ — دیده کرد نقش نار و نقش باغ

ور نه این زاغان دغل افتند صید — بانگ بازان سفید آموخته

بانگ عید هد گر سیاموزد قطا — راز مهد کو و پیغام سبا

بانگ بر بسته ز بر بسته بدان — تاج شاهان از تاج دلقان

حرف درویشان و نکته عارفان — بسته مدان ز بی حیایان بر زبان

حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است — کار دونان حیله و بی شرمی است

حرف درویشان بسی پرورده اند — تا دکانی وا کند بهر رشاد

لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته

عم زخود سالک شده و اصل شده — محفلی و اکرن در دعوی کده

بی نوا از خوان و نان آسمان
پیش او نتواند اخت حق یک شبانه

او مذاکر کز خوانی نیمه ام
نائب حقم خلیفه زاده ام

اتصالاتی دلان
تا خورد از خوان جودم پنج پنج

طفل راه فقر چون پر پری گرفت
پی رو اترا غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را بهر گزندیدان گرفته را

چون نمائی چون ندیدی تا کنم
عکس مه در آب هم ای خام خیم

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و اسپانی هر جا

چون که آید خیره خیره در خیل
کم شود زان پس فتون قال و قیل

چاپلوسی لفظ شیرین و فریب
می ستانی می نهی چون زر بجیب

عالم خاموشی آید پیش تست
وای آنکه از درون آتش تست

ای بساشوخان زاندک گاز گز
از نشان نامه چه حرف گفت لاف

هر یکی در کف عصا که نوام
میدهد بر الجهان کیفیتی ام

صورتی بشنیده کشته ترجمان
هیچ از کفت خود چون طوطیان

تمثیل در آنکه چون طوطی با دمی انس ندارد که از و تلقین توانند

آئینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود ازان آئینه بیند

و آن بسبب تعلیم او شود همچنین حق سبحانه تعالی دلی را چون

آئینه در پیش روی مرید دارد و از پس آئینه تلقین کند و چون عقله

سخن از جنس او شنود در غلط افتد و نمی تحقیق نبرد و در راه بماند

طوطی در آئینه میدید راه
عکس خود در پیش تا آورد رو

در پس آئینه استاده نهان
حرف میگوید و بیخبر خویش زبان

طوطیک پندا شته کین گفت اوست
گفت آن طوطی که در آئینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن
بیخبر از صاحب علم لدن

از پس آئینه می آموزدش
وز نه ناموزد جز از جنس خویش

گفت را آموخت زان مرد رشد
لیک از معنی سرش بیخبر

همچنان در آئینه جسم و دلی
خویش پندارد مر او را مثلی

از پس آئینه عقل کل را
کی بیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر
وان دگر سر لیس فی جبتی ان بخبر

حرف آموزد ولی سر قدم
او ندارد طوطی طبع او ندیدم

هم صفیر مرغ آموزند خلق
همچنین صفت کار دهان فساق

لیک از معنی مرغان بیخبر
جز سلیمان زمان خوش نظر

حرف درویشان بسی امموختند — منبر و محفل از ان افروختند
یا بخیر آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب پیرون نیامدند و چشم دل باز نشده بصیرت نکنند از مقالات ایشان نه از نشانها قوی تر باشد نه مسموع را

او لیک اندر مثالیان آن یکی میدید خواب اندر رحله در هی مادهٔ سکی

ماکیان او از سک پنهان شدند — سک بچه اندر شکم شد ناپدید
پس درا آمد عجب زان با کیا — سک بچه اندر شکم چون زو بزاد
سک بچه اندر شکم ناله کنان — پنجکس دید ست این اندر جهان
چون بحست از واقعه مدهوش گشت — حیرت او مبدم می کشت پیش
در چله کس را نکرد حق حقده حل — جز ز دکاه خدای خود جل
کفت یا رب تین سکان کو کو — در چله وا ماند ام از ذکر تو
پرس بکشای تا پران شوم — در حدیقه ذکر و سیبستان شوم
آمدش او از هاتف در زمان — کان مثالی دان زلاف جلبان
کر نجاب پیرون پا مده — چشم بسته بهده کو مان شده
با نک سک نا رشکم باشد زیان — نی شکار انکیز و نی پاسبان

کرک نادیده که دفع او بود — در زنا دیدن که منع او شود
ماه نادیده نشانها میدهد — بر پرستاری ابدان کی نهد
از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان باید که بیند چاه
خویش را نکمی دکر پندارد آن — در فریب افتد بسان احمقان

حکایت حال طایفه که بنک و بوی معرفت شغالی فریفته شده اند کم کنند آنکه بر شغالی

آن شغالی رفت اندر خم نیک — وندران خم کرد یک ساعت نفک
پس برآمد پوستین رنکین شده — که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و نو رسته — خویشتن را بر شغالان جسته
جمله کفتندای شغالک خال تست — که ترا در سر نشاط علی بوست
از نشاط ازما کرانه کرده — این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کو فلان — شنید کردی تا شدی از آنچنان
شنید کردی تا بمنبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را عبرت دهی
پس بکو شنیدی هندی دکی — پس نشنیدی آورده نی سری
کرمی آن اینها و اولیاست — باز بی شرمی نپاه هر خداست
آن شغالک نک شغالک جهنت — بر بنا کوش ملامت کر کجاست

بلکه آخر در مس و در رنگ من
یک صنم چون من ز خود خوش

چون گلستان کشته ام صد رنگ من
مر مرا سجده کن از مس سر کمش

کوزه و فره آبش تا بد رنگ و بین
فخر دنیا خوان مرا و کوزه بین

مظهر لطف خدائی گشته ام
لوح شرح کبریائی گشته ام

ای شغالان بین مجو اندیشه ام
کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند اینجا جمع
همچو پروانه بگرد آکرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
گفت طاوسی نری چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جهان
جلوها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
باد بیمارفته چون کبکم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه طاوسی خایه بوالعلا

خلعت طاوس آمد ز اسمان
کی رسی از رنگ و دعوی تا بان

سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زشتیت پیدا شود در رعونت
سرنگون افتادی از بالا بنت

چون محک دیدی سیه گشتی خجل
نقش شیری رفت و پیدا گشت گجل

ای سگ کین نیست از جنس من خویش
پوستین شیر را بر خود مپیچ

تو مشاهده حاذق در نقش
تو بگلدی های و هو مگر نقش

تو رعیت باش چون سلطان نه
خود مران چون مرد کشتی بان نه

چون تو کامل دکان شهریار
دست خوش می باش تا کژ و نزار

انصتوا اوش کن خاموش باش
چون زبان حق نکشی کوش باش

انگه رزق او خوش آید مر ترا
آن ولی تست نی خاص خدا

هر که او بر خوی بد طبع تو زیست
پیش طبع تو نبی و مستی است

ره بجز یار خدائی را تو رو
چون چنین کردی خدا یارت بود

رهبری بگزین که ره را رشد بود
تا بحر آمیش ره در شد بود

مثل در شتابیدن مرد در مشی نارسیده او آن مرد را بشتابید بگرانی

واعظی را گفت دزدی نیمشب
کای تو منبر را سبکتر زین طلب

یک سوالستم بگو ای ذوفنون
اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و ازدم کدامینش بهست

گفت اگر دیوانه شهره دزد بده
روی او ازدم او میدان نگه

ور سوی شهرست دزدی مشتهر
خاک آن دم باش و از رو بی خبر

دزد مرد ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

وه چه باشد شیخ و صدر نامدار — دست در تقلید و در حجت زده

سرمه کن تو خاک بر گندیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را

هر جمادی که کند ره در نبات — از درخت بخت او رویید حیات

هر نباتی کو بجان ره او برد — خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد

باز چون جان رو بسوی جانان نهد — رخت از در عزی بایان برد

هیچ آلتی در کف آهن نشد — هیچ دانی نکندم خرمن نشد

هیچ انگوری در غوره نشد — هیچ میوه نخته باکوره نشد

پخته کرد و از تغیر دور شد — هیچ برهان محقق نور شد

پون رتهٔ درستی همه برهان شد — چونکه بنده نیست شد سلطان شد

در بیان نزاند و اگرچه نمایش دارد اما چون محک تجربه پیدا آید

سیه روی کردد در تمام عیار خود جهای محکست تا چه عیار است

عرض کند مصرع جوهری دارم و صاحب نظری میخواهم

صد هزاران احمق انبای پسر — هر که گوید که منم مرد محک

کر مذاق تو خام او را امتحان — نخکان راه جویند کش نشان

کر نبودی امتحان هر بندی — هر مخنث در جهان رستم بدی

در درون دل درآید چون خیال | پیش او مکشوف باشد سر حال
انکه بر افلاک زند نقاش حد | بر زمین رفتن چه دشوار آن بود
اولیا اطفال حقند ای پسر | در حضور و غیب آگه باخبر
پاسبان آفتابند اولیا | در بحر علم اسرار خدا
هر که او خوی ولی حق گرفت | نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده بر رب | زان بود اسرار حق را محرم دو لب
بندگان خاص علام الغیوب | در جهان جان جوامیس القلوب
اولیا را همت قدرت زاله | تیر جسته باز آرندش ز راه
اولیا مرآت نور مطلقند | اولیا آئینهٔ خاص حقند
صیقلی کن یک دمی سینه را | دفتر خود ساز ان آئینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیدهٔ سر باید دید نه بچشم سر که کافران بظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که ماندالا کالانعام بل هم اضل سبیلا جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حسب خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و از ان نچه که انا واد و انت فی واد کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند | اولیا را هچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر | ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند اشیان از نمی | در میان فرقی بود تا این جا بهی
هر دو کون زنبور خورد از یک محل | لیک شد زین شد ز زان دیگر عسل
هر دو کون آهو گیا خورد و اب | زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو می نوشند از یک آبگور | آن یکی خالی و دیگر پر ز شکر
صد هزاران همچنین آشیان | فرق آن هفتاد ساله راه دان
این خورد گردد پلیدی و نجو | آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد | آن خورد زاید همه عشق احد
هر دو صورت کرده هم مانند دو | آب تلخ و آب شیرین را صفت
جز که صاحبدل فراست کی بود | او شناسد آخر آش از شور و دود
هست ترکیب محمد لحم و پوست | گرچه در ترکیب تن جنس اوست
کوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب باشد معجزات | نه همه ترکیب ها کشتند مات

ساحران موسی از آن تیره را
بر گرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل در اتقیا
رحمة الله آن عمل اندر وفا

خلق در بازار یکسان میروند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

برگ ها همرنگ آید در نظر
میوه ها هر یک بود نوعی دگر

بیضهٔ بازار چه باشد در شمر
بیضهٔ گنجشک را دور از بصر

دانهٔ آبی دانه اسپیست نیز
گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

خر ازان می خسپد اندر خاکدان
که بشر پنهی تو مر دانرا نهان

دیدهٔ برداشتی پنهان بخشق
قصد جنگ اینبار برداشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند

کار ازین ویران شد ای مرد خام
که بشر دیدی مرا نهار اچو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را کم بین مبند
چند بینی صورت اخر چند چند

دیدهٔ معنی نانی برکش
تا به بینی فرقها در وقتها

در بیان آنکه اولیا محجوبان رگاه عزشند و غیر ایشان بحکم اولیای تحت قبای ایشانند در لقاب ان لله اولیاء احفیاء پنهان میزید

تا دیدهٔ چهر ناخرمی جمال ایشان را نه پندد و شک نکند که ولی جز ولی نشناسد بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا ایشان را بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال آن ایشان را از ایشان مخفی باشد چنانکه حضرت خضر علیه السلام قدس سره العزیز در راه تو مرد اند از خلیس نهان باند نبی هم و هیبت کرد ایشان نشان ماند و حضرت موسی نیز در صف ایشان چنان باز نیامد

قوم باطن سخت پنهان میروند
سخرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند چشم و هیچکس
می نه یقند بر لقاشان یک نفس

روی شان از چشم حق چون دیده است
هر کرا آن دیده هست این دیده است

پیر ایشانند کاین عالم خود
جان ایشان بود در دریای جود

بیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از نکبت برداشتند

پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند
پیشتر از دانهای نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکر شدند
بی سیاه و جنگ غرقه پر شدند

در دل انگور می را دیده اند
وز فنای محض شی را دیده اند

پیشتر از خلقت انگورها
خورده میها و نموده شورها

این فلک در دور ایشان چون خوش
آفتاب از جود شان زرین فرش

اندرین یم ماهیان پرّ نهند | مار را از سحر ماهی می کنند
ماهیان قعر دریای جلال | بحر شان آموخته سحر حلال
پس محال ار تاب ایشان حال شد | نخل آنجا رفت و نیکو فال شد
هر چه میخواهند دایم میکنند | در غضب هیچ خبشان برنکنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
صد هزاران خیر را خشم شهان | هر نکون کرد است ای بد کژ روان
خشم مردان خشک گرداند چو آب | خشم دلها کرد عالم را خراب
کاه خشم اینند اما کاه جود | پیششان صد گنج نیک می رود
هر کرا از جود خود بنواخت | گر گدائی بود شاهش ساخت
دستشان مفتاح کنج رحمت است | تا گر آن کنجها آمد بدست
تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد ون ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا چنین شخص حقیر خلقان | گفته نکوست بقطر حقارت منگر که شاید که یکی را او لیا باشد و چون دانستی
که گنج نیست اگر طالب آنی در هر ویرانه بطلب تا بیابی که جائی گنج نیست | چونکه گنجی نیست در عالم مبیح | هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج

ویرانی صورت بآبادانی معنی و غافل مشو که گنج در ویرانه بود

قصد هر در و تنی میکن از کنج آن | چون نشان یابی بجد بگزین گنج آن
چون ترا آن چشم باطن بین بجود | کنج می بیند ترا اندر وجود
تو بدین پاره پاره کم نگر | که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مرد و شید | در زبرون آن لعل دو دالود شید
کنج بی مار و کلی خار نیست | شادی بی غم در این بازار نیست
کنج و کو هر کی میان خانهاست | کنجها پوسته در ویرانهاست
کنج آدم چون بویران بد دفین | گشت طینش چشم بندان لعین
او نظر می کرد در طین پست | جان همی گفتش که طینم چند نیست
هر که ویران دید غافل گشت ازین کنج | او چو ابلیس است و دل دور و دو رنج
تا تو می بینی عزیزان را بشر | وانکه میراث ابلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیس خبیث | پس تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست | شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اسکاری و مرگ | شیر مولا جوید از آزادی و مرگ
پیش آن چشمی که باز و پر بست | هر یکی را گلخنی در بر بست
گر ترا باز است آن دیده یقین | زیر هر سنگی بگو اسرار دین

خود یکی باشند مردان خدا ۰ گرچه باشد در زره قبا و عبا

در بیان آنکه انبیاء و اولیا از روی معنی متحدند و اگرچه بحسب صور متعددند

نماید ذا الفقار کفش واحد ۰ و چراغ از خانه چند آید برون همچو نور هر یکی با خود نگر

فرق نتوان کرد نور هر یکی ۰ چون بنورش روی آری نیکی

گر تو صد سیب و صد آبی نیمری ۰ صد نماید یک بود چون بنگری

در معانی قسمت و اعداد نیست ۰ در معانی تجزیه و افراد نیست

مشرق شد آفتاب جانها ۰ در درون روزن ابدانها

چون نظر بر قرص خورشید آوری ۰ آنگه شد مجوب ابدان در یکیست

ثلثه در روح حیوانی بود ۰ نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رویش علیهم نور شد ۰ مشرق هر کنگره نور هو

اتحاد یار با یاران ازوست ۰ پای معنی گیر صورت سرکش است

بر نبی و هر ولی این ملکیست ۰ لیک تا حق میدهد جمله یکی است

مومنان معدود و لیک ایمان یکی ۰ جسمشان بسیار لیکن جانشان یکی

جان حیوانی ندارد اتحاد ۰ تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن ۰ ور کشد بار این نگردد باربان

بلکه این شادی کند از بهر آن ۰ از حسد میرد چو بیند برگ و ان

جان گرگان و سگان هر یک جداست ۰ متحد جانهای شیران خداست

جمع گشتم جانهاشان من یکم ۰ گان یکی جان صد بود نیکو نگر

همچو آن یک نور خورشید سما ۰ صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک بانگ شود هنگام نوا ۰ چونکه بر گیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را اتفاق ۰ مومنان باشند نفس واحده

ای برادر گرچه معنی اتحاد انبیاء و اولیا ثابت است الا از روی صورتی بحسب

فرق و اقعست بین الرسل بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی

باشد که افضل و اکمل اولیای زمان بود و او را کامل الاعصار خوانند

و بحق خلیفة الله باشد در میان خلایق و این خلیفه را مقام تحقق است

بمظهریت ذات و صفات و اسماء الهی و او مرات ذات است بجمیع

شئون ذاتیه و رابطه فیض است از رب بمربوب زیرا که قابلیت قابل

اقدس که عبارتست از ظهور احدیت حاصل آمده وجود خاصی

هر یک که متعلق قبول موهبت استعداد فیض مقدس که ظهور واحدیت

حاصل کشته پس فیض اقدس اول بادی موجودات که قطب است

مستعد

فیض اقدس را

واصل گردد و چون آن فیض بتاخیر رسد فیض مقدر نباشد
و حضرت مولوی معنوی روح الله روحه العزیز در معنی مقدر میفرماید

قطب شیر و صید کردن کار اوست
باقیان خلق باقی خوار او

چون برنجد بی نوا ماند خلق
گر کف عفت جمله رزق خلق

زانکه وجد خلق باقی خورد اوست
این نکه دارد دلت کو حی جست

او چو عقل و خلق جان اعضای تن
بسته عقلست تدبیر بدن

ابلهانش خورد دیدند و ضعف
کی ضعیفت آنکه با سه شد حریف

ضعف قطب آن بود از رو حتم
ضعف در کشتی بود در نوح نه

ای دیده ظاهر قطب با خلق عجب تحیت افاده و باطن با حق ایشان استفاده
چون بظاهر نگری ای نما انا بشر مثلکم و چون باطن را ملاحظه کنی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل

قطب آن باشد که گردد محو حق
گردش افلاک گردانید او

آن یکی نقش شه در جهان
وان دگر نقش جمله بر آسمان

این دو نقش نکته گویان با همیں
وان دگر با حق بگفتا و انیس

کوشش ظاهر ضبط این و آن
کوشش باطن جانب اسرار کن

چشم باطن ضابط حلیه بشر
چشم سر حیران ماز الم

پای ظاهر در صف مسجد صواب
پای باطن فوق گردون در علو

جزو جزوش را تو بشمر همچنان
این درون وقت وان بیرون چنین

این که در وقت ما شد اهل
وان دگر با ابد قرن ازل

بهت یک با مشی لی الدین
هست یک لشتم امام العقلین

خلوت چله بر و لازم نماند
هیچ عجبی مر و را عاجم نماند

قرص خورشید ست خلوتخانه اش
کی حجاب آرد شکایه اش

علت و رهبر شد بحر ان نماند
کفر او ایمان شد و دان نماند

چون الف آمد استقامت شد منش
او مذارد هیچ از او صاحب فنش

خلعتی پوشید از او صاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه

مهدی هادی و لیک ای راه جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور ست و خرد جبرئیل اوست
ان ولی کم ازو قندیل اوست

وان دگر قندیل هم مشکوتهاست
نور را در مرتبه تدبیرهاست

زانکه مقصد پرده دارد نور حق
پرده های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام
صف صف اندر پرده ها تا پیش امام

درین سخن اشارتست بدرجات تابعان قطب که امامند و بعدد
ازان او تا ذرابعه و بدلاء اسبعه و نجباء ثمانیه و نقباء اثنا
عشر و ابرار که چهل تا نند و اخیار که سبعه تا نند و شرح خواص
هریک ازینان و وجه تسمیهٔ ایشان لاتوان مختصر مستوفی
به بسطی تمام در رسالهٔ سلسلة الاصفیا مسطور است اگر به
مطالعه مشرف شود یکمن که معرفتی کامل درین باب حاصل کرده
اینجا سخن درانست که چون حالات قطب اولیا و محققان مشایخ
و مقدمان ایشان دانسته شد باید که سالک مستظل سایهٔ
عنایت پیر کامل و شیخی متکمل گردد که ظل امد پیرست که سلطان
عالم اعتدال است و السلطان العادل ظل الله فی الارض

سایهٔ پیر دان بود سایهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر رو تو بی گمان — تا رهی در دامن آخر زمان
در پناه پیر صاحب رای باش — سر بخواهی که رود تو پای باش
روی خود دار و بجو در روی او — کو و کو کو خانه شو سوی او
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر است از صد عصا — چشم شما سد کهر را از عصا
دل مدزد از دلربای روح بخش — کو سوارت میکند بر پشت خویش
سر مدزد از سر فراز تاج ده — کو ز پای دل کشاید صد گره
سایهٔ او جو که سایهٔ ایزدست — سایه چه خورشید بر جمله سرست
کیف مد الظل نور او لماست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الآفلین کو چون خلیل
اندر آور سایه آتش این یقین — از گمان و مکر آن دیو لعین
دست پیر از غائبان کوتاهست — دست او جز قبضهٔ الله نیست
غائبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غائبان تک نهند
غائبان را چون نوالها میدهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگریخته — خویشتن را مخلصی انگیخته
تو برو در سایهٔ عاقل گزین — تا رهی زان دشمن پنهان کمین
از همه طاعات اینت بهتریست — سبق تا بی برجمله سابقی کهست
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نتاند برد ون ارزه ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ نیس عالی الطواف

گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ او را منقطع و غایت مجو

او چنان بهرست کز اکمال ذات
با چنان در یتیم اینا رنست

در بشر رو کوش کز دست ادب
فهم کن والله اعلم بالصواب

نکتهٔ ثانی در بیان مراعات ادب نسبت با حضرت شیخ و ادب او چه صوری و معنوی اما ادب صوری نگاه داشتن شرایط خدمت است و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بدرجهٔ که با فراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی را علیهما السلام و نه بتقصیر که بتفریط او انجامد چون تضییع حقوق و صفو خدمت ایشان و حرمت اقدس بیان فواید ادب و نتایج بی ادبی مبین ماید

از خدا جوئیم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه الش در همه آفاق زد

هر چه بر تو آید از طاعت و غم
ان ز بی باکی و گستاخیست هم

بد گستاخی کسوف آفتاب
شد خواز یلی ز جهت بر دن ناب

از ادب پر نور گشت این و آن
وز ادب معصوم و پاک آمد مکان

گفت شطان که بما انحو یتی
کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فضل حق بند عاقل چو ما

در کنه او از ادب پنهان شد
زان که بر خود زد ن او بخود

بعد توبه گفتش ای آدم من
آفریدم در تو آن جرم و محن

فی که تقدیر و قضای من بدان
چون بوقت عذر ان گردی نهان

گفت رسیدم ادب نگاشتم
گفت من هم پیش از تو داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لو ز نیشکر خورد

آن گروهی کز ادب برگشتند
آب مردی و آب مردان بخشند

هر که نامردی کند در راه دوست
دشمن مردان شد و نامرد و پست

رعایت ادب با حاضر ان مجلس شیخ ادبست با خدا و الطاف عمیم ایشان

دل نگه دار ید ای بی حاصلان
در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب ظاهر بست
که خدا زیشان نهان را ناظر است

پیش اهل دل ادب باطن بست
زانکه دل شان بر سر ر اغلب است

تو بکسی پیش کوران بهر جا
با حضور آئی نشینی پاکپاه

پیش منبایان کنی ترک ادب
مانر شهوت ی ازان کسی مجتلب

چون نداری فطرت نو رهدی
بهر کوران روی را می زن جلی

بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
از دهان کج کرد وا از تخت کج — مر محمد را دهانش کج بماند
باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا اسرار سر من لدن
خود ترا افسوس میکردم بجهل — خود ندیدم مر کس را منسوب و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشق نه از کمال ادب نیست بلکه از قلت ادب است و طریق افتقاش کمال ادب

گفت کوی عاشقان در کار تست — جوشش عشقت نی ترک ادب تست
نبض عاشق را ادب می جنبد — خویش را در کفه شه می نهد
بی ادب تر هست زو کس در جهان — با ادب تر هست کس در دو جهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگرے — که بود دعوی عشق همچو منے
چون بباطن بنگری دعوی کجاست — او ودعوی پیش آن سلطان فناست

اما ادب معنوی که بنسبت بشیخ مرعی باید داشت تتمه می بخشد

دهشت نوعیست خلوص نیست و صفای طویت و پاکی عقیدت
نیست بایژه خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طپسان الخ اند
و امراض دل را دوا دین را در سیمای مرید از آثار و علامات در یابند
و بی این همه نیز از راه دل که اعظم جواسیس القلوب است مجانبت نهم

این طپسان بدان دانش مند — بر مقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی پیچند حال — که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — پی برند از تو بهر لونه بستهم
پس طپسان الهی در جهان — چون ندانند از تو بی کیف و این
هم ز سفت هم ز جمجمت هم ز رنگ — صد سقم پیچند در تو بی درنگ
این طپسان نو آموزند خود — که بدین اما شان حاجت بود
کاملان از دود نامت لشنوند — تا تقعر بار و پود تو بوند
بلکه هش از زادن تو شاملها — دیده یا شستدی ترا با حاملها
هست دل مانند خانه کاملان — خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف و روزن و دیوارها — مطلع گردند بر اسرارها
از نبی بر خوان که دو قوم اند — می برند از حال انسی خفته بو
از رهی کاین از آن آگاه تست — زانکه زین مخصوص و زین کوتاه تست
چون بشیاطین با غیبتها روند — واقفند از سرها و فکرتش
پس چرا جاها و روش در جهان — هیچ ماند از سر حال نهان
شرم دارد لاف کم زن حال کن — که نمی جاسوس هست این کار کن

لوح محفوظست او را پیشوا — از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نحوست ونه بلست و نیز جاه — وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی رو پوش عامه در جهان — وحی دل کویند این را اصولیان

وحی دل کرسش که بی مظهر بود — چون خطا باشد خود او کاذب بود

مومنا نیطر بنور الله شدی — از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظت مثال یار دان — راز کونین بنماید آشکار

یار را با یار چون بیشه شد — صد هزاران لوح سر واشه شد

نوع دوم استماع کلام پیرست بروجه قبول و بکوش هوش اصغا فرمودن و بطوع و رغبت تلقی نمودن بقین بدانکه سخنان درویشان سمع جان دل ما مدشنیده بکوش آید چنانچه فرماید قد تسمع بینه اگر کوش حس دون کند جای خشم خود بیند

منه ان کوشش سر کوش سر است — تا نکردد این کران ما طی کست

کر نجوئی در تردد هوش جان — کم فتد این پنبه اندر کوش جان

تا کنی فهم این معماهاش را — تا کنی ادراک رمز و جاش را

پس محل وحی کردد کوش جان — وحی چه بود کفتن آن حس نشان

کوش جان و چشم جان آن آیتست — کوش عقل و کوش حس زین مغلست

رو بر سلطان و کار و بار باز — حس تجری بحثها الا نهار پس

اسپ ان حسها و او راکب مثال — قطره باشد ازان بحر صفا

فهمهای کنه کوته لفظ — صد خیال بد در آرد در فکر

رهنمای اسوی جانها موسی کشان — چون دهان چوبی بکل خود را بشان

کوش دار احوال اسپ ار اهوش — وارهی دین کش از اده کوش

چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندران حلقه مکن خود را نکین

دم مزن تا بشنوی از دم زنان — آنچه ناید در بیان و در بیان

دم مزن تا بشنوی ز ان آب — آنچه ناید در کتاب و در حساب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح — آشنا کند ار در کشتی نوح

جمع کن خود را باجماعت حجیست — ما توانم کفت با تو هر چه هست

بس کلام پاک و دلهای دو — می نیاید بیرون تا اصل نور

وان فنون دیو و ردها و کجی — میرود چون کفش کج در پای کج

در بیان آنکه قبول سخن حق را کوش صدق می باید اکر مستمع قابل سخن را نسبت بدو هیچ فائده نبود و بتنبیها اذن واعیه شنیدن

در حرارت قابل از ارادات مستمعت

گرچه ناصح را بود صد داعیه — پند را او نی نیابد واعیه
تو بصد لطیف پندش میدهی — او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کسی نا مستمع را استن ورد — صد کسی گوینده را عاجز کند
جذب جمعی از کسی الهوس است — گرمی وجد معلم از صبی است
گر نبودی کوشهای عیب کج — وحی ناوردی ز گردون یک بشر
در نبودی دیدهای صنع بان — نه فلک کشتی نه خندیدی زمین
از نکاح ای قوم و پیغام الکحا — از حیا دی جان گرایا شد حیا
گر تو پیغام زنی آری ورز — پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می خواهدت — عاشق آمد بر تو و میداندت
در تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد
زین جهان مرگ سوی رگ دود — چون بقا ممکن نبود فانی شود
قصد خون تو کنند و قصد سر — نی برای حمیت دین و هنر
بلکه ار بعضید کی بر خان و مان — تا خشان آید شنیدن این چنین
گر بیابد باز سلطانی رزاه — صد خیر آرد بدین همچو آن شاه

شرح دار الملک باختران و حسن رویه و خلق نیکوی او

بس رو افسوس دارد پیر رود — پس بدو گفت ای ملک با مختران
از گذاف و لاف میگردد حزین — که چه باز آورد افسانه کس
ور نه آدم کسه را نو میکند — کسه ایشانند و پوسیده دلم
تاج عقل و نور ایمان میدهد — مردکان کهنه را جان میدهد
سوی آب زندگی پوینده کو — باکه گویم در همه ده زنده کو
واخطا از مرده بود کو شنده شد — مستمع چون نیست چون گوینده شد
صد زیان کرد و بگفتن دیگران — مستمع چون آمد از اهل دلی
پرده در پنهان شود اهل حرم — چونکه نامحرم در آید از درم
بر کشایند ان سبزان روی سبز — در در آید محرمی دور از گزند
از برای دیده بینا کنند — هر چه او خوب و خوش و فرخ بیافت
از برای گوش بی هش و صمم — کی بود او را ز حکمت زرو بم

نوع سیم از ابواب معنوی کتمان اسرار پیرست و با نامحرم

نگشادن و نقد آشنایان را در دست بیگانه ننهادن

گفت پیغمبر که هر کو سر خویش — زود کرده با مرا و خویش خویشت
و انهنا چون در زمین پنهان کنند — سرشان سرسبزی بستان کند

زر و نقره کز بنو و ندی نهان
پرورش کے یافتندی زر کان

بشنو الفاظ حکیم برده
سر هما نجا نه که باده خورده

گوش اگس نوشد اسرار الٰهی
گه چو سوسن دو زبان افتاد لالی

سر غیب آز اهل دا آموختن
که ز گفتن لب تواند دوختن

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبا را مشتری جز گوش نیست

کی گذارد انکه رشک و حسد است
تا بگویم آنچه فرض گفتنی است

بر لبم مقفلست و در دل بر ز اسرار خدا
لب خموش و دل پر از آواز آواز

عارفان که جام حق نوشیده اند
راز ها دانسته و پوشیده اند

هر که را اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

پیش نا اهلت بگو اسرار جان
از خسان محفوظ تر از لعل و کان

چون به معنی محرمی کو سر جان
کل به معنی لغزه زن چون ابلهان

چون به معنی مشک پر مکرو مجاز
لب ببند و خویش را اخمی بساز

دشمن آبست مش او محجب
ور نه سنگ جهل او مشکست حجب

چه عجب گر سر زبد پنهان کنی
این عجب کی سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم اکرم بدد

خویش را تسلیم کن بردار مرد
انکه از خود بی رخود چیزی مدزد

تا نگوئی سر سلطان را مکس
تا نریزی قدر اپش کم مکن

در خور دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردنست بر انچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن بی رنجیدن و ما نند

چون گرفتی پیر هان تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضرای بی فاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند
تا ید الله فوق ایدیهم بداند

دست حق نبود اندر و رندش کند
زنده چه بود جان بلندش کند

هر که او مر پیر را شد زیر دست
روستائی یافت در مطلب درست

شرط تسلیمست بنی کاردار
سود نبود در ضلالت ترک کار

چون گزیدی سر نازک مهوشی
سست و رزنده چو آب و گل مباش

در بهر رنجی تو تر کینه مشوی
پس کجا بی صیقل آئینه مباش

حکایت حال جماعتی که بر رنج استاد صبر نکنند و خواهند که بمرحله ای برسند

این حکایت بشنو از صاحبان
در طریق و عادت فرو بینان

برتن و دست و کفتها بی کند
از سر سوزن کبود و بیمار شد

سوی دلاکی شد فروتنی
که کبود م زن ستان شهر تنی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت برزن صورت شیر زیان

طالعم شیر ست نقش شیر زن
بهمدن رنگ کبود شیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه که هم زن ان رقم

تا شود پشم قوی در زخم
و زخم

با چنین شیر زیان در عزم و جزم

چونکه او سوزن فرو برد آن گرفت
در دو او در شانه که ممکن گرفت

پهلوان در نالهٔ آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغاز میدهم
گفت دم بگذار ای دوده دام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دنگدا و د کهم محکم گرفت

شرمی دم باش کو ای شیر شاه
که دلم سستی گرفت از زخم کار

جانب دیگر گرفت آن شخص جم
بی محابا بی مواسا بی رحم

بانگ زد او کاین چه اندازی بمن
گفت این کوشش ای مرد کهن

گفت تا کوشش نباشد ای حکیم
کوشش را بگذار و کوته کن کلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قروینی فغان را ساز کرد

کاین ستم جانب چه اندازیست تیز
گفت اینست اشکم ای مرد عزیز

گفت تا اشکم بناسد شیر را
کشا فون در دلم کن زین جها

خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت بر دندان بماند

برزبان زد سوزن از خشم و ستا
گفت در عالم کسی این شد بلا

شیر خواهد بی دم و کوش و شکم
میکند فریاد و میش و عجبا کم

شیر بی کوش و دم و اشکم گذد
این چنین شیری خدا کم بافرید

ای برادر صبر کن بر درد و پیش
تا ترا ی ارزخم نفس کمر نوش

کان کروبی که رسید ند از وجود
چرخ و مهر و ماه شان آمد سجود

ور ندا ری طاقت سوزن زدن
از چنین شیر زیان تو دم مزن

پس رو و خاموش باش از انقیاد
زیر ظل امر شیخ و اوستاد

ور نه گر چه مستعد و قابلی
مسخ گردی لوز لاف کاملی

هم ز استعداد و اما ای اگر
سر کشی استاد را دادی خبر

گر همی خواهی تو دفع شرار
آب رحمت بر دل آتش بکار

چشمهٔ آن آب رحمت جوئیست
آنجوان روح پاک محنت

بس گریزانست نفس نوازرا
زانکه تو از آتشی او آب خو

آتش از آبش گریزان می‌شود
کآبشش از آب ویران می‌شود

حس و فکر تو همه از آب و گل است
حس شیخ از فکر او نور خداست

آب نور او چو رانش می‌کند
پیک چابک زانش براند بر سمند

چون کند چابک تو را حس مرکبی
تا شود این دوزخ نفس تو سبز

تا نسوزد آه کلستان ترا
تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد ازان تخمی که کاری دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد

هر کشی از بندگان ذوق لقا
زانکه دارند از وجود تو ولا

گر بادارند چون پیدا کنند
گاه هستی ترا شیدا کنند

پیر آمنه است جانرا در حزن
در رخ آمنه‌ای جان دم مزن

آمنه آهن برای قشرهاست
آمنه سیمای جان خود یار ماست

آمنهٔ جان نیست الا روی یار
روی آن یاری کجا باشد ازین یار

یار چشم است ای مرد شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار

سوخت صد آمنه از دود آه
کو سیه‌روئی نماید مرد را

کفت آمنه گناه از من شود
جرم او را نه که روی من بود

او مر اغماز کرده و راست کو
با کویم زشت کو و خوب کو

نوع پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال مرشد یعنی
باید که هر چه از و صادر شود یا بهر چه فرماید مرید بدان انکار نکند
لایسال عما یفعل و هم متبا، لون پاک آزاد حق داند و حق
آن باشد زیرا که از شیخ کامل که ارادت او در ارادت حق
فانی شده باشد هیچ چیز صادر نشود که نه مراد حق باشد
و هیچ فعل او از مصلحتی خالی نباشد اگر مرید داند و اگر نه والله اعلم

انکه از حق یابد او وحی و جواب
هر چه فرماید بود عین صواب

آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر ازا در نیابد هیچ خلق

انکه جان بخشد اگر کشتن رواست
نا مبارک دست او در خون ماست

همچو اسماعیل پیش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جاودان خندان ابد
همچو جان پاک احمد یا احد

عاشقان جام فرح از که کنند
کی بدست خویش خویشان کشته

بس خدا تنها که آن یاری بود
بس خدایی‌ها که معماری بود

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

آن کسی را کس حسابش می‌کند — سوی بخت و بهترین جایی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد

شاه جان هر جسم را رهبر کند — بعد ازان ویرانی آباد آن کند

گر دو ویران خانه را رنجه کنی — ور نهان بخشش کند معذور نی

آب را بر بد دو جو راهی کند — بعد ازان در جو روان آنجو کند

پوست را بشکافت بیگانه نباشد — پوست تا ره بعد از انسی در دهد

چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین آن پیکرت

آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه را بفروخت بیگومر خرید

خانه را ویران کند زیرو زبر — پس بهک ساعت کند معمور تر

گر یکی را سر ببرد از بدن — صد هزاران سر برارد در زمن

پس شکستن حق او باشد کراد — مر شکسته کشته را داند رفو

حکایت در بیان آنکه هر چه پیر کامل با مرید کند او را فرماند عین صواب است و اگرچه او نداند و اگر در اول نداند البته آخر بدین کار پی شود و داند که صلاح در ان بوده است

عاقلی بر لب می‌آمد آسوار — در دهان حشه میرفت مار

برابیه ه

آن سوار آنرا بدید و می شتافت — مار باید مار را فرصت شمافت

چونکه ار عقلش فراوان بُد مدد — چند دبوس قوی بر خفته زد

برد او را از خم ان دبوس سخت — زود گریزان مار زیر یک درخت

سیب بوسیده بسی بد ریخته — گفت ازین خواری بدرد آویخته

سیب چندانی ورا در خورد داد — کز دهانش باز بیرون می فتاد

با نمک میزد کای امیر آخر چرا — قصد من کردی چه کردم من ترا

گر ترا اصلست بر جانم ببر — تیغ زن یکباره خوش مزار مرز

شوم ساعت کی شدم زر تو پدید — ای خنک انکس که روی تو ندید

هر زمان میکفت او در روی او — اوش میزد که درین صحرا مرو

زخم دبوس و سوانی هیچ ناد — مار صفراقی شدن بروی فتاد

زود برآمد خورد مار شت و نکو — مار با آن خورده پیرون جست از و

چون بدید از خود برون ان مار را — سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه و زشت و زفت — چون بدیدان در دها از دی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی — تو چه چیزی تو ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی کز دیدنم — مرده بودم جان تو بخشیدی ام

تو مرا جویان چو یار مهربان — من گریزان از تو مانند خزان
خز گریزان از خداوند خزان — صاحبش در پی نیکو گوهری
نیز بی سود و زیان مسجودش — لیک تا کرگش ندرد یا دودش
دشمنی عاقلان بینان بود — زهر ایشان امتهاج جان بود
تو یک خواری کز برای عشق — تو بخرما می نمیدانی ز عشق
عشق را صد نار و استکبار هست — عشق با صد نار می اید بدست
مر ترا سیلی و دشنام شهان — بهتر آید از ثنای کهتران
گر بسوزد باغ انگورت دهد — در میان ماتمی سورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری یا دریست — آید از افغانشان ای سخت
کف پیغمبر ز سرمای بهار — تن بپوشانید یاران زینهار
زانکه ما جان شما ان میکند — کان بهاران باد خزان میکند
لیک گر نبود از سر و خزان — کو کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر رد کنند — هم بران صورت قناعت کرده اند
آن خزان مر رد خدا نفس و هوا — عقل و جان عین بهار رستخیز

پس بتاویل این بود کان ملک — چون بهار است و حیات کان و مک
از حدیث ما بپا ارزم و درشت — تن مپوشانید تا که دیبا زشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگو — تا ز گرم و سرد یابی ور سعیر
گرم و سردش تو بهار و رند گیر — مایهٔ صدق و یقین و بند گیر

نوع ششم از اداب ادب دیدهٔ عیب و بیان طعن فرو نهادن است از کردار پرهیز زیرا که هر چه او کند اگرچه بظاهر زشت نماید معنی نیک دارد و قصور در طرف طاعن باشد و ذو الطعن مستحق اللعن

چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان کند
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معصومان نفس
عیب کم گو بندهٔ الله را — متهم کم کن بزرگی شاه را
چشمها از رد پیران عیب شد — غیبها از رشک ایشان عیب شد

حکایت در بیان انکه هر که بر اعیب کند ان عیب باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد باخر منفعل شود چنانچه حضرت سید الابرار و سند الاخیار امیر قاسم انوار فرماید

کل من رام قتف بوجه سما — رجع القتف بوجهه ایذا

آن یکی یک شیخ را بنهاد خوش
که بدست و نیت بر راه شاه
شاربش بر لب همی مالید و گفت
مرمرا بیاز آنکجا باشد مغیث
آن یکی اندیشه اوبار کرد
خرد بنهاد اینچنین ظن برگمار
اینچنین هذیان منه بر اهل سخن
این خیال است بر گرد آن ورق
این نباشد ور بود ای مرد پاک
بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون الثقلین و حی خرد
که تواند قطره اش را کار برد
نیست شاهی کو گران دارد کنا
تیره کرد او را ز مردار شما
لیک خود را تا ننی بر تیغ تیز
باز نکند پادشاه و پاسبان
حوض را اگر پهلو زند
نوبتش را از نیخ مستی بر کند
در رخ مه عیب بینی میکنی
در بهشتی خار چینی میکنی
می بپوشی آفتابی در سکلے
رخنه بینی زیر دکانی حلے
ان حسودش گفت چون مفلس
که مشش دیدم میان مجلس
در کهٔ باور نیست تیه آن مشان
تا نه بینی موی شخصے را عیان
شب بر درویش بر یک گردنے
گفت بنگر فتق و عشرت کردنے
دید شیشه در کفان پیر
گفت شیخا مر ترا هم هست خمر

شیخ گفت ای خود بخامست و نه می
هان بریز امنکر ا منکر بوی
آمد و دید انکه این خاص بود
کو ز شدان دشمن کور کبود
گفت پر آندم مرید خویش را
رو برای من بجو مای کیا
که مرا ز بخیست مضطر کشته ام
من ز ریخ از مخمصه بگذشته ام
ور ضرورت هست بهر مرد پاک
بر سر منکر ز لعنت یا دخاک
کرد خم خانه بر آمد ان مرید
بهر شیخ از بهر حق می می کشید
در همه خمخانها او می مزند
کشته بد پر از خل خم میند
گفت ای رندان چه جای پرهیز
هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد ان شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
جمله میها از قدومت شد خجل
کرده ٔ مبدل تو می را احمدش
جان ما را هم بدل کن از خوشش
هان و هان ترک حسد کن ای فلان
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود
تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل کشت بدل بنگاه او
لطف کشت و نوشت بر ناه او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند ترک ریاضت و مجاهدت نکند که آنرا مبدل دیوانه

باشد ۳۰

بزبان می آرد صاحب دل اندر دان زبان که خورد آن پنهان و عیان در

زانکه صحت یافت در پرهیز رست — طالب میکن میان تب مدام

در تو نمرودیست در اندیشه رو — رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه دریای و نه دریائی — در میکن خویش را ور خواهی

کاملی گر خاک گیرد در رشود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود ان بر دراست — دست او در کار ها دست خداست

دست ناقص دست شیطان و دو — زانکه اندر دام تلبیست در رو

هر چه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود

لقمه و نکته است کامل را حلال — تو نه کامل مخور می باش لال

زلت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفشش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص — برتر از تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک جان در لامکان — لامکانی فوق و هم سالکان

جهل آمد پیش او دانش شود — کفر آید پیش او پیش شود

در حق او خوردن و مُردن شهر — به ز چله و زسه روزه صد دهر

نوع هفتم امتحان نا کردن مریدست هر پیر را که امتحان تصرف ناشده و ناهل را

در کامل تصرف نمودن شیخ را که پیشوا و رهبرست اگر مریدی امتحان کرد و آخر

امتحانش گر کنی در راه دین — هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

امتحان همچون تصرف دان درو — رو تصرف در حیاتش می مجو

تنبیه در بیتی از سخن حضرت شاه ولایت علیه افضل التحیة و الهدایا

مرتضی را گفت روزی یک عنود — کو بتعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را و اقفی ای هوشمند

گفتاری او حقیقت و عین — هستی ما از تفضلهای مبین

گفت خود اندر افکن جان زبام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو — اعتماد و حسن باریهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو — تا مگردد جانت زین حرکت گرو

کی رسد مر بنده را که پا خدا — از نمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج و گول

آن خدا را میرسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی ما بیندگان

تا بما ما را نماید آشکار — که چه داریم از عقیده در سرار

آنکه او افراشت سقف آسمان — تو چه دانی کردن او را امتحان

چه تصرف کرد خواهد نقشها | بر چنان نقاش بهر ابتلا
ای مذانسته تو شر و خیر را | امتحان خود در اکن امکه بخیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان | فارغ آئی از امتحان دیگران

نهر ثالث در بیان سیر و سلوک بامشارالیه حضرت پیر مرشد و بیان اعانت و قضای طریق و رعایت طریقه حزم و تتمه از جذبات عنایت و مجموع اسرار این نهر در چهار شعبه

باز توان نمود والله هو الهادی الی المقصد الموصل الی المقصود **شعبه اولی** در بیان سلوک و سیر و آن مرقی کردن است در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر فی الله و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد و سیر جمعیت گویند که توجه دلست بحضرت حق میان در بسته اسفار چهارگانه

سفر اول که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر تعین ترک مالوفات و عادات آن مقامی که ظاهر شود در آن مقام مسافر متوجه را ظاهر وجود واحد و در این سفر از منازل نفس بگذرد و باقی میماند که مقام دلست و مبدا تجلیات صفاتیه

از سفرها شاه گنجور شود	وز سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر هندی شود فرزانه زاد	ور سفرها یافت یوسف صدمراد
مهر را بود بود بر هر جا تنید	کاهلی و جهل را بر وی زنند

اشارت بهر وطنگاه دینی و فرود آمدن در خانه تن و آن

سفر دوم که آنرا سیر فی الله خوانند توجه است از ظاهری باطن وجود و در این سفر سالک متصف گردد بصفات ملکی و مستحق شود باسماء الهی تا بافق اعلی رسد که مقام رضیت و مقام نهایت حضرت واحدیه این سفر سیوم توجه است از تعدد و باطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و انجا تحقق حاصل شود یعنی جمع و حضرت احدیه و این مقام مقام قاب قوسین است با بقیه اشیه سفر چهارم آن را سیر بالله من الله گویند و آن توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرت اکملیه از برای تکمیل این بقا بعد از فناست و فرق بعد از جمع و انجا سخن بسیار است و شرح آن همه لایق این مختصر نیست و حاصل سخن انکه قدم در راه باید نهاد و این سفر را میان در بسته گویند که فواید کلی در این سفر حاصل شود

وزان خامی را وطن اصلی و انتاج و الفقد الموفق

از دوم حب الوطن یکبار رست — که وطن ان سوست جان را جان سوی
گر وطن خواهی کنی زان آرزو منقطع — این حدیث است راکم خوان غلط
تو بتن حیوان بجانی از فلک — تا تردی هم بزمین هم بر فلک
گر نرستی تو بجان بر آسمان — کمتر از حیوان شدی این زندان
راه پنهانست می باید شدن — راه پنهان را توان رفتن بفن
جهد کن تا نور توحیدش بود — تا سلوک این رهت آسان شود
همچنانکه سهل شد مر را خضر — سهل شد قوم و کرهم السفر
هر کسی را بهر کاری ساختند — هیل ان اندر دلش انداختند
دست و پای سیل که جنبان شود — خار و خس بر آب بادی کی رود
گر به پیش سیل خود سوی تما — پرّ دولت برکشا همچو هما
ور به پیش سیل خود سوی دمن — نوحه مسکن هست پیش اهرمن
مرغ باید می پرد ماهی شنا — رهزدم همت ای مردان درا
سالها پرم به پر و بالها — سالها حمله بود بر آسمان سالها
می روم یعنی نمی ارزد بدان — عشق جانان کم مدان ارغنان

هر کجا سیری کنم در خاطرم — نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارت بدان سفر صوری کرد و ست و باید که تتبع سفر معنوی بکند که فرع خود بر اصل سرست کفت حق اندر سفر هر چاره ئی — باید دل را بکار آید بکار

قصد اصلی کن که این سود و زیان — در تتبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باید ش — کاه خود اندر تتبع می کاید ش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی لمکه هم دیده شود
قصد در معراج دیدار ست بود — در تتبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت و این تمثیلیست در آن سالک باید که در راه قصد اصلی کم کند و در تتبع نماند

خانهٔ تو ساخت روزی نو مرید — پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را — امتحان کردان نکو اندیش را
روز ان ابهر چه کردی ای عمیق — گفت شا نور اندر آید زین طریق
گفت ان فرعست این ما نند ما — که ازین ره بشنوی نانک نماز
تو چنین غیبت کن ای جان پدر — نور خود افتد درون زین رهگذر
حاصل امکه راست می باید شدن — کاهلی کفرست نزد دین من
این جهان تبه است او موی ما — از کنه در تبه مانده مبتلا

قوم موسی راه می‌پیموده اند — همچنان در کام اژدها اول بوده اند
سالهاره میرودم و در بحر — همچنان در منزل اول اسیر
کرد دل موسی زما راضی بدین — اخر این ره هم بپایان آمدی

ای درویش این سیر پای دل جان توان کرد نه بقدم آب و گل
هر که این قدم در راه نهد بدو گام بمنزل رسد که خطوات او قدمی است
وصلت و ان عارف گفته است مصرع یک قدم بر نفس خود نه تا دو کون بگذری

تو میان این بخارا بر زمین — زانکه بر دل میرود عاشق بدین
از ره و منزل زگوتاه و دراز — دل چه داند کو ست مست و بیقرار
این دراز و کوته و صافست نیست — رفتن ارواح دیگر رفتنست
سیر پرونست فعل و قول ما — سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک در خشکی رواد — عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک در خشکی بماند — سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — کاه کوه و کاه صحرا کاه دشت
انچه از انجا خواهی او ما فت — موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم فکر ماست — موج آبی محو و سکر و فنا ست

سیر جان بیرون بود از دو سرا — جسمها از جان بپا موزند سر
سیر جسمانه رها کرده کنون — میرود دل چون جنان در شکل و نون
دل بکعبه میرود در هر زمان — جسم طبع دل بکیرد در میان
این درازو کوته مرجسم راست — چه درازو کوته انجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد — رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان نادر انجام — عاشقانه ای فلان غل الکلام
لاجرم عارف چنین پر می پرد — درد می از نه فلک می بگذرد
جمله در رنج و دهم و ابتلا — میرو ند این ره بغیر اولیا
سیر زاهد هر یکی یک روزه راه — سیر عارف هر زمان تا بارگاه
گرچه زاهد را بود روزی هزار — کی بود یک مرد او همچنین الف
قدر هر روزی زعمر مرد کار — باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها بر این سر بود پیرون دن — زهره و وهم ارمدد گو بدر
نیست کردی این سفر کردن توان — کی شود بی مستی هر کس روان
خوش سرا پی کشت خشک تشنه — سوی مستی آردت گر مستی
دست نه تو پای نه رو قدم بنه — انجا نکه ساخت جانها انعدم

تو و نیکن بر فلک بالا بر
همچو خورشید و چو مه بر دو جهان
چون روان باشی و روان بخشی
میخوری صد لوت و لقمه جای نه
نه نهنگ غم زند بر کشتی
نه پدید آید خرد ون زشتی آت
از خدا خواهم که صد فرسخ
میروم زینسان نه خواب و نه قرار

رشحهٔ دوم در بیان آنکه این ره بی حمایت رهبری نتوان رفت

از برای آنکه در هر قدم خطریست و در هر گوشه راهزنی در هر گام
ظل دولت ملازمی تو و بهمان مثال متابعان نوح در کشتی
که من رکب فیها نجی و من تخلف غرق و هوی

اندرین ره ترک کن طامات و طنز
تا قلاوزت بجنبد نوبنوی
هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش گردم بود
کج رود شب کور و زشت و زیبا تاک
پشته ها خشتست اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود
خوی و خلق مستمرش این بود
خود خلاص دست زین سر کوفتن
تا رهد جان زین لکد کوبدن
جز بتدبیر کلی بشکست کیر
چون ره ی چون بود دست قلب صعیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر
پرد بر اوج و افتد در خطر

عالمی پر دام می بین از هوا
وز جهت جهتهای همرنگ دوا
زهر قاتل صورتش شهد و شیر
چون مروی صحبت بی خیر
جمله لذات جهان مکر و دروغ
سوزنی تاریکست کرد نور فروغ
برق نور کوته و کذب و مجاز
کرد او ظلمات راه تو دراز
نی بنوشش نامه تا نی خواندش
نه بمنزل آب دانی راندش
بر که افتی گاه در جوی و فتی
که درین سو که دران سو رفتی
تو ندیده بحر دل نشنیده نام
میکنی فکر سباحت ای همام
یا در آ در کشتی ما ای نژند
یا تو کشتی خود بدین کشتی بخند
چونکه در کشتی نشستی ایمنی
میروی راه و قدم کم میزنی
گرچه بی که چشم بر هم میزنی
در سفینه خفته ره کم میکنی
بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اهل البیت چون کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با کشتی تو دریا شی
روز و شب بیداری و در کشتی
در پناه جان و جان بخشی روی
کشتی اندر خشک و ره میروی
تکمل از پیغمبر ایام خویش
تا نیفتی کم کن برفن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی زو ذلیل
خویش بینی در ضلالی و ذلیل

بین سپاه لاله بارهای شیخ
تا چه بینی خون لشکرهای شیخ

در صف معراجیان گر هستی
چون براقت گشاید دستی

نه چو معراج زمینی تا قمر
ملک چون معراج کلکی تا شکر

نه چو معراج بخاری تا سما
بل چو معراج جنینی تا خدا

گر عروجت باید ای معراج جو
نردبان پیدا کن و برچه بدو

نردبانها هست انسان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگر است
هر روش را آسمان دیگر است

نردبان جو چونکه یابی ای پسر
در زمان یابی ز کردون آن سحر

پر بباشد نردبان آسمان
تیز پران از نکه گردد دارکان

من بجویم زین سپس راه سما
پر جویم پر جویم پر جویم

پیش از قصهٔ نمرود که مینخواست که پرگرکس یعنی بعقل جزوی خود بر آسمان رود نتوانست و اگر خود را بر بال شاهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم علیه السلام که مظهر عقل کل بود ببستی که بر آسمان

وقت ابراهیم نمرود گران
کرد با گرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی
کلک پر کرد و ن شد زو گرکسی

گفت ابراهیم ای مرد سفر
گر گرکست می باشم اتیک خوبتر

چون ز من سازی بیالا از دهان
بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا خوب مشرق
بی زیاده و راحله دل بیچون و چرق

میروی نمرود برجوی از گمان
نردبانی نایدت از کرگسان

عقل جزوی گرکس آمد ای مقل
پر او با حیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل
می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانی ام و نیکو پی ام
فارغ از مردار ام گرکس نیم

تو ک گرکس کن که من باشم تمام
یک پر من بهتر از صد گرکست

چند بر عیسا دوانی این سبق
باید اکنون تا بیشه راه کسب را

پر را بگزین که بی پر ان سفر
هست بس پر آف و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته
بی خلاف و زاندران آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
باز مرو تنها مرو هرگز بهیچ

هر که تنها نادر این ره پی برد
هم بعون همت پیران رسید

هر که در ره بی خلاف و زی رود
هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل — همچو این سرکشکان کژدو نیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا — ریش خند شهر گردد در وستا
خود نه بینی لود نیل ای ژاژخا — ور به بینی رد کند آرد دغا
هر حقیری کز نسیمی سر کشید — او جهود آنه بماند از رشد
گوید ش عیسی بزن تو دم من — ای حمی کحل جزیری با منت

کشتم

در بیان آنکه بیداری رفقای حقانی سلوک طریق طریقت آسان کردد و نکته دار نیشتی ثم الطریق اشارت بدست

یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری یار سراه
یار شو تا یار بینی بی دغل — زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو کرکست و تو همچون لوط فخل — دامن یعقوب کن ای یوسفی
کرک اغلب انکهی گبر ابود — کز نه شتیک بخدا تنها بود
هر هی چو که ترا یک ره کند — ور همه روی توان سه کند
هر وی نه که بود شخیم خرد — فرصتی جوید که جامه بر درد
یا بود اشتر دلی چون دید کس — کوید او بهر رجوع از راه در پس
یار را ترسان کند آشتر دلی — اچنین همره صد دان دغلی

راه دین زانرو مرا شد روستا — کاین نه راه هر غنث کوهست
تو ز رعنایان مجو این کارزار — تو ز رطاوسان مجو صید شکار
طبع طاوسیش و سواست کند — دم زند تا از مقامت بر کند
راه چه بود پریشان یافتها — یار چه بود دزد بان راهها
پی روی همرهان لازم شمار — هر که باشد کر پیاده کر سوار
آنکه تنها در رهی او خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود
آنکه تنها خوش رود اندر صعود — با رفیقان بی کمان خوشتر رود
کر نباشد یاری دیوارها — کی برآید خانه و انبارها
بهر کی دیوار اکر باشد جدا — سقف چون ماند معلق در هوا
کر نباشد یاری چیر و قلم — کی فتد بر روی کاغذ نام هم
خاک از همسایکی پاک — چون شرف یابد و اقبال لاک
پس تو هم ایچار یم الدار کو — کر دلی داری برو دلدار جو

رسیدم در بیان حزم و احتیاط که در رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب خولان رهزن بر طرف بودن و وسوسه ایشان نشنودن ربت احوذ بک من همزات الشیاطین

حزم سوء الظن گفتست ایرسول — هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم هست با تسم رفیق — من فلانم در پی راه دقیق
نه فلانم نیست همره داده او — یوسفانم رو سوی ان کرگ خو
زین گمان بی صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر آمد پای دست
حزم چه بود بد گمانی در جهان — دیدم دیدن ملای ناگهان
انچنان که ناگهان شیری رسید — هر دو را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد درین هر دو زمان — تو همان اندیش ای استاد دان
میکند شر قضا در پیشها — جان ما مشغول کار و پیشها
هر خسی دعوی داود کی کند — هر که بی تمییز کف در وی زند
بقدر از قلب بستاند عیار — هین از و بگریز اگرچه معوذست
رسته و بربسته پیش اهل دلست — گر یقین دعوی کند او در شکست
انچنان کس کو ذکی مطلق است — چونش این تمییز خود الهام است
پس ازو بگریز چون آهو ببر — سوی او مشتاب ای دانا پسر
چشم اگر داری تو کور انه میا — ور نه داری چشم دست آور مها

آن عصا حزم و گسستن آن وبال — چون ندیدی دیده میکن تو سوال
کام را نسان نه که نا پیدا بهند — تا که پا از چاه و از سگ وا رهند
لرز لرزان و بترس و احتیاط — می نهد پا تا نیفتد در خطا
حزم آن باشد که طن بد بری — تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که نفروشد ترا — خوب و نوشی دانهی این را
حزم کن از خود کین بر همگمان است — حزم کردن زود و نو زیبا است
حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نکوهی مست و خوابان مشنوند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در کمین پنهان
مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بر درد شان پوست او
چونکه مرغی که حرشش داد حق — تا نگردد کم ان دانه و ملق
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط — از دو ان گیری که دور اندر اوفتاد
آن یکی گوید درین ره هفت تو — نیست آب و بیم یک پای مرو
آن دگر گوید در و صد آب هست — که بهر شب چشمه ها زین راه جست
حزم آن باشد که بر گیری تو آب — تا رهی از رنج و باشی بر مراد
گر بود در راه آب این ترا — ور نباشد وای بر هم دو تنی

خرم می باید کره تا ده بزد | خرم نبود طمع طاعون آورد

حکایت درپیان آنکه طمع مانع خرمست از آنکه دیدهٔ دل را می پوشد و الطمع یعمی بصیرة الطامع

آن یکی قحبه داشت از بهر دل | در ده او را برد و جایش را برید

چونکه اکه شد روان از چپ و راست | تا بیابد کانکه قحبه برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را | که فغان میکرد که وا ویلتا

گفت نالان از چه ای مرد ستان | گفت همیان زرم در چه فتاد

گر تو انی در روی بیرون شتاب | تا همیان بدهم مر ترا از دخویش

گر تو ری در بسته شد در گرگشاد | گر قحبی شد حق عوض بهتر بداد

خمس صد دینار بستانی بدست | گفت او کین خود بهانه بود و رفت

جاجهار بگشاد و اندر جاه رفت | جاجهار اهم ببرد آن دزد نقب

او یکی در دیگ بیست و شش بتافت | جون خیال او را بهر دم بصورتی

گر نماز و روزه می فرمایدت | نفس مکار لیک مکری بنایدت

گر نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریزد و وارهد ازدغا

رشحه چهارم درپیان جذبه که تقرب عبدست بحضرت حق بمقتضی

بمقتضی عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصود دوام واصل گردد بی بذل مجهود یعنی حق تعالی او را بر گزیند و مجرد عنایت و مواهب او را کرامت فرماید بی سعی و کلفت در ان و مهما کرد اند جمیع آنچه او را در طی منازل و کسب اصل کار آمدنی تعب طلب از انجاست که حضرت اکمل الکمل صلوات الله علیه و سلامه فرمود که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سیر محبوبی گویند چنانکه سلوک را سیر محبتی خوانند و رمز و لما جاء موسی لمیقاتنا و از کلمه سبحان الذی اسری بعبده لیلا حقیقت این دو سیر معلوم توان کرد و بحسب حضرت مطلوب

درة جذب عنایت برتر است | از هزاران کوشش طاعت بدست

جذب یزدان با ثر تا بد ز غیب | صد سخن گوید نهان فی گوش قلب

خود تو دانی اقتابی در حمل | می چه گوید با نبات و با حمل

خود تو دانی هم که آن آب زلال | می چه گوید با ریاحین و تلال

گر بپرسد عقل چون باشد مرام | گوچنانکه تو ندانی والسلام

مادر فرزند جویان ویست | اصلها ثابت فرعها فی السماست

آب نادر حوض اگر زندانی است | باد نشنود مکنده کاری است
می رماند می برد تا معدنش | اندک اندک تو نه بینی بر زنش
تا الیه یصعد الطیب الکلم | صاعدًا منا الی حیث علم
پارسی گوئیم یعنی این کشش | زان طرف آید که آمد زان خوش
هست آن جاذب نهان اندر جهان | در جهان تا بیند از وی کر جهان
گر چنین و گر چنان گر رغبت است | جذب حق آن را سوی حق جاذبست

ای در دل تو فیض جاذبیت علی الدوام واقعست و مبسوط مر جذوبه را و جنبش هر کس از آن جذبه است که والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

جنبش هر کس سوی جاذبست | جذب صادق نی چو جذب کاذبست
اشتری تو و مهار تو بدست | تو کشش می بین مهار ست همان
خر نخواند ت آب خواند ت در دلا | اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور لو دحق را مصطفا | بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت نی جذبی کرم | تا ریاضت تان دهم من انعم
قل تعالوا اقل تعالوا گفت رب | ای ستوران نیده از آفت

کوشش بعضی ز نیم تعالوا کرست | هر ستوری را صطبلی دیگرست
تو ز کفار تعالوا کم کمن | کیمیای بس شگرفت این سخن
گر مسی گردد ز کفار بفر | کیمیا را هیچ از وی ذل مگیر
قل تعالوا اقل تعالوا ای غلام | هین که آن افتد بدعوا السلام
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن زانکه فرمود ذوالجلال
ان تعالوا او تعالیها هدد | مستی و جهد و نهالیها هدد

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبه ترک سلوک نباید کرد

که چون حاملت خلوت کند ان نیز برسد

اصل خود جذبه است لیک اکثر بهش | کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود | ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش و نی رد العلم | امر را و نهی را می نه قدم
مرغ جذبه تا کهان پرورد عشق | چون بدیدی شمع کش کش
که بگفت و که بجنبا موسی و که | بوی کردن گیره سوی سکه
جست و جو و ارزوی جست و جو | من نمیدانم تو میدانی بگو
سجه چه کن چاه مینکن کر کسی | زین تن خاکی که در آبی دری

گر رسد جذبه رحمتی ناگهان | چاه ناکنده بجوشد ز زمین

نهر سوم در اقسام ریاضات و مجاهدات که بجز آن مرید سالک را راه کشاده نگردد و آن دو ترک است و هر یک ترکی و طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت و دویم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم سخن بالا یعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب بیادت از بهر زیادت باید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک لغو و فضولی و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و صبر کردن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک نازونعمت و طلب ذل و زحمت دنیا ترک شهوت و طلب خمول و ذلت پس دقایق این نهر بحبت شرح این مراتب و صورت دو رشته نظم می پیوندد و شروع در بیان ترک دنیا که دامگاه بلا و دار الغرور و خود فروشیست که در دکان او جز متاع غرور چیزی نیست که وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و معامله کردن با او جز لهو و لعب نیست که اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو ولعب الی قوله وما الحیوة الدنیا

فرشته ایست زبان کار نایینده که الدنیا تغر و تضر و ور

لاجرم زندان مومنانست که الدنیا سجن المومن و جنان زندان جوکار عاشقان

این جهان خود حبس جانهای ماست | خود در و دیدار آن سوکه صحرای ماست

این جهان زندان و ما زندانیان | حفره کن زندان و خود را وارهان

جوز بو سیند است دنیا ای همن | استخوانش کم کن از دور ش همین

چشم مهر تا خود چون بود | پس بدان دیده جهان را حقه بود

بر سکان بگذار این مردار را | خور دنبال شیشه پندار را

کفت دنیا لعب و لهوست و شما | کودکید و راست فرماید خدا

از لعب پیرون نرفتی کودکی | بی ذکات روح کی باشی یکی

خلق اطفالند جز مرد خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا

شب شود در خانه آید کرکسه | کودکان رفته بمانده تکسه

کودکان سازند در بازی دکان | سود نبود غیر تضییع زمان

این جهان بازیکه و مکر ست | باز کردی کیسه خالی رقعه

همچو مشتی مغز در این جاه دو خال | تا نیفتی در چه دل دنبال

حکایت شاهزاده که پدر او را عروسی مناسب در عقد آورد و او

پیرزنی جادو شد و این حکایت تمثیلست مر خواهندگان دنیا
را که از تخت بخت بدبخت ادبار افتاده اند

بادشاهی داشت یک فرزند پسر — باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر نابود گشت — صافی عالم بران تیره گشت دود
آنچنان پرشد زده دود و دژم — که نمی یابید در وی آه را
خواست مردن قابل این کار شد — عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد در پیدا ریش شش — که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کان غم در گذشت — لیک جان از جنس این دامن نگشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم — که رود کل یاد کاری بایدم
پس عروسی خواست با پیرانه سر — تا بماند زین تزوج نسل ازو
صورت فرزندم از بنخاره رو — معنئ او زین ولد یابی بود
شاه اندیشید و دانست و بخست — از نژاد صالحی خویشی جوی
در ملاحت تخم دلبر خود نداشت — چهره اش تا تابش از خورشید داشت
حسن دختر این خصالش احسان — کز نکوئی می نکهد در پنهان
از قضا کم پیر کی جادو که بود — عاشق شهزاده یابس جود

جادوئی کرد شش چو رنگ مالی — کای بود زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کم پیر گشت — تا عروس آن عجوزه می رباشت
تا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش لعل هش کنده پیر
صحبت کم پیر او را می ربود — تا ز کامش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف نایی بادبر — او ز سنگر سحر او خود بیخبر
این جهان بر شاه چون بدلا گشت — دین پسر بر گریه شان خندان گشت
شاه بس بیچاره شد در دست مات — روز و شب می کرد قربان کات
زانکه هر چاره که می کرد او نخست — عشق کم پیر بیک می شد درشت
تا زیارب یارب و افغان شاه — ساحر استاد پش آمد براه
او شنیده بود از دور این خبر — کز عروسی خواست یابد او پسر
گفت سامش این پسر را دست تست — کفت اینک ادهم درمان تست
نیست همتا زال را این سان حران — جز من دانای رسیده زان کران
چون کف موسی ما مر کرد کار — نک بر آرم من ز سحر او دمار
آمدم تا برکشایم سحر او — تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی کورستان بردو قصد جمع — پهلوی دیوار هست استخوان کور

سوی قبله بازکرد و آنجای
تا به بیند قدرت و صنع خدای

بس درازست این بحار تو بدان
زبده را گفتم رها کردم ضمان

آن گرههای که از آن بگشاد
بس زحمت پور شه را داد

آن پسر با خویش آمد شاد
سوی تخت شاه با صد انبساط

سجده کرد و بر زمین بنهاد رو
در بغل گرفت سر و تیغ و کفن

شاه این بست و اهل شهر شاد
وان عروسی با امیدی نامراد

عالم از شهر زند کوبان و رود
ای عجبان روز زه و ایم روز

جادوی کم چرا از حصه برد
روی و خوی زشت تا ما لک سپرد

شاه ران در تعجب مانده بود
گر من او عقل و نظر چون در ربود

نوعروسی دید میمون با کمین
کو همی زد بر ملعان راه کین

بعد سالی گفت شاهش زان سخن
در فرح یاد آر از ان دد کهن

گفت ده من با قیم دار السرور
دارمیدم از چه از دار الغرور

ای دریغ بد امکه شاهزاده فرزند او مست که خلیفه خدا
و آن عجوزه کابلی دنیا که آدمی را بحر از پدر بریده و اخیاء او
طبیان تدارک کننده اند ای برادر دانکه شهزاده تو در جهان کیست

کابلی جادو خود این دنیاست کو
کرد مر دانرا اسیر رنگ و بو

زان نبی دنیات را سحار خواند
کو با فسون خلق را در چه نشاند

این فسون کرم دارد کند پیر
کرده شاها نرادم کژدم اسیر

در درون سینه نفثات آن
عقدهای سحرها اشان

کنده پیرست او و بس از خاکیان
جلوه داده خویش را همچون عروس

هین مشو مغرور ان کابین زشت
توشش مش آلوده او را مبخشت

آشکارا داد نه پنهان دام او
حوس نماید او لت انجام او

لیک در آخر خرمائی که
نیک بشناسی که محبوب کیست

ساحره دساقوی دانا زیست
حل سحر او سپای عامه است

در گشادی عقد او بر عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا

این طلب کن کوشش و دم عقده
راز دان یفعل الله ما یشاء

همچو مای بسته است و شست
شاهزاده ماند سالی در تو شست

نفخ او این عصمها را کرد سحب
پس طلب کن نفخه خلاق غیب

تا نفخت فیه من روحی ترا
وارهاند زین دو کوه بد ترا

سخت می آید فراق ان صنم
پس فراق ان صعوه ان شهباز هم

عقدها

صبر ها

چون فراقش سخت آید ترا
تا چه سخت آمد فراقش خدا

آنکه صبرت نیست از نیکان مباش
چون تو صبر است از خدا ای دوست خوش

چونکه صبرت نیست این آسیا
چون صبوری داری از بحر کرم

گر به یعنی یک نفس خسی دود
اندر آتش افکنی جان تو زود

همچو شهران رسی در یارگه
پس برون آری نا توخار چون ز ره

جهد کن در نیکوی خود ای پسر
زود تر تا الله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را نهایت است

نهایت چرا که اگر طباع ران مجبول اند که بوسط اعتماد
اموال دنیا دست طغیان از آستین عصیان برون آرند
و مراطاعت و ادغان بر خط خدمت و فرمان نهند و بنهند
کریمه ان الانسان لیطغی ان راه استغنی شاید این حالت

نیست قدرت هر کسی را سازگار
عجز بهتر مایه پرهیزکار

قهر از این سو فخر آمد جاودان
که بقوی ماند دست ناتوان

زان غنی و زان غنا مردود شد
که ز قدرت خیر نابد زود شد

آدمی را عجز و فقه آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غلاف

جمله رندان چونکه در زندان روند
متقی و زاهد و حقدان شوند

هر چه از تو با وه کردد از قضا
تو یقین دان که خریدست از بلا

آن بلا و نغ بلاهای بزرگ
وان زیان منع زیانهای سترگ

محنت فقر ار چه کم نیش محنت
از بلای اغنیا خود بیش محنت

تمثیل از حکایت آن سخت کش که ترتیب اسپ ازای دزدیده و لب حسرت می گزید و با خود انشا که بار جفا کشیدن بهتر که در عزار راحت چیدن چو اگر این صورت نامیمنت نزدیکتر و در آن رفاهیت و رونش صد کونه خطست و این حکایت استدلال میتوان که هر که درویش تر راحت او بیشتر

کیسه بر اسند درین رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر

بود سقای مرا و را یک خری
کشد از محنت دو تا چون چنبری

پیش از بار کران دوتای
عاشق و جویای روز مرگ خویش

میر آخور دید او را رحم کرد
کاستنای صاحب خود مرد

بس سلامش کرد و پرسید از حال
کر چه دوتا این خر کش همچو دال

گفت از درویشی و تقصیر من
که نمی یابد خود این بسته دهن

گفت بسیارش من تو روز چند
تا شود در آخر شه روز مند

خرد به پیرد و از زحمت برست
در میان آخر سلطانش بست

هر زر سوم کب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و سفید

زیر پاشان رفته و آبی ندید
گه به وقت جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر او را بایدند
پوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوقی توام کیرم خرم
از چه زارم و پشت و ریش و لاغرم

شب ز درد پشت از حوض تشنه
آرزومندم بمردن دمبدم

حال این اسبان چنین شد پیش تو
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

تا کهان آواز ده بیکار شد
تا زیانرا وقت این کار شد

زخمهای تیر خورد مذارزود
رفت بیکانها درانسان از درون

از خوانا زاد مندان آن نازنان
اندر آخر جمله افتان و خزان

پاهاشان بسته محکم از نوا
نعل بندان ایستاده بر فطار

می شکافیدند پنهان پاشکیل
تا برون ارند بیکانها زدل

آن خران آمید دمی گفتای خدا
من بفقر و عافیت دارم رضا

زان نوا پیرارم و زان غم آزاد
هر که خواهد عافیت دنیا مباد

شکر کو یم دوست را در خورشد
زانکه مست اندر قضا ابتر شد

سونکه قسام اوست کفر آنکه گله
صبر باید صبر مفتاح الحله

یاد هد دو هم نخواهم آنچنان
زانکه هر نعمت عنی دارد قرین

نعمتش را صد بقا اندر پیست
دولت او را بقای خود کجاست

گنج بی مار و کلی بی خار نیست
شادی بی غم درین بازار نیست

در بیان آنکه ملک دنیا چون لباسیست عاریتی که هر کس دو سه روزی
بپوشد و چون نوبت او در گذرد دارو بر کشند و بدیگری پوشانند
و هر یک با خود تمنای آن دارد که مگر با و دائم بماند و خواهد بود
و با وجود آنکه حال گذشتگان میدانند خود را بازی میدهند

پس مرد عاقل آنست که بفریب مال و جاه مغرور نگردد و دل بختار
ترک این غدار نامادار نماید و اگر نه با ضطرار از همه کس بار خواهد ماند

این سلک دهی شادی مکن
ای نو بسته نوبت آزادی کن

آنکه ملکش برقرار نوبت کشید
برقرار از هفت اختر نوبت زنند

برقرار نوبت ملک آفرید
دور دایم رو بهمار اسا فرید

چون نداوت بندگی جو هست نیست
میل شاهی از کجا ات خاست نیست

ترک آن گیر ندگر ملک بسیار است | که برون آب کل بس ملکهاست
تخته بند تنت آنگه تخش خواند | صد بپذیری و بر در ماند
پادشاهی هست بر نفس خود | بادشاهی چون کنی تر نیک بد
بی مراد تو سود در دشت سپید | شرم دار از پیش خود ای خیره سر
از خراج ار جمع داری زر نیک | آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر | زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا به بینی کاین جهان ملک تیک | یوسفانه آن ترس آیچک
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمی ماند تو این بر ق گیر
ملک تکان می نماید جاودان | ای دولت حقه تو از اخوان
هر چه از وی شاد کردی در جهان | از فراق او بپندش از زمان
زانچه کسی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و همچون باد شد
وز تو هم بجهد تو دل بر وی منه | پیش کو بجهد ز تو تو زو بجه

ای درویش اگر کسی بدیدهٔ عقل و نظر در تباه شدن اسباب دنیا
نا همی بنگرد یعنی پایندگی و بیوفائی و بی اعتباری دنیا
بر زبان حال نصیحت نکند و اگر اول نکته بوی نمایم بدان
که بر من اعتماد نکنید

فریضه

فریضه شنو ید که اول غرور ست و آخر مرور و عاقل از هر خبر
آخر نیند که حکم بر عاقبت است حکم چو بر عاقبت اندیش است

پیش این کون و فساد ای دوستان | آن دغل کون و بسیط آن آباد
کون میگوید بیا من خوش دلم | وان فسادش گفته رو دلاشی ام
ای ز خوبی بهاران لاف زن | بنگر ان سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید روز | مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی درین خوش بوستان | حسرتش را هم درین اندر مخاق
گو دگی از حسن شد مولای حق | بعد فرداشد خر و رسوای حق
گر تن مسکین شان کرد استوار | بعد پیری پس تن چون پنبه زار
نرگس چشم خماری چون جان | آخر اخمش پس و آب از وی جهان
پس انامل مشک استاد ان مده | در صناعت عاقبت را زان شده
طبع تر دور بین محرف | چون خزپرسش به پس الخز خزف
خوش به پس گوش را اول کشان | واخران رسوائیش بان و فغان
دانکه او بنمود پیدا دام را | پیش تو بر کند سیلت خام را
پس نگوید نیا به تزویر م فریفت | ور به عقل من زدامش می نشیفت

طوق زرین و حمایل بین بله — غل و زنجیری شد و سلسله

هم چنان هر فرد عالم می‌تنم — اوّل و آخر در آرزش در نظر

هر که اوّل بین ترا و مطرود تر — هر که آخر بین ترا و سعود تر

روی هر مکچو بین منه فا آخر بین — چونکه اوّل سود کر آخره بین

جملهٔ نار و نعیم این جهان — بس حسن ست ارزد در قبل ارزان

می نماید در نظر از دور آب — چون روی نزدیک آن سراب

ملک و مال اطلس این مرحله — هست بر جان سبکرو سلسله

هین بدار از منصهٔ فرجون دست — در میان مصر جان صد مصر هست

کر تو ترک این بحس حرص کنی — نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که بادشاهان و توانگران را آنست که از غرور دنیا بترسند و یا میل بدرویشی نمایند

مال چون مار ست و ان جاه اژدها — سایهٔ مردان زمرد ابلق ست

زان زمرد مار زاید در جهد — کو کرد مار و ره رود واند هد

شاه مرد صالحست آزاد و حر — نی اسیر حرص فرج است و طرب

مر اسیر از لقب کرد پادشاه — عکس شد کافور نام آمد سپاه

بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر ما صد در اجل

صد در خوانند ش که در صف قتال — جان او بسته ست بین فاد مال

نام میری و وزیری و شهی — در نهانش مرگ و در جان تبهی

بنده باشش و برهمن چون رهی — چون چناره نی که برگردان بهند

بار خود بر کس منه بر خویش خند — سروری راکم طلب در دوش نه

چونکه کرد ابلیس خود را سرفراز — دید آدم را حقیر از خوب ساز

سروری چون شد دهانت را لجم — هر که بشکست ست سود خصم قوم

تا تصور نکنی که دنیا مال ملک جاهست بلکه اینها اسباب دنیاست

که الدنیا مما شتلک عن الله هر چه ترا از حق باز دارد دنیا آنست

پس مال دنیا دست افزار یست تا چه کس کار فرماید و مدد چه کار کند

مثلا چون شمشیر که بد و هم خود تو ان کرد و هم خون بنا حق تو ان ریخت

مال تخست و بهر شوره منه | تیغ زاور دست هر رهزن مده

تمثیل مثل دنیا چون کلخینست و معنی او چون حمام و حرص
از کلخن حمامست یعنی سرمایهٔ تقوی و طهارت پس دنیا
که بکلخن و آنچه در وست از خقیف او که حمام آثار نمانده بهره خود
شهوت دنیا مثال کلخنیست | کز و حمام تقوی زو نشست
لیک قسم متقی زین تن صفات | زانکه در کرمابه است و در نقاست
خواجگان ماندان سرین کان | بهر آتش کردن کرمابه دان
اندر ایشان حرص نهاده خدا | تا بود کرمابه گرم و با نوا
ترک این تن کرده در کرمابه دان | ترک تن را عین ان کرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او | هست پیدا برز خ زیبای او
کلخنی را نیز سیما آشکار | از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون کلخن اندر جهان | باز کردن هر زبانه صد دهان
پیش عقل این رز چو سیر کس نگشت | گرچه چون سرکس فروغ آتش گشت

در بیان راحت کلی در ترک است و بی رغبتی در حطام دنیوی
و قطع نظر از جمیع تلذذات و متوجه عالم بقا بودن و لذات

وسعادت قرب طلبیدن او | بیخبر بی مدد عشق مبیر نشود
گفت پیغمبر که دنیا ساحل است | هر که ترکش کرد اندر راحت است
معنی اترک راحه کوشش کن | بعد از ان جام بقا را نوش کن
این جهان بیچون در آخر گشت کام | ما برو چون میوه پای بی غم خام
سخت گیر در خاهها کم شاخ زن | زانکه در خامی نشاید کاخ زن
چون بیخت و گشت شیرین دهان | سست کم شو تا نهاند بر زبان
چون ازان اقبال شیرین شد دهان | تلخ نشود بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است | تا جنینی کار خون آشامی است

در تمثیل از ناکه ستون خانه تو به او بعالم بقا و احوال از سر نو اعتماد
بین صورت و بین اساس خانه از جوز و دل مانده مرد هیچ ارباب عقل

در میان مجلس وعظ ایستاد | کز وی آگه شد همه مرد و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول | کز چه می نالد ستون با جوش و غل
گفت پیغمبر چه خواهی آخر ای ستون | گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی | بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی که تو نخلی کنند | شرقی و غربی ز تو میوه چنند

ما در این عالم حقت سروری کند — تا ترا و تازه جانی تا ابد
گفت آن خواهم که ذاهم لقاش — بشنو ای غافل کم از پروانه‌ئی
تا بدانی هر کرا ایزد بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد دریدان کار و بار — یافت آنجا باره بیرون شد ز کار
ملک دنیا تن پرستار لحاف — ما غلام ملک عشق لایزال
عامل عشقست معزولش کنند — خیره عشق خویش مشغولش کنند
منصبی کاعم ز رویت محجبست — عین معزولیست تا منصب بود

بستحم دوم در مخالفت نفس و هوای آن بدانکه نفس اژدها بدترین دشمنانست بدان سبب گفت علیه السلام اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و او بدترین دشمنان بدان سبب گفته اند که هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه با وی مدارا پیش کنی و متابعت هوای او نمائی او بخوی مخالفت بیشتر کند چو اکه از نیاقان مراد خود تواند می یابد و مادامکه او قویست دل ضعیف است پس تا کی نفس را نکشد خلیل وار بقصد کعبه دل که حرم محترم است موفق نگردد

مادر تنها بت نفس شماست — زانکه ان بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و زنگبار — آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی سیر آید خمود — آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نار شان نبود گذار
بت شکستن سهل با بت سیرتان — سهل دیدن نفس را اهل دلان
یک قدم زد آدم اندر دوق نفس — شد فراق صد هزار ساله حبس
همچو دیوار دوی در شیه می کرد — بهر نانی چند آب چشم سخت
هر که مرد اندر تن او نفس کم — مرورا فرمان برد خورشید و ابر
بین سگ این نفس را زنده مخواه — کو عدوی جان تست از دو گاه
خاک بر سر استخوانی که آن — مانع این سگ بود از صد جهان
نفس فرخونست و دل وسی او — تو بهیرون می روی که کو عدو
نفس اندر خانه تو تا زنفن — برد کرکس ست میخانی کهن
همچو فرعونی که موسی جشه بود — طفلکان خلق را سر می برد
آن عدو در خانه آن کودل — او شد اطفال را کردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران — در درون خویش کشته نفس کان

خود عداوت اوست قصد خویشتن ... او زبون تهمت هر کس مباش

حکایت آن پسر که مادر را بکشت بجهت آنکه او را با کسی جمع دید

بود دو چون او را کشتند بکشش که چرا آنکس را نکشتی گفت من اصل را

دفع کردم فرع خود تابع اوست در این مثلیت مرنه فاجر را

آن یکی از خشم مادر را بکشت ... هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد کوتهی ... یا دنا وردی تو حق مادری

این تو مادر را چرا کشتی بگو ... او چه کرد آخر بگو ای زشت خو

گفت کاری کرد کان عار ویست ... کشتمش کان خاک ستار رویست

گفت انکس را یکش ای محتشم ... گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را تخم نهای خلق ... نای او برم به است از نای خلق

نفس تست ان مادر بدجا حیت ... که فنا و اوست در هر نا حیت

هین بکش او را که بهر این دنی ... هر دمی قصد عزیزی می کنی

از پی این دنیی خوبش رنگ ... از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی رستخیز ... کس نزاد شمن نماند در ستیز

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد ... بر کسی تهمت منه بر خویش کرد

کرگ درنده نفس تو بتین ... چه بهانه می نهی بر هر قرین

در ضلالت دست جمله کل را کله ... نفس زشت کفر ناک زشت

زین سبب میکویم ای بنده بشر ... سلسله در گردن میکر نگر

کر معلم کشت این کودک بگفت ... باش ذلت نفسه کو بد گفت

خار سه سولیست بر هر سو نهی ... در خلد از رخم او تو جون رهی

جمله قران شرح حبث نفسهاست ... بنکر اندر مصحف آن چشمت کجاست

در حبر بشنو تو این پند نکو ... بین جنیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو بشنو کریز ... کو چو ابلیس است در وقت ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد ... آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب کر مک را آسان کند ... او ز سحر خویش صد چندان کند

رشتها را نغز کرداند بغن ... نغزها را زشت کرداند نطن

کار حرامیست کو دیم نهند ... هر نفس قلب حقایق میکنند

انچنان ساحر درون تست سحر ... ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها ... ساحران هستند جاده کش ها

اندران صحرا که هست ان زهر مار ... تیر و ئیدت تریاک ای پسر

زهر نفس را خورده تریاک جوی | ور نخوردی هم سوی تریاق پوی
کرد نفس دزدو کار او مسیح | هر چه نی ان کار رحمت پیش بیخ
هر چه کاری از برای اه بکار | چون اسیر دوستی ای دوست دار
ترک عیسی کرده خر بر رود | لاجرم چون خر بروبن بر رود
ناله خر پشتوی رحم آید بدست | پس ندانی خر خری فرماید ست
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خربنده بودی پیش بود | زانکه خر بنده زخود آگاه بود
کرد ن خر کیر و سوی راه کش | سوی ره پنهان و ره را ان خوش
هین مهل خود را و دست از وی بدار | زانکه عشق اوست سوی کوی یار
گر یکی دم تو بغفلت وا هلش | او رود کردن کشان سوی خوشش
دشمن را است خر مست علف | ای بسا خربنده را گرداو علف
گر ندانی ره بهر انچیر خر خواست | عکس آن کن کان بود خود راه راست
نفس میخواهد که ناوردان کند | خلق را کمراه و سرگردان کند
مشورت با نفس خود کر می کنی | برچه گوید کن خلاف انرا بخ
من ز مکر نفس دیدم چیرها | که برد از سحر خود تغییرها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اه ت هر روزی بهانه نو نهد

دریان از مکر نفس توان رست ظریف و پیر کامل که بکند کار او را می شناسد از علمهای او امین توان شد شرح کند حالة طیف معنوی که تمام شیخت

هیچ نکند نفس را خلق پیر | دامن آن نفس شوم اخت گیر
چون بگیری سخت این نوعی شود | در تو هر قوت که آمد جذب او ست
این هوا را تا نکند اند جهان | هیچ چینی همچو سایه همرهان
عقل کاهی غالب آید در شکار | بر سگ نفست کند باشیخ ها
چون ببر دیگ دلی الله شود | آن زبان صد کرشمه کوته شود
صد زبان و بهر زبانش صد لغت | زرق و دستانش نیاید در صفت
شهر را بفریبد الا شاه را | ره نیابد زشه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن | خویش با او هم سر و هم بر مکن
سوی خوضت آورد وضو | واندر اندازد ترا در قعر جو
مکر نفس و فن نداند عام شهر | او نگردد جز بوحی القلوب
هر چه جنس او ست یار او شود | چون نکرمه دی که شیخت او شود

کو مبدل کشت و جنس من نماند | هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اندر کمین | یار علت می شود علت یقین
از سوم نفس چون یابی علتی | هر چه کهتری تو مر حق را لائقی
دفع علت کن چو علت بگذرد | هر حدیث کهنه پشت او شود
ما طبیبانیم و شاکردان حق | بحر حلزم دید مارا افاتعلق
آن طبیبان طبیبی و کمراند | که بدل ارزاه بیضی نگذرند
ما دل نبی و واسطه نوبس نکیم | گر فراست مابعالی منظریم
آن طبیبان خدا اند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال | طعم مار پر تو نور جمال
آن طبیبا زابود دلیل دلیل | دین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مردی می نخواهم از کسی | دست مرد مار سند از بی کسی
بین صلاح کار ما کسور را | داره ی مالک بکسب رنجور را
این طبیبا زا بجان بنده شوید | تا بمشک و عنبر آکنده شوید

پس بدانکه شیطان و نفس در حقیقت یکی اند و بتعیین دو نفس بود زیرا
او معدوم نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود زیرا که دشمن نخاست

انّ الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوّا

نفس و شیطان هر دو یک گوهر بدند | در دو صورت خویش را نمودند
چون دو مشته و عقل کان یزدان شدند | بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش | مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سو سمار | بس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کمین | سر ز هر سوراخ می آرد برون
گر نه نفس اندر درون را رهزنی | ره زنان را پر تو کی دستی بدی
زان جوان بر شد دری بر تو گشا | تا جوانان را بقهر تست راه
دشمنست این پس وفا از وی مجو | بلک از خود کن گریز اندر ستیز
من گریزم هر کم جنبان بود | که فرار از خویش فی الجمله نبود
انکه از غیری بود او را فرار | چون از و بریده او گیرد قرار
من که خصم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آید چیز چیز
فی بسندست این و فی در چین | انکه خصم اوست سایه چون شین
ای خلیفه زادگان وادی کمند | خصم بهر روز میعادی کشید
آن عدوی کز پدر تان کین کشید | سوی زندانش ز علیین کشید

چند جا بندش کنی فتنه انگیزد | با یکی در فکندش روی زرد
اینچنین کرد است با آن سلسلون | هین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان از بخل و آز | تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بندد شمار از بهر کیس | که شما را و را همی پاید این
دایما صیاد دیو زد دانه ها | دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی آن حذر | ما نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو نبرد دانه کرد | دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع نشد و از دام جست | هیچ دامی پر و بالش را نبست
با بدام اندر نشیند مرغ جان | دانه کمتر چین تهاز دام جهان
این جهان دانه است و دام آن از دغا | در گذر از دامها رو ارزو
دام را بدران تا کی دانه را | باز کن درهای زندان خانه را
صد هزاران دام و دانستند ای خدا | ما چو مرغان حریص بینوا
دمبدم ما بسته دام نو ایم | هر یکی کرباز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی مارا و باز | سوی دامی میرویم ای وای نی
ما درین انبار کندم میکنیم | کندم جمع آمده گم می کنیم

می نماند نیشم آخر ما خموش | کاین خلل دکنه م است از بهر توست
موش در انبار ما خود زر نبود | از غش انبار ما خود خود شد
اول ای جان دفع شر موش کن | آنگهان در جمع کندم کوش کن
کرنه موش زر در انبار ماست | گندم اعمال چل سالگان است
ای خدای راز دان فریاد رس | دست ما گیر و ز خود ما را بکس
چون عنایاتت بود ما مقیم | کی بود بیمی ازان و زدیم
گر هزاران دام باشد هر قدم | چون تو با مائی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامهای شیطان شهوتست و ازین دام جز بحیث الامر دی که موید باشد من عند الله نتوان رست

گفت ابلیس لعین دادا را | دام رشتی خواهم این آشکارا
زر و سیم و کله اسپیش نمود | گه بدین تا فی خلائق را ربود
گفت شاباش و لشد دین دادم | یعنی افزون باید م بر دام
پس زر و معدن زکوه ها بکند | گرد ان پس ماند رانش در کشید
گه ران دام و گرا ای لعین | گفت زین افزون دهای اهرمن
چرب و شیرین و شرابات چنین | داد بش و صد حامه ابریشمین

گفت یا رب پیش از ین خواهم مرد | تا نبینم شان بخیل من مسد
تا که مسانند که مرد و پرد نیست | مرد واران بند کاز گسلند
تا بدین دام و بسخای حوا | مرد تو کرد و زنا مردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان گزید | دام مرد انداز خیلت سار جست
سوی شهوت پس خدا پیغام کرد | گه برآ از قعر بحر هفت کرد
چونکه خوی زنان با او نمود | گه ز مردان عقل و صبر او ربود
پس زدانکشتک بر قص اندر فتاد | گه ببده زو ترا سیم در مراد
چون بدیدان چشمهای خمار | گه کند عقل و حذر را فی فرار
وان ضعفای عارض ان دلبران | گه بسوزد چون سپندان در زمان
میل شهوت کرگ ذد را او کرد | تا نماید حرچو یوسف ماه نور
زشت تا را خوب نماید شه | نیست چون شهوت نیرانگیخته
صد هزاران نام حوشش کرده اند | صد هزاران زیر کار آکرده اند
چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون گدا یدان نمود
بر تو سر کین را هوشش شه کرد | شهد را خود چون کند دیگ
دانکه هر شهوت چو خرد خوی تست | پرده هوشست و حایل زو دلک

کرگ یوسف

خمر شانیست هر مستی هوش | هر چه شهوانیست شد حرص و طرش
آن پلیس از خمر خوردن دور بود | مست بود او از نکو و زشت خود
مست آن باشد که او هشیار نیست | زر نماید هر چه مس او را هنیست
این همه مستی و شهوت در جهان | پیش مست ملک دان مستان جان
مستی آن مستی از ان بشکند | او بشهوت التقائی کند
آب شیرین تا نخوردی ای عنود | خوش بود هوش حواس جان و جیز
نفس تو تا مست لقمه و نبیذ | وانکه روحت جوید او خوبی نجید
مرغ چون بر آب شوری می زند | آب شیرین را ندید بیرون بود
هر که شد در بحر شهوت سرنگون | او چه داند ذوق خرد و سکون
بنده شهوت بتر زد نمک حق | از غلام و بندگان مشرق
کاین یکی لفظی شنود از خواجه خویش | وان زید شیرین و شکر زاید ز نیش
بنده شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کاز او خور بست | وان کناه او نیست جبر و جور
در چهی انداخت او خود را کمین | در خور قعرش نمی یابد رسن
از هوا خلقان پشیمان می شوند | شهوتی رانده پشیمان می کنند

زانکه شهوت با خیالی آشناست | در حقیقت دور تر وامانده است
با خیالی مثل تو چون برزند | تا بدان بر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی بر صورتت | لنگ گشتی ان خیال از نور گفت
پر نکه دارد چنان بهوت مران | تا بر مسلت رود سوی جنان
خلق پندارند حضرت میکنند | بر خیال بر خود بر میکنند
زان عوان که مقتضی شهوت است | دل اسیر حرص و از نوا فرقت است
شهوت از خوردن نبود کم کن گلو | یا نکاحی کن کز آن شورد شور
چون بخوردی میکند سوی خرم | دخل را خرجی باید لاجرم
کس نکاح آمد چو لاحول ولا | تا که ویلت نفکند اندر بلا
چون حریص خورد دنی زن بخواند | ورنه کریه آمده دنبه ربود
این جهان شهوتی خانه است | بت شکن ای مرد یا بتها بنشان
بت شکن بود دست اصل اصل | چون خلیل حق جله ابنیا
گر در آیم ای رهی در تنگله | بت سجود آرد بجای در سجده
احمد و بوجهل در خانه رفت | رین شدن تا آن شدن فرقیست زشت
این در آمد سر نهاد و مدتی شد | وان در آمد سر نهاد از جان بشد

والله اعلم

والله شهوت بنده پاکان بود | رز نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان چون زرند | اندرین بوته در ندایشان در فتند
قلب چون آمد سیه شد در زمان | رز در آمد شد زری اندر زمان
نقش اگرچه زیر کسی خوب داد | قبله اش دنیاست او را مرده دان
نقش دی عهد ست زاین و کشتی است | او وفی و قبله گاه او دنی است
اولت او مرده آید در نظر | چون از و ایمن شدی بردار سر
مار نفست را مکش در ابتدا | ورنه اینک کشت مارت اژدها

حکایت در بیان آنکه نفس چون مار افسرده است تا آفتاب بهار بر او نتابد

آفتاب بار در حرکت می آید پس اگر کسی او را بر مهر بر ریاضت بیچنان افسرده دارد خوش و ایمن تواند بود

مار گیری رفت سوی کوهسار | تا گیرد او با فسونها شش مار
اژدهای مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار گیر آن اژدها را برگرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کارژدهای مرده آورده ام | در شکارش بس حکایتها خورده ام
او چنین مرده گمان برد دلک | زنده بود او و ندیدش نیک نیک

او زهر ما و برق افسون بود — زنده بود و دشمن مرده بود
عالم افسرده است نام او مجاز — جامد افسردن بود دای او داد
باش تا خورشید حشر آید دمان — تا به معنی جنبش جسم نهان
این سخن پایان ندارد کوته کنم — می کشیدان مار را تا صدر خم
بر لب شط مرد هنگام نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مار کیری اژدها آورده است — بوالعجب ماری شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام و ریش — صید او کشته چو او از بیش و پیش
اژدها کز زهر او افسرده بود — زیر صد کوه هلاس مرده بود
بسته بود دش بار سنهای غلیظ — احتیاطی کرده بود دشمن حفیظ
در درونک اشطار و اطباق دراق — تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت از گفت او — اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشته شان از نیک تحیر چشمه سار
ما تحیر نعره ها انگیخته — جملگی از جنبشش گریخته
بر شکست آن بند زان بانگ مهیب — هر طرف میرفت چابک چون سهیب

بند بشکست و برون آمد زیر — اژدهای زشت خوان آخر شهر
در هزیمت بس خلایق کشته شد — هر طرف ارکشتگان ده ده شد
مار کیر از ترس بر جانشک فتد — که چه آورد من از کهسار و دشت
رفت آن ناداں بسوی اژدها — اژدها تا لقمه کرد او را چو ما
نقش آن مار است او کی مرد است — اژدهای زشت خوان آخر شهر
اژدها را او در برف فراق — بین بکش او را بخور شید عراق
تا فسرده می بود ان اژدهات — لقمه او نی چو باید او بخاست
مات کن او را و این شو رش بمات — رحم کن نسناز اهل صلات
تو طمع داری که او را فی الجفا — بسته داری در وفا و در وفا
هر حسی را این تمنا کی رسد — موسئی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش بجان از تن مکن — خواجه را کشتست او را نده کن
نفس اژدرهاست یا صد نور و فن — روی شیخ او را مزن دیدن مکن
دست زن در شیخ دین و دستها — چون نداری چشم دستی بر گشا
دست کوته کن بجهل اندر دهن — جز برامد و نهی برد انی ز تن
چیست جهل اندر رها کردن هوا — کاین هوا شد صرصری مر ما را

محمد کشت م

در بیان آنکه منشا همه رسوم ذمیمه و منبع عادات وخیمه هوای نفسست

که الهواء اول الله عبد فی الارض و بنابر آنچه ادمی متحد آدم و حواست
هوا را دانهٔ اصلی دنیا تا هوا مازه هست اینجا تازه کاین هوا جز نقل ان

باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بلد آشتی بنام هوست
خلق در زندان تشنه از هوست — مرغ را پر بسته از هوست
ماهی اندر تابه کرم از هوست — رفته از ستوریان خرم از هوست
خشم شحنهٔ شعلهٔ نار از هوست — چار میخ و هیبت دار از هوست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین — شحنهٔ احکام جانرا هم ببین
چون رها کردی هوا را چون جنی — در سد سعراق آید تیغ نی
لا تطق فی هوا ک سبل سبیل — من جناب الله تخواه لبیل
هر که خود را از هوا نومید کرد — کوشش خود را آشیان آبرد
چونکه نقوی لیست دود مرا — حق کشاید بهر دو دست عقده را
هین مباد آکه هوا آن ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد
چون خود سالار و مخدوم تو شد — پس هوای نفس محکوم تو شد
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون لیضلک عن سبیل الله اوست

حوض نمیدانی که خصمانند و بند — ماریان خصم وجود خاکی اند
خوش بدان کان مار مار شهوتست — کآن هوای اوست اصل لذتست
مار پرونی مار آبی بفکند — مار شهوت تا بدوزخ می برد
مار شهوت می نیارامد بآب — می برد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این مار را انور خدا — نور ابراهیم را سازد سزا
مار نار نفس حق بفرود تو — وار هد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری بر اندن کم شود — او بماند زن کم و دی هیچ شود
تا که هیزم می نهی بر آتش — کی میرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد — ز انکه نقوی آب هوی نار برد
صیقل عقلت بران داد حق — که بدو روشن شود دل لایق
صیقلی را بسته ای بی نم شود — وان هوا را کرده دود دست باز
گر هوا را بند بنهادن شود — صیقلی را دست بگشاده شود
تا کنون کردی چنین اکنون مکن — تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشو ران تا شود این اسب صاف — وندرو پس ماه و اختر در طواف
ز انکه مردم مست همچون آب جو — چون شود تیره نه بینی قعر او

جان مردم هست تا نبود هوا | چون بگرد آمیخت شد پر دوا
مانع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد فانی ز آب
گرد این آئینه نبود جز هوا | از هوا بگریز تا یابی صفا

نسخه سوم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و معرفت عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطت خلق و منقطع از اغیار و واصل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطهٔ آثار صفات نفس است که از روزنهٔ حواس در می آید و روح پاک را تیره می سازد و آدمی را از اعلی علیین قربت باسفل السافلین بطبیعت می اندازد پس سالک را اقرب چاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند حواس را از ادراک محسوساتی که او را معزول گردانیده اند از مشاهدهٔ عجیبات و این بمثابهٔ پرهیزست مر بیمار را و الجمیه اصل کل دوا و بهترین پرهیز از دست آیمار از روی در دیوار کن شهاتین در وجه خویش کم

گر ز خلق فتنه خیزد هر کجا | زانکه در خلوت صفاهای دگر

ظلمت چیه به که ظلمتهای خلق | سر بنه دانگس که گیره پای خلق
تن قفس شکلست و تن خار جان | در فریب اخلاق و خار جان
خلوت از اغیار باید بار نی | پوستین بهر دی آمد نی بهار
آدمی خوارند اغلب مردمان | از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه | کم پذیر از دیو مردم دمه
مار بد کاهی ترا بر جان زند | یار بد بر جان و بر ایمان زند
حق ذات پاک الله الصمد | که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم | یار بد میراندش سوی جحیم

حکایت حضرت عیسی روح الله علی نبینا و علیه السلام و گریختن او با وجود دم حیات بخش از صحبت اهلان که مردمان حیوانی

عیسی مریم بکوهی می گریخت | شیر کوهی خون او می خواست زیست
آن یکی در پی دوید و گفت چیست | در پی ات کس هیچ گریزی چو تو هست
در شتاب او جواب او نگفت | گر شتاب او جواب او نگفت
یک دو میدان در عیسی براند | پس بجد و جهد عیسی را بخواند
گه پی مرصات حق بگذاشت بهر | گه همی اندر گریزت مشکلیست

۱۴۹

از آنکه این سومی گریزی یابی — فی بیت شیر و نه خوف خصم و دهم

گفت ارا احمق گریزانم زره — می رهانم خویش را بندم شتو

گفت آخر آن مسیحا دمتی — که شود کور و کر از تو مستمعی

گفت آری گفت آن ساعت بیا — که فسون خیزد ما ویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده — بر جهد چون شیر صورت آورده

گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز نسل مرغان کی ای خوب رو

گفت آری گفت پس آی و بخوان — هر چه میخواهی کی از نکبت اکبر

گفت عیسی کای مذاقت تا ابد — مبدع خلاق جان در بستی

کان فسون و اسم اعظم را که من — بر گرو بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر لاسی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل اعمی بود — صد هزاران بار و دریا فی شد

سنگ خارا گشت و از انجو گریخت — ریگ شد کز وی ز دیدن اشک ریخت

گفت حکمت چیست کانرا خواهم حق — سود کرد اینجا نبود از ابتدا

او نهم آن رنجت و این رنجی چرا — او نشد این را و آنرا نعمت دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست — سهل بیت رنج و کوری نیست آن فرو

ابتلا رنجست کان شوم آورد — احمقی رنجیست کان زشتم آورد

زاحمقان بگریز چون عیسی ز بخت — صحبت احمق بسی خونها ریخت

اندک اندک آب را آورد ذهوا — دین چنین در دد دهم احمق رسد

گرمیت را درد دو سردی دهد — درد سیر درنج بی دردی دهد

آن گریز عیسوی نز بیم بود — ایمنست و زیرکی لقمه بود

کبر خارا در خرابی زان بسند — تا رخ صلب اهل عمران وارهند

این ثنانی کرد در خلوت کزین — تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار — آکل و ماکول ایجان هوشدار

ای در و پیش بدانکه هر خیری ما سوی الله که بینی آکلست و هم ماکول هیچ آن مرغی که قصد ملخی کند مثلا و بدو مشغول گردد و غافل باشد از آنکه باز گرسنه در پی صید اوست پس اگر آدمی صیاد را بگذارد و خود از اطعمهٔ دیگران نگاه دارد او لی می نماید این معنی هرگز در خلوت میسر نمیشود که آنجا که شکار میکند به شکار گردد

مرغکی اندر شکاری گرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بی خبر — در شکاری خود در صیاد دگر

وز دو اگر چه در شکار گاه آمد — شحنه با خصمانش در دنباله آمد
او چنان غرقست در سودای خود — غافل است از طالب و جویای خود
هر کجا دام است دانه کم نشان — روز بون گیر از زبون گیران همین
ای زبون گیر زبونان تا کجا — دست هم بالای دست دیگران
تو زبونی در زبون گیری عجب — هم تو صیدی صید گیر اندر طلب
پیشه رفت و پیکار است روز — تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می گیرد از دامی دمی — وین دگر را صید میکن ای همام
باز این را می هلد در سیم و زر — اینست ادب و دکان بیخبر
شب شود و دام تو یک صید نه — دام بر تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید میکردی مدام — تا شدی مجبوس محزون و مدام
صید را بگذار و خود را صید کن — سوی بیش راه دام معنی قید کن
چون شکار خوک آید صید عام — رنج بی حد لقمه خوردن جو مدام
گه که ارزد صید را عشق و طرب — لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آهی و صیدت هوی — دام مکاری مدام او را روی
عشق میکوید بگو چشم پست — صید بودن خوشتر از صیاد دست

کول من کن خویش را اوخر شو — آفتابی را رها کن در شو
بر درم ساکن شو و بی جا مباش — دعوی سمعی مکن پروانه باش
تا به بینی چاشنی زندگی — سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بندهٔ سلطان مباش — رخم کش چون کوی و چوگان مباش

ای عزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار است همه را این جا
خواهی نا خواهی در ریاضت همان تنهائی گزین تا بلوس حقیقی
برسی

چون بآخر فرد خواهی ماندن — خو بباید کرد با هر مزدون
رو تو چو خواهی کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد
رو بخاک آریم کز وی رسته ام — دل چرا در بی وفایان بسته ام
سالها هم صحبتی و همدمی — یا غماض داشت جسم او دمی
روح او هم با نفوس و با عقول — بود همدم در مقامات اصول
از عقول و از نفوس برصفا — نامه می آید بجان کای وی وفا
یار امکان نیخ و زنه تا کی وفا — رو بزیاران کمن بر تا کی وفا
کو دکان کرچه که در یاری کشد — شب کشانشان سوی خانه می کشد
نوی با آن کن که خورا آفرید — جوبهای ایثار را پرورید

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

دوستی جاهل شر من سخن — کم مشنو کان مبر حسن کهن

هر ولی را نوح کشتیبان نه‌اند — صحبت این خلق را طوفان نه‌اند

کم گریز از تیره و از دردمای — زانکه آشامیان در خوشیان کم‌اند

در تلاقی رو زکارت می‌برند — چون شدی خامش تمامت می‌خورند

ای فغان از یار ناجنس رفیق — همدمان نیک جو بیدای میان

عقل را افغان رقیب و جیب چاک — همچو بینی و بدی بر روی خوب

کرک دریابده لی را بایه بود — زانکه دریابده لی را نفس نه

زانکه کرک ار چه بسی آهنگر است — لیک آن فرهنگ و مکر و کید نیست

ورنه کی امدقادی او بدی — تا ز اندر آه حی باشد تمام

رشحه چهارم در ترک سخن مالا یعنی و خاموشی ورزیدن و نزد اخیار این طریق بتحقق انجامیده که صمت مورث معرفة الله است و جاده شناخت حقایق اشیا بر این صورت راقم باید داشت و ترک سخن فضولی باید کرد که من صمت نجی و من سکت سلم الدر ترک مالا یعنیه صبر و خاموشی جدوب رحمت و بی لسان حسن سلامت

افصحوا پندی بتا بر جان تو — آید از جانان جزای افصحوا

گفت فرمان را تو لفر و گوش هش — بذل جان و بذل جاه و مال و آش

نشنود آواز مرغ تیز پر — ماهی کو هست تنگ دست و کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد — پیش وحی کبریا سمعش دهد

این سخن در سینه دل نشر است — وز خموشی مغز جان را مغز است

چون بماند در زبان شد خرج سبز — خرج کم کن تا بماند مغز مغز

مرد کم گوینده را فکرت رفت — فکر کفش چون فزود شد مغز رفت

پوست اقرون است لاغر مغز پوست — پوست الغر شد چو کال مغز پوست

گودک اول چون بزاید گیرد شیر — لال باشد گی کند در نطق چیر

مدتی باید ترا ادب دهن — از سخن تا این سخن آموختن

گر اصلی کش نبد ز اخیار توش — لال باشد گی کند در نطق گوش

زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق ارزه سمع اندر آ

فاد خلوا الابیات من ابوابها — و اطلبوا الاغراض من اسبابها

در بیان آنکه زبان پرده جانست و سالک باید زبان نگاه دارد زانکه غلبه هر زبان که باشد آدمی محو است در زبان آن زبان

بر در کاه جان چونکه باد مرده را دم کشید سر صحن خانه ریاستند در

کاندران خانه کهر باکندم است — کج زرما جمله مار و کژدم است

یاد ران کهیت ملک ری رکان — زانکه نبود کج زر بی پاسبان

این سخن چون لوست مغز مغز دان — این سخن چون نقش معنی نیچو جان

پوست باشد مغز هندیرا حجاب — مغز نیکو را ز غیرت عصمه پوش

این زبان هم مشک هم آهن ربا — وانچه مجهد از زبان آن کیا

ظالم از قومی که چشمان دوخت — وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند

نکته کان جست ناگاه از زبان — همچو تیری دان که اوجست از کمان

وانکه دد را زره آن تیر ای همام — بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زبانی مهربا — چون تونی گویا چه گویم مرترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی — پند این آتش در این خرمن مبین

ای زبان هم کنج بی پایان و بی — وی زبان هم دردبی درمان توی

دیبان آنکه خاموشی هر کسی را لازمست که زبان او در ضبط او نباشد
اما کسی را که زبانش کلید گنج اسرار الهی بود او را کاهش و اهمال

الا بلغ ما انزل الیک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته

گر ده حرف صاف گوئی تمام — گفته تیره در رهی گردد روان

این سخن شد شارح این حرف زشت — که سخن هم مر سخن را می کشد

نیست در ضبط چو گنجای زبان — از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صافست کی گردد دوتا

زانکه ما ینطق رسول ما الهوی — کی هوا آید ز معصوم خدا

چند مکامه نهی بر راه عام — کام خستی بر نیاید هیچ کام

چون شدی مستغرق رب المنن — بعد از ان میگوئی انواع سخن

جوش نطق از دل نشان روشنست — بستگی نطق از بی اتقیست

دل چو دلبر دید کی ماند خموش — بلبل گل دیده کی ماند خمش

دیبان فواید ترک خواب و تناقص بیداری بدانکه سهو موجب معرفت
نقص باشد و کم حشمن مفتاح فیوض نامتناهی بود و بزرگان
گفته اند که شب محک معیان کذا بست محاورة فی الاخبار
القدسیة کان الله تعالی اوحی لداود علیه السلام یا داود
کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی الیس کل محب یتلذذ

حبیبه دوستانا با خواب چه کارست ☆ عجبا لمحب کیف ینام
کل یوم علی الحب حرام آه حیات بعد وطعان شب تفیت کرد نامه که بوجد آید

در شب تنگ بس تاریکی بود — آب حیوان جهت تاریکی بود
در شب تاریک جو آن رو نمود — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
تا همه جا بشب آن شاه علا — خود همی گوید الست و خمر بلی
آن کریمی که در ان لیل وحش — کنج رحمت بنده چندین چشش
موسی آسا نار دید و نور بود — زنگی دیدم شب و احور بود
خواب با بگذار امشب ای پدر — یکشبی در کوی نخوابان نگذر
بنگر ابخارا که مجنون آمدند — همچو پروانه بوصلش کشتند
حق تعالی بنده را گوید بشر — ارمغان کو از برای دور حشر
جمله نا و فرادی بی نوا — هم بدانسان که خلقنا کم کذا
همین چه او رو دید دست آویز را — ارمغانی رو در ستا حیز را
یا امید بازگشتن با خود — وعدهٔ امروز تان باطل نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری — بس ز مطبخ خاک و خاکستری
ورنه منکر چون دست بتجی — بر در آن دوست چون پا منتی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل الهوم مما یهجعون — باش در اسحار ار یستغفرون
هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع دائم شب بود اندر قیام
هر که ترسد شب تخسپد ای غلام — تو نه ایمن شدی ار قانی فنام
سر ز خفتن کی تو ان برداشتن — تا چنین صد غم نخفتی عمر تن
خواب مرگ لقمه مرده باک — خواجه خفت و در دوست بسته شد
خواب خرگوشش سگ اندر قفاست — خواب خود دید چشم بر کشاده کجاست
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خفت او جهد او سا کن شود
لیک جوانی که جوانان حیات — گرگ را انجا امید و رهگذاست
خواب تا کی لنگ هم در راه تست — الله الله در ره الله تخت
تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالات نفاست رخت کند
فکر خفته کرده تا و کرمهاست — هم خطا اندر خطا اندر خطاست
دید و لاف خفته می ناید بکار — جز خیالی نیست دست او تهی

جهان اصل بیداری بیداری دلست که نه چشم بیدار و دل غفلت
اعتبار ندارد پس هر که بیدارست او در خواب است بیداری این خواب

چون بحق تو بیدار نبود دعا ... هست بیداری چو در بندها

ای بسا بیدار چشم خفته دل ... خود چه بیند دیدهٔ اهل دول

خفته و بیدار باید پیش ما ... تا به بیداری بدید خواب ها

خواب بیدار است چون باد آن گیا ... وای بیداری که بنماند بجا

آنکه دل بیدار دارد در دو چشم ... گر بخسپد کی شود صید بصر

گر تو اهل دل نه بیدار اش بجو ... طالب دل باش و در بیکار شو

در دولت بیدار شد ای خواجه تاش ... نیست غایب ناظر از غیب و نقش

قال مولانا که عیسی را بخواب ... لا ینام القلب عن رب الانام

گفت پیغمبر که چشمم خفته است ... لیک کی خسپد دلم اندر حق و درست

حالت من خواب اما کی بود ... خواب بیند آن مرا کز اکمهی

چشم من خفته دلم بیدار دان ... شکل بیکار مرا بیکار دان

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب ... چشم من خفته دلم در فتح باب

مرد دلم را هیچ حسد در دلم نشست ... حسن دل را هر دو عالم نظارت

شاه بیدار است و بس خفته نیست ... جان غذای جمله جانان را نیست

بهر نانش بسته او دو چشم سیر ... عرش و فرشش جمله در زیر نظر

حکایت در ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی کردن

جوع سبب معرفت سلطان است و اینها در حجر تربیت الهی پرورش از جوع یافته اند که الجوع طعام الانبیاء و بی تکلف غشاوهٔ غفلت از بصیرت بصیرت بواسطهٔ جوع مرتفع شود که بتجوع ترانی و سرمایهٔ اکثر ریاضات اوست چه سالک گاه که در مقام جوع متمکن شود او را بی خوابی دست دهد و بدو صحت نیز روی می نماید و این معانی موجب عزلت می گردد و عزلت سبب عفت و تجرد مشود و یا صطلاح درویشان این مرتبه را موت ابیض میخوانند و جوع را صورتیست و معنی از این آیات بابرکات هر دو نوع استفاده می توان نمود

گر تو این انبان نان خالی کنی ... پر ز گوهرهای لایقالی کنی

طفل جان از شیر شهوانی بکن ... بعد از انش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره رو ... وانکه باد و لعنتین همسایه شو

گی ز شیر دیو تن را وا برید ... در فطام اولی نعمت خوری

پر فکرت شد کل آلود و کدر
زانکه کل خواری ترا کل چند نان

نان کلست و کهنه شد بگذار این
تا نمانی همچو کل اندر زمین

چون کرسنه پیشوی بسیک شوی
شاد و بپوینده بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مردار شدی
هیچ ازار خود چو دیوار شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی

الت اشکار خود جز سگ مدان
گه گه اندازی سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سیر کش شود
کی سوی صید و شکار خویش رود

نفس فرخونست هان سیرش مکن
تا نیارد یاد از ان کفر کهن

گر سنه خود لاف الهی میزند
کالشش را نیست از سر خم سمد

اشکم حالی بود دندان دلو
کس غم نان ما نعست از مکرو

اشکم پر لوت دان بازار دو
تا جران دیو را دروی غرو

گر بنالد نفس و گوید از ازار
نیست بی جوع او مسلمان هوشدار

بی نقاشش مکرد نقش حسن
تا نشد آهن چو اخگر بی سخن

بی مجاعت نشکند آهن کسی
آهن سرد است میکوبی مدان

دیو می ترساند ت از فقر و هن
زین نشان کردی گرو ای مرتهن

گر گذاری زین هوسها تو بدین
پس پشیمان و غبین خواهی شدن

این بخور کو مست دارد مرترا
وان بپاشام از پی نفع علاج

هم بدین منت که این من مرکبست
آنچه خورد ست آتش اصو

هان مگردان خوکه پیش مدعل
در دماغ و دل برآید صد خلل

انچنان تخدیدها ان دیو دون
آرد و بر حلق خواند صد فنون

خویش جا لینوس سازد در دوا
تا فرید نفس بیمار ترا

صد فنون دارد در غلت و دوا
که کند در سلة کرمت آژدها

گر بود آب روان بر بند دش
ور بود جر زبان بر خند دش

عقل را با عقل دیگر یار کن
امر هم شوری بخوان و کار کن

یا حریص البطن عرج هکذا
انما المنهاج لقلیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج
جملة التدبیر تبدیل المزاج

گر نباشد جوع صدر یج دگر
از پی بیضه برارند از تو سر

رنج و جوع او لی بود تم عمل
هم بلطف و هم بخفت و هم بعمل

رنج جوع ار رنجها پاکیزه تر
خاصه در جوعست صد نفع دگر

جوع خود سلطان دارو پیش دین
جوع در جان نه چنین خوار و رهین

جملهٔ وحشی از نجاست خوردنست | جمله خوشها بی مجاعتها روست
جوع مرخاصان حق را دادهٔ اند | تا شوند از نوع سیر و بهره مند
جوع هر حلوا که را کی داده اند | چون علف کم نیست پیش او نهند
از برای غصه نان سوختی | دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزز | که ترا وا رهد بی جوز و مویز
جوع رزق جانهاص خاصان حق است | کی زبون همچو تو کسج و کداست
باش فارغ تو از اینها نیستی | که درین مطبخ تو بی نان هستی
کاسه بر کاسه است نان بر نان نهاد | از برای این شکم خواران عاد
شک ندارد این کلوخ ما همان | خاک خوردی کاشکی حلوا دهان
این دهان خود خاک خواهد آمدنت | لیک خاکیرا که آن زلکن شدست
این کباب این شراب این شکر | خاک و نکس است و نقش ابی بصر
چونکه خوردی و شد آنها خلط و پوست | رنگ و خشت و داد و ان هم خاک گشت
چون رخاکی خیمه بر کل میزنند | جمله را هم باز خاکی میکنند
ای بدیده لوتهای جرب جنب | فضلهٔ آنرا به پیش در آب ریز
مرخبیثا را که خوبی بهشت کو | بر طبق نان دون ان نیکی بجو

کو بدا و ان دانه بد و من دام آن | چون شدی تو صید دانه شیطان
تا بدانی کان نمد نقش نگار | جمله رو پوشش کرد و ستمگار
رنگ باقی صبغة الله نقش حس | غیر ان ریسنده دان همچون حرس

درجهان آنکه خوردن را مانع نیست اما کسی را که قوت طعام باکتساب مرضیات الهی صرف باید نه بطلب متنای ملاهی و لقمهٔ که ازو نور زاید لقمهٔ حلالست و آنچه ازو ظلمت افزاید حرام و وبال

چونکه در تو می شود لقمه کم | دم مزن چند انکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود لقمه بلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور حلال | هر چه خواهد تا خورد او را حلال
لقمهٔ که نور افزود و کمال | آن بود آورده از کسب حلال
رو عنی کابد چراغ ما کشد | آب خوانش چون چراغی را کشد
حلم و حکمت زاید از لقمه حلال | عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه بوحسد پیدی و دام | جهل و غفلت زاید از ان حرام
هیچ کندم کاری و جو برد بر | دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر درد
لقمه تخمست در شش اندیشها | لقمه بحر و کوه هر شش اندیشها

زاید از لقمهٔ حلال اندر تن — میل حد مست خصم رشد ایمان من

در بیان آمیزش تن و روح منافاتست میان گاه که بپرورش تن مشغول شدی روح در کدازش آید و در گاهش تن کوشی روح در نوازش باید و نوازش روح بغذای معنوی باشد

تن چو با یار کرم و شفیق آید — شاخ جان در بر گریزد وصل جوید

برگ تن بی برگی جانت فزود — این بباید کاستن آنرا فزود

اقرضوا الله قرض ده بدین برگ — تا بروید در حوض در دل چمن

قرض ده کم از بن لقمه نخست — تا نماید جه لایین راست

تا تو تن را چرب و شیرین ندهی — جوهر جانرا نه بینی فربهی

گر میان مشک تن را کوفتند — روز مردن کفت او پیدا شود

مشک ار بر تن مزن بر دل بمال — مشک چه بود نام پاک دل بگو

نیست غیر نور آدم خورد و بس — از جز آن جان می نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک کاه کاه — کاین غذای خرد و دانش آن خرد

تا غذای اصل را قابل شوی — لقمهای نور را اکمل شوی

عکس آن نورست کاین نان جان تست — فیض آن نورست کاین جان جان تست

جانت زود

چون خوری یکباره از ناکوفتنی — خاک ریزی بر سر نان و تنی

قوت خود خورقوت دیگر مجو — قوت تو دیگر و ذان خود مگو

کاو خرا فاده چه از شکر بست — هست هر جانرا یکی قوت دگر

لیک اگر آن قوت بر وی حجت است — پس نصیحت کردن او را لعنت است

چون کسی کو از مرض علل دانست — گرچه ندارد که آن خود دوست است

قوت اصلی افزایش کرده است — نور را بگذاشته هم خورده است

روی در قوت مرض آورده است — قوت صحت از فزایش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت در این اشکال دید — که خورد او روز و بر تن آب و گل

روی زرد و بای سست و دل نزار — کو غذای اتما ذات الیمین

آن غذای خاصگان دولت است — خوردن آن بی گلو و آلت است

در شهیدان بر زقون فرمود حق — آن غذا را نه دهان بد نه طبق

حلق جان از فکر تن خالی شود — بعد از آن رویش بجایی می رود

بسته شیر از میش چون جوید حشیش — چون فطام خوش از قوت البنوش

دایه خواهد شیر خوارهٔ طفل را — که ز نعمتها کند او را غذا

پس به بند در اه ان بستان رو
زان که بستان شد حجاب این و آن
پس حیات است موقوف طعام
حرف حکمت خوز که شد نور تیز
بایزیدا کردی ای جان نور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی
فهم نان کردی نه حکمت ای فهی
رزق حکمت باشد اندر رحلت
این دهان بستی دهانی باز شد
خوردن تن ملح ان جوردنست
شمع تاجر انگبست افروخته

بر کشاید راه صد بستان رو
از هزاران نعمت و خوان رغیف
اندک اندک جمع گردد الطعام
ای تو نوبی حجب را بایذیز
تا به منی نی حجب مستور را
بلکه بر گردون سفر همچون کنی
زانچ حق گفت کلوا من رزقه
کان کلوکیت نباشد عافیت
که خورنده لقمهای ناز شد
جان چو بازر کان تن جوهر نست
گه بود دره زن چو هنرم موخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که دشمن نفس خود را از خوان
فانی دنیا دل برگرد تا بمایده پر فائده جاودانی رسد که هر که بنان
علینا مائده من السماء دوان خواست که اهل الله را از این خوان
نصیبی تمام میرسد و چون خدا از ان خوان سیر نشد لاجرم بدان آن فانی

طالب نزد ان و انکه عیش درش
دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را تو دست بر بدن بند
گر نه بندی دست او دست تست
تو عدو را می دهی و نیشکر
هوش تو بی چنین افسرده است
پس تا خود هوش کو با عقل کل
عاشقان را باده خون دل بود
زانکه جانشان آخری داند
باست زنده کی چون کشته زار
هر که قوت از خوان الهی خورد
چیز سئل ار سوی سفه کم شد
ایها المحبوس فی رهن الطعام
اغتنم با لنور کی مثل البصر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا

باده شیطان دانکه عیش دلکش
دزد را بر منبر مبر بردار دار
از بریدن عاجزی دستش ببند
گر تو پایت لنگی بایت بشکست
بهر چه کو زهر تو نوشش مخور
هوشها باید بران هوش دست
تا خوری می ای تو دانش را بعد
چشمشان بر راه و بر منزل بود
این خوشی ها پیش شان ناچیز بود
مرده را چون دی کشد اندر کفن
او کی از قوت هر خوان چرد
او بقوت کی بزگر کس کم زند
سوف تنجوان تحلت الطعام
واقف الاملاک یا خیر البشر
تا رهی همچون ملایک از اذی

قوت جبرئیل از مطبخ نبود | بود از دیدار خلاق الوجود
این چراغ شمس کس روشن نبود | نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دارد علو | نز طناب و استنی قائم بود
همچنان این قوت اصحاب خدا | هم ز حق دان نز طعام و نز طبق
جسمشان راهم ز نور آشامد | تا ز روح و از ملک بگذشته اند
جذبه اخوانی نهاده در جهان | لیک از چشم حسیان رسته اند
نور می نوشند و نان کم میخورند | لاله میکارند و بصورت میدرند
چون شراری کو خورد روغن چنان | نور افزاید ز خورد شان هم جهان
نان خوری را گفت حق لاتتقوا | نور خوردن را نگفت اکتفوا
گر شود عالم ز خون پر مال مال | کی خورد مرد خدا الا حلال
در جهان ماضی و استقبال نبود | قسم مار و مور هم خاکی نبود

رشحه چهارم در ترک راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بران و بصبر نفس پاک شود و از جمیع الوان کدورات ازروها و دل از تعلقات صافی گردد تا او را مشاهده کلی روی نماید و صبر بر ما صبرک الا بالله و صبر شامل مقامات است و در بلا ترک رضا

اعمال

* اعمال باشد و در نهایت ترک دعاوی و اخراض او *
کیمیائیست که مس وجود سالک بیرکت او زر خالص گردد

صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیای همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخذوا الصبر را انکه بخوان
صبر کردن جان بتسبیحات نیست | صبر کن کانست بیسح دست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن الصبر مفاتیح الفرج
هر کرا پینی کمی جامه درست | دانکه او از الصبر و شکر نیست
هر کرا پینی برهنه بی نوا | هست بر بی صبری او آن گوا
کشف سبعه خداش ایمان نداد | هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه | وین رسن صبر ست تا آید براه
یوسفا آمد رسن در زن دو دست | در رسن غافل مشو پیله شکست
حمد لله کاین رسن او بر کشید | فضل و رحمت را بهم آمیخت شد
تو چه دانی ذوق صبر ای بی خبر | خاصه صبر از بهر ان لوجه الله

ای درویش صبر از برای دوست بسیار محمود و مستحسن است و صبر بنیاز و موهوم مذموم و مردود است صبر عاشق بر معشوقان نکوست لیک نبود نیک الصبر از دست

ایکه صبرت نیست از یار دمم | صبر چون داری ز ما بیدل کرم
ای که صبرت نیست از یاران پاک | صبر چون داری از آن آفت ناک

در بیان آنکه بلا و محنت مثابهٔ صیقل است و صابر بمنزلهٔ آهن

اگرچه صیقل ظاهر را چیزی از آهنه می تراشد و دلش را مخرش میکند
اما در آن تراش و خراش بسی صفا و لطافت مندرج است
بعد از آن معلوم می کرد من عجب دارم ز جویای صفا کو دید و قدر صیقل آخر

هیچو آهن کرچه تیره و بی نوا بود | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آهنه کرد و پر صور | امدره هر سو یلیحی سیبحر
آهن ار چه تیره و بی نور بود | صیقلی ان تیره کی از وی بود
هیچو آهن زانسنی پر نک شو | در ریاضت آهنه بی زنک شو
صیقلی جوید آهن چون خشن کرد | تا که صورتها توان دیدن در و
نیست با آهنه آن جوری که هست | هست با زنکی که با آهنه است
آن جفا با تو نباشد ای پسر | بلکه با وصف بی اندر تو در
بر مذ حوبی که از امر در زد | بر مذ از از در بر کرد در زد
کر بزد مر اسب را ان کینه کش | آن زد بر اسب نی بر سکش

مادر ار کوید ترا مرک تو با | مرک آن خوهد بود مرکش فتاد
پس جفاهائی که آید از خدا | بهر آن آید که تا زاید صفا
حق تعالی کرم و سرد و درج و درد | بر دل ما می نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و انفس | جمله بهر نقد جان خاسر شد
رنج کج آمد که را حتها در وست | معرمازه شد چو بحر آبیدست
تو بدا که ذوق ان پاک است | در دل هر مومنی ناخوشست
تا نباشد در بلاشان خوف امن | نی زمره نی حوشان ایقمن
ناخوش او خوش بود بهر چنین | جان فدای یار جان بخشان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم | تا زکو هر پر شود ان بحر چشم
صبر را سلم کنم سوی فرج | تا برآیم بر سر بام فرج
بر جفا صبری کنم بهر وفا | بی جفا هر کز نباشد خود صفا

ای دل پیش صبر کردن بهر رنج جفا نمودن مصلحت بصدق و صفا خواهد
حسن هر خوبی بواسطهٔ صبر در بیلوی رشتی جلوه مینماید و خوبی بی رشتی نماند

صبر چون صبر صراط ان سوست | هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میکزی و صل نست | ز انکه لالا را رشا باید فصل نست

صبر به باشد ممور دارد ش | صبر کل با خدا او فزاید ش
یار بد بنگوست بهر صبر را | که کشاید صبر کردن صدر را
صبر جمله انبیا یار شما | گردشتان خاص حق صابرشما
با بتان ستمای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعلم من لدن
صبر با ما اهل حلیت جلیت | صبر صاف مسکند هر جا دیست
هر کجا یار یست ای صاحب رشید | صبر عشقش را انجا کشد
هر چه مکروهست چون او شد دلیل | سوی محبوبست چیست و خیل

وصول براحتم یعنی بلاء عشق چون سبب وصال است لاجرم عاشقان بلاء الله را تمام می یابند لیس تحسبونه شرا لکم بل هو خیر لکم بلیتم بلاء الحبیب و نعایت مناسبت حکایت آن واعظ که دعای ظالمان گفتی و چون سبب رسید جواب داد که ایشان مرا از جمع اسباب دنیوی مانع میشوند و چون فی الحقیقه در حق من کرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی میشد لاجرم دعای ایشان خوه و بهرام آیکی واعظ چو برخت آید گاه ایشان را دعا گویی

دست بر میدارد از ریشم مرا | بدان و مفسدان و طاغیان
می نکردی او دعا بر ایشان | می نکردی حرص خیبان را دعا

مرور اگفتند این مهود نیست | دعوت اهل ضلالت خود نیست
گفت منگوئی از نیها دشمنم | من دعا شان را ز بهر آن کنم
هر کسی که ره و بد نها کرد می | من از ایشان رخ بخم و بیر خورد می
کرد می از رخم آن جانب نباه | باز آورد ند می کر کان راه
چون سبب ساز صلاح من شدند | پس دعا شان بر سنت ای هوشمند

در بیان آنکه آثار محنت بسیار ظهور را آمدند در هر دردی دوائی پنهانست و هر رنج شفای را ضمان پس اینها که طالب دوا بودند نظر بر درمان داشتند آنها که بظلمت بشدت در آمدند طلب آب کردند

زندگی در مردن و در محنت است | آب حیوان در دردن ظلمت است
آن بهاران معصرست انفاق خزان | در بهارستان خزان کن کز زیان
خانه در عشر ساز و با محنت بساز | مطلب در مرگ خود عمر دراز
قند شادی میشود باغ غم است | این فرح زخمت و آن غم مرهمست
غم چو مینی در کنارش کش بعشق | از سر ربوه لطف کن در وی مشق
عاقل از انکور می پیند همی | عاشق از معدوم شی مینند همی
جنگ میکردند حالان پر | تو مکش تا من کشم جلش دلیر

زانکه زان ریحش همی دیدند
حل را بهر یک دیگر می‌ربود

هر دو حق گو مرد ان بی‌مایه گو
این دهد کیخت مرد ان تیمم

هر زمان گوید بگو تا هم بخت
تر ترا عکس کم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم
تا نگرد از چشم بدان پنهان کنم

تلخ کردانم زغمها حوی تو
تا بگردد چشم بد از روی تو

ظاهر کار تو ویران میکنم
لیک خاری را گلستان میکنم

تمثیل درمان یافتن عمارت در ویرانست و جمعیت در پراگندگی

پس درستی در شکستگی طلب مراد در نامرادی جوی که دوا
در دست و شفا تا بیرنج که ان مع العسر یسرا وان مع العسر یسرا

ان یکی آمد زمین را می‌بکاوید
ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی
می‌شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله رو و بر من مخند
تو عمارت از خرابی یابمند

کی شود گلزار و گندم زار تا
تا نگردد درشت ویران این سه جا

کی شود بستان کشت و برگ و بار
تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرد و درزی جامه را
کس ندانست در دی علامه را

کای چرا این اطلس نگرنده را
بر دریدی چه گنه دریده را

بهر بنای کهنه کابادان کنند
نه که اول کنده را ویران کنند

تا نکوبی کی کنم اندر آسیا
کی شود از آهسته ای جوان با

آدمی را جد نماند بوی خان
از طویله تا شده دزد کران

تلخ و تیره مالش نپسندد
پاشود پاک و لطیف و دلپذیر

و رنمی تابی رضا ده ای حیا
که خدا بخت دهد بی اشتهار

کان بلای دوست تعلیم حماست
علم او بالای تدبیر حماست

چون صفا پذیرد بلا شرط خوش
خوشش شود دارو چو چه پیش

برد پندد خویش را در حین بات
پس بگوید اقلونی نافقات

در محاق ار ماه نوگردد دوتا
نه در آخر بدر گردد در سما

گندمی را زیر خاک انداختند
پس زخاکش خوشها برداشتند

بار دیگر کوفتندش در رحا
قیمتش افزود و جان شد جانفزا

بار نارا زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم هوشمند

پس بیاضت ای بجان شوشتری
چون سیه‌ری تن بجهد جان بری

ور ریاضت آمدت ناخوشتی
سر بنه شکرانه ده ای کاهلا

برساشم

چون حقت داد ان یا قدر کریم | تو رفیقی او کشید تو زامر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست و ازان ملول می شد تا باخر معلوم کرد که آن محنتها حوض ریاضتها اوست در ریاض موجب یافتن ان ریاض است که در فردوس نام زد او کرده اند که البلاء بسبب العطاء آن زنی هر سال زائیدی پسر مثل ارسشس می بود

یا سه مه یا چارمه کشتی نهاد | ناله کردان زن که افغان ای اله

نه مهم بار ست و سه ما هم فزود | نعمتم زو تر رواز تو پس فزود

پست فرزندش چنین در کور رفت | آتشی در جان او افتاد و تفت

تا شبی نمود او را خفتی | باغ سبزی لب خوشی نی طرفتی

باغ کهم نعمت بی کیف را | کاصل نعمتهاست مجموع باغها

ورنه لاحول را چه جای باغ | کشف نور غیب را بر ژرف راغ

مثل تو دان مثال ان بود | تا برد بو انکه او حیران بود

حاصل ان زن دید از راه دست | زان تجلی آن ضعیفه زد بدست

دید در قصری نوشته نام حق | آن خود دانش انجو بکیش

بعد ازان گفتند کاین نعمت ز راست | کو بجان باحق بخر صادق تحاست

حذ همت بسپار می بایک کرد | مرتا تا بر خوری نرسی جا خفت

چون تو کاهل بود وی اندر التجا | آن مصیبتها عوض داد و تفت

گفت یارب تا بصد سال فزون | این چنینم خود بزیر امن تو بود

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت مسموع نیست عشق چون دعوی جهاد دان گواه چون گواهت نیست جهاد

چون گواهت هاد این فانی شکست | بوسه ده بر مار تا باقی تو رست

غم یکی گنجست پر نور چو کان | لیک کی در یابد این تاکور دکان

عاشقانی که بجان مردانه اند | نور شمع در در پروانه اند

فی تنعم فی سلامت مخرفند | محنت و در دو ملامت مخرفند

ای ملامت گو سلامت مجتبا | ای سلامت جو رها کن تو مرا

جان من گوره راست یا آلایشست | گوره را این بس که خانه آبکشست

حکایت ذو النون مصری قدس سره را امتحان کردن در سیاحت مجازی را و بحقیقت بار نمودن که عیار نقد محبت جز در محک بلا و محنت نتواند شناخت که البلاء للولاء کالطیب للذهب

بس عجب ذو النون مصری فتاد | کاندر و شور و جنون نو بزاد

تو رچندانی که تا دور فلک
میرسد از هر جگر بانگ کباب

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او در نیستانشان زد تو

چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند گردند و بزندانی نهاد

نیست امکان و کشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیده این شاهان ز علم جان جان
کاین گره کور ند و شاهان زان بدان

چونکه حکم اندر کف نادان بود
لاجرم ذوالنون در زندان بود

دوستان در قصد دوالنون شدند
سوی زندان و دران رایی زدند

کاین مگر قاصد کند یا حکمتست
او دین ره قبله راست

دور هوار عقل چون دریای او
گه جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز نار عقل کند ترسست

چون رسیدند از گمان نزدیکتر
با ادب گفتند ما از دوستان

چون نمای دریای عقل و ذو فنون
این چه تهمت بود بر عقل جنون

میرسد از هر جگر بانگ کباب
آتش او در نیستانشان زد تو

بند گردند و بزندانی نهاد
گرچه زین ره تنگ می آیند عام

کاین گره کور ند و شاهان زان بدان
لاجرم ذوالنون در زندان بود

سوی زندان و دران رایی زدند
او دین ره قبله راست

گه جنون باشد سفه فرمای او
کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز نار عقل کند ترسست

چون رسیدند از گمان نزدیکتر
با ادب گفتند ما از دوستان

بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
این چه تهمت بود بر عقل جنون

ای محب و صادق و خویشاوم
در دو عالم دل تو در بندیم

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
جمله‌گی بگریختند از خشم و کوب

قهقهه خندید و جستن گرفت
گفتا در پیش این یاران مگر

دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان از رنج یابند گنج جان

کی گران گیرد ز رنج دوست دست
رنج معدود و دوستی آنچو توست

دوست همچون زر بلا چون آتست
زر خالص در دل آتش خوش است

و مناسبت همین حکایت آنجا یابد لقمان که تلخی فعل خواجه را بر ذی
صبر پیش گرفت که لقمان بنده بس پاک بود و روز و شب در بندگی حق کوشا

خواجه او را داشتی در کار پاس
بهر سرش دیدی ز فرزندان شناس

هر طعامی که او بدندی پیش
کس سوی لقمان دست نیازیدی

تا که لقمان دست سوی او نبرد
قاصدا تا خواجه پس خشمی خورد

سور او خوردی و شور او نچشتی
هر طعامی کو نخوردی زشت گشتی

خربزه آورده بودند از خطا
گفت ره فرزند لقمان را بخوان

چون بریده داد او را یک طرف
همچو شکر خورد و شد خوش همچو لطف

از خوشی که خورد داد او را دوم
مار سید آن کرچها تا خود چه دم

ما ندکر چی گفتان را من خورم | تا چه شیرین خود نبوده است این نگم
چون بخود دارد تلخیش آن قدر | هم زبان کرد آنچه هم حلوا بخورد
سا ختی چون شد از تلخی آن | بعد از آن گفتش کای جان جهان
نوش چون کردی تو چندان زهر را | لطف چون انگاشتی تو قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی | که مرا عذر ست بس کن نا عجی
گفت من از نوست نعمت بخش تو | خورده ام چندانکه از شرم دو تو
شرم هم آمد که یکی تلخ از کفت | ما کجا ن دیدم کم زان دا دهت
چون همه اجزام از انعام تو | رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و دا | خاک صد ره بر سر و اجزام ما
از محبت تلخها شیرین شود | از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود | از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند | از محبت شاه بنده میکنند
عاشقا زاز بلا صدر است | کو محبت همچنین مخمر است
هر کجا شمع بلا افروخته شد | صد هزار ان جان عاشق سوخته شد
عاشقانی که درون خانه اند | شمع روی یار را پروانه اند

بعد از ان گفتش م

هر کاه که عاشق بروانه صفت را ول از پرتو جمال شمع روشن کردد
و بمرد بلا کشید چنانش شود دایم خوابان بلا بود و آسا عین حیاتش داند
اکر چه معیوب فانی نماید هندم مرغوب باقی می ستانند

این ریاضتهای دره تاج | کان بلا بر تن لقای جانهاست
تا بقای خود نه بیند سالکی | چون کند تن را سلیم و تا کی
دست کی صیقل بیاز د و عمل | تا نه بیند داد و را جان دل
تا نه بیند کودکی که سیب ست | او پیاز کنده را نه بدرد ست
این همه بازار پر عین و عرض | در دکان نشسته بهر این عجز من
صد متاع خوب عرضه میکنند | در دون دل عرضها می تنند
مر ترا هر نقش کا ید ز آسمان | منظری می باش خلعت بعد از ان
کو نه آن شاهیست کو بستی نداند | که نه تاج و بخت و مسند ها دهد
آن بلاها کا پنا بر داشتند | زان بلاسرهای خود افراشتند
زان سبب انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزون ترست
جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح
مردن تن در ریاضت کردنست | رنج این تن روح را پاینده کیست

دانکه بهر رنجی ز مردن باک نیست — جز و مرگ از خود بران کز خاک نیست
چون ز جز و مرگ شادی گر گرفت — دانکه کلشن بر سر خود بیخت
جز و مرگ ار کشت شیرین مر ترا — دانکه کل را میکند شیرین خدا
در دها از مرگ می آید سول — از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین زیست اخر تلخ مرد — هر که اندر بند تن شد جان نبرد

رشحه هشتم در ترک تقلید که کمند اضطراب شیاطان است و طلب تحقیق که هادی منهاج یقین است و انکه تقلید درین راه آفت بزرگست و سالک را ازان خطری عظیم روی نماید مگر تقلید محقی که آن عین تحقیق است و بی آن تقلید کسی تحقیق نکند

دانکه تقلید افت هر نکوست — گه بود تقلید اگر کوهی قوست
از محقق تا مقلد فرقها است — کاین چو آب از است تا آن دیرمست
منبع کهسار این سوزی بود — وان مقلد لکهنه آموزی بود
کافر و مومن خدا گوید لبیک — در میان هر دو فرقی هست نیک
آن که اگوید خدا از بهر نان — متقی گوید خدا از بیم جان
گر بدانستی که از گفت خویش — چیست چشم او نه کم ماندی ز میش

سالها گوید خدا آن پاک شاه — هیچ حرف مصحف کشته از بهر کاه
کز بدل در ناقی گفت لبش — ذره ذره کشته بودی قالبش
انک واقف کشت از اسرار هو — سر مخلوقات چیره بود بش او
انکه بر افلاک قهارش بود — بر زمین رفتش چه دشوار بود
گرچه عقلت سوی بالا برد — مرغ تقلیدت بپستی می برد
علم تقلیدی و بال جان ماست — عاریست و ما چو طفلان نابلاست
نوحه گر باشد مقلد در حدیث — خیز طمع نود مراد ان خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوز ناک — لیک کو سوز دل و چاک درون
خلق را تقلید شان برباد داد — که دو صد لعنت بر ین تقلید باد

در بیان انکه سخن مقلد قشر است بی لباب و کلام محقق اتی است از لباب و از اهم الکتاب آن لاف پیمان میرند و این سخن از عیان میکوید والعیان لا یحتاج الی البیان تا چنانچه میفرماید

ای مقلد تو مجو پستی ز ان — گو نبود منبع ز نور آسمان
انگه او از بهر تقلید است — او بنور حق نه بیند هر چه هست
نور پاکش نیست دلیل و بی بیان — کوه بر تنکا فرو اید در زمان

پیش ظاهربین چه فقه و چه زهد
او چه داند چیست اندر توبره

ای لبا رر سیه کرده بدود
تا رهد از دست هر دزد حسود

ای لبا مس رخ اندوده بزر
تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم
دل به بینیم و بظاهر ننگریم

قاضیا ز آنکه بظاهر می‌تنید
حکم بر اشکال ظاهر میکنید

چون نشناسد کف از نانی نمود
نام او مومن کنند ار قوم بود

بس منافق که درین ظاهر بخفت
خون صد مومن بنهانی بریخت

جهد کن تا تو محق دین شوی
تا چو حق اهل کل تو باطن بین شوی

صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید او نی از عیان

مشک آنرا دان که خود مشک است آن
بوی مشک استان نه از عطار دان

تا که پشکی مشک کرد ای مدعی
سالها باید دران روضه چرید

که نباید خورد و جو بچون خران
آهوانه در ختن چرا ز خوان

معده را خو کن بان نان نکل
تا بیابی حکمت و قوت و سل

خوی معده زین که و جو تا کنی
خوردن ریحان و کل آغاز کنی

هر که کاه و جو خورد قربان شود
هر که نور حق خورد قرآن شود

آن مقلد صد دلیل و قیاس
در زبان دارد ندارد هیچ باس

میکند گستاخ مردم را ز راه
او بجان لرزان ز ریست کاه

آسمان شو ابر شو باران بیار
تا دوان از پیش کندنامد بکار

آب اندر نا دوان عار است و ننگ
آب اندر ابر و باران مفخرت

فکر و اندیشه است چون نان و دوان
وحی مکتوب ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد
نا دوان سمسامه در خمک آورد

در بیان آنکه مقلد کور و کر است و محض شنوا و بینا آن نه

راه رو دو نه سخن رهبر شود دو این مکرا بان نه ضلالت را

بس منزل هدایت ساند که مثل الفریقین کالاعمی و الاصم و البصیر و السمیع هل یستویان مثلا افلا تذکرون

صد هزاران زاهل تقلید و نشان
اکثرشان نیم و بهی دو گمان

که بظن تقلید و استدلال شان
قائمست و جمله پر و بال شان

شبهه انگیزد ان شیطان بین
در مشید این حمله کوران کین

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

پای ناپینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون در چاه ها

ان عصا چه بود فضلات دلیل — آن عصا که داد شان تبدیل
چون عصا شد آلت آهنگ دغا — آن عصا را خورد تنگین اژدها
او عصا آن داد تا پس آید به — ان عصا ارخشم هم بر دی دهد
دامن او گیر کو داد عصا — در نگر کادم چها دید از عصا
ای تو تا پنا بجو پنای کام — تا نیفتی از سر عیب پناه
گر نه پنا نان مددی دشمنان — جمله گردان مرده اندی در جهان
گر محقق نبود دان گر دو فر — تا ابد ماند مقلد کور و کر
کاش در یکبار خندد کردگار — چونکه لاغ الملک یا ربی بیار
بار اول ازره تقلید و سوم — گر همی بیند که میخندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان — بیخبر از حالت خندیدگان
باز او پرسد که خندهٔ بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند گر ست — اندران شادی که او را در سر ست
آن مقلد هست چون طفلان علیل — گر چه دارد بحث باریک و دلیل

تنبیه دوم در ترک ناز و سخنان استغنا و میل فرمودن به نیاز و تضرع و دعا بدانکه تضرع مفتاح مراد است و دعا سبب اذن حاجات

پس سالک باید که علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد و
و احتیاج ذاتی خود را بحضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوائج
و حوایج رجوع بدان درگاه فرماید و در انجام مرام و اتمام مهام
اعتماد کلی بر کرم عمیم او کند و بی غائله شبهه بداند که حق تعالی
هر چه آفریده داد بایستدعا حاجت آفریده و داد اما خود را محتاج
باید کرد تا بدهد امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار کواه استحقاق است
و خواهش بیان انشقاق موجب اجابت ابجیب دعوة الداع
اذا دعان مشهور دین است در مراد و خود انا اجیب لکم مؤید همین آیت

استدراک ۴

آن نیاز مریمی بود و بهست — کاچنان طفلی سخن آغاز کرد
هر چه رو ندارد نبی محتاج هست — تا بماند طالب ایخوی که هست
حق تعالی که سموات آفرید — از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا انجا بود — هر کجا فقری نوا انجا بود
هر کجا مشکل جواب آنجا بود — هر کجا پستی است آب آنجا بود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشند آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک کلو — کی روان کرد در پستان شاه

طفل حاجات شمار آفرید — تا بناله تا سود شیرش مدید

گفت او خواهنده بی نیاز — تا نجوشد شیرهای مهر و ناز

چون خدا خواهد که مان یاری کند — میل یار اجانب زاری کند

ای حذار از نار نومیدی ز تو — هم دعا از تو اجابت هم ز تو

انکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد اندر تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وارهی — جان او در تضرع آوری

چون بپارم در تضرع ره دهم — چون نمی بستانم از وی ده دهم

چون بگریانم بخوشد رحم هم — وان خود شد بوشد بخشد هم

گر نخواهم داد خود تنهاش — چون کریست از بحر رحمت موجهاش

رحمتم موقوف آنخوش کردنست — چون کریست از بحر رحمت موجهاش

حکایت ان درویش کباب آبدیده کودکی دریای رحمت پایان ادرجه خود

بود پیشی دایه آن غم دار — از خوانمردی که بود اندر دیار

ده هزاران وام آردی بدهیان — فرخ کردی بر قعر اجهان

چونکه عمر شیخ در اخور رسید — دو جهود خود ثمان مرگ دید

وام داران کرد او نشیع — شیخ آنجا بس کرا زان مجمع

شیخ گفت این ملحمانه از کجا — نیست حق را چار صد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر — کز برو آن جمله حلوا ها بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورد — یک زمانی فتح در من بنگرد

در زمان خادم برون شد سوی در — تا خورد ان جمله حلوا زان پسر

یم دینار پیش رو عده مداد — پس طبق آورد در مجلس نهاد

کرد اشارت با غریمان کز قفا — بل تبرک خوش خورید این اصطلا

چون طبق خالی شد ان کودک بجست — گفت دینارم بده ای بانگ خود

شیخ گفتا از کی آرم درم — وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق بر بانگ بر — ناله و گریه بر آورد و چنین

کودکا از غم گریه مرد هایست — آه صد لشکسته بودی هر دمی

کاشکی من کرد کهن کشتی — بر دنا این طایفه نگذشتی

تا نمازد دگر آن کودک کرا — شیخ دیده بست ره می نگریست

شد نماز دگر آمد خادمی — یک طبق بر کف نهاد پیش حاضران

چار صد دینار بر کوتند طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سپهر شعشعان با ما چه بود
گفت سر این بود کز بهر خدا — لاجرم همره نیامد راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست — لیک موقوف غرض مولود کست
تا نگوید کودک حلوا فروش — بحر رحمت در نمی آید بجوش
گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده در جهد
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
عاقل یک ره نه همی داند ز عشق — که بگریم تا شود دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان — کی دهد جز کریه شیر را بجان
گفت فلسفیا و گیر الکوتکار — بر بزه شیر فضل کرد کار
دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود
زاری دگریه قوی سرمایه است — رحمت کلی قوی تر پایه است
مایه در بازار دنیا این زرست — آنجا که عشق و دوستی گوهر تر است
هر کرا او بی مایه در بازار رفت — عمر رفت و باز گشت او خام و تفت

مثنوی

مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق کی باشد ایدل مشتری
می ستاند از تو این جسم و فنا — میدهد بدلی بر آن از ما و ما
می ستاند آب و گل میدهد او دود — میدهد هر آه را صد باره جود
می ستاند قطره چندی از تو اشک — میدهد کوثر که آرد قدر تو تشک
هین درین بازار کم می نظم — کهنه ها ابزوش و ملک نیکیم
با تضرع باش تا دانا شوی — گریه کن تا بی دهان خندان شوی
این تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کانجا رسد نامی کی راست
بین بپا اکنون میازار اچت پسند — خیزای گرینده دو ایم بخند
گه برابر می نهد شاه مجید — اشک را در وزن با خون شهید

ای در دست نهال محبت را در بستان دل آب دیده سر سبز باد
تا میوه معرفت بار آورد این دم با گشت چشم ابر دوش بکر مدیح خندان شاد باش

زابر گریان باغ سبز و بر شود — زانکه شمع از گریه روشن تر شود
زانکه شمع از گریه روشن تر شود — چون سحر بریان چه خندان باشد
زامر حق دان ابکوا کثیرا خواه — چون سحر بریان چه خندان باشد
گر تو بر دیگران نخندی گریی — مدتی بشین و بر خود میگری
ور نه شبی خانه ناشی همچو شمع — گر فرو باری تو چون شمع دمع

زاب دیده و اشک دل اکفل ز | بر سنان از ابر و خورشید تنا
ذوق خنده دیدی ای خره جند | ذوق گریه هین که هست اکنان مند
ذوق خنده دیده‌ای عجز | ذوق گریه هین که هست آن تو تر
خندها در گریها آمد کتیم | گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست بی کم کرده اند | آب جو از ابطحش بر ده اند
خویش را موزون و محبوب و نجیب کن | زاب دیده مان خود را آبگین
ای خوش آنچشمی که آن گریان اوست | وی همایون دل که آن ریان اوست
وانکه آدم در عنای اشک هست | اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین | تا بود گریان و نالان و حزین
گر نزیستی آدمی و صلب او | در طلب می باش هم در طلب او
آخر هر گریه ماخته ایست | مرد آخر هین مباش کته ایست
هر که آخر هین تر او مسعود تر | هر که آخر هین تر او مطرود تر
گر رود حشمت ز گریه غم مخور | کم گردد گریه چشم را ما ید جلی

حکایت آن دریش که دید ظاهر را طفیل شرف لقا کرده بود و بطن دیگر

زاهدی را گفت یاری در عمل | گفت زاهد از چه بیرون نیستی
گر بمیرد نور حق تو چه عجم است | چشم بندیا به پیوندد محال
چونکه وقت دیدن لبر بود | در وصال حق تو دیده چیزها است
در رخ احمد دیدی اگر بره | هر سر موئی ز من چشمی شود
این چنین چشم شقی کو کور شو | صد چنین چشمت بباید بهر او

در بیان آنکه گریه صدق می باید از وقتیکه صفا یابد گریه دروغ از وی بوی بسیار

نمی آید گریه با صدق برجا هار تا گریه عشق و رشک او نالان کند

گریه اخوان یوسف علتست | که در و نشان پر نکو علتست

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی می مرد او بامیان زنان

بر سگ نوحه میکرد و میگریست و در تعجب آمدی که آدمی بسگ دادن
پس آن بی مروت نان از آب دیده عزیزتر می داشت و نمیدانست که یک قطره
آب چشم با دریای گوهر برابر نیست این حکایت منقطعست مگر گریه دروغ
منافقان را که در ظاهر می نالند و می نارند و چون بعمل افتاد نمیدانند و
امید کنند آن سگی می مرد و گریان اعرابی بر تربت او می گذشت

سالکی بگذشت گفتا این گریست | نوحه و زاری تو را نیکو نیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو | نیک همی میرد میان را ه او

روز صیادم بدو شب پاسبان
تیز چشم و صید گیر و دزد ران

گفت حالش چیست تا می خورده است
گفت جوع الکلب را خسته کند

بعد ازان گفتش که ای سالار حر
هیبت اندر دست این انسان نگر

گفت نانی زاد و لوت دشمن
میکشم از بهر قوتیت بدین

گفت چون نذهی بدان سان نان زاد
گفت تا این حد ندارم مهر داد

دست مذهبی درم در زانمان
لیک مست آب دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد و شک
که لبان پیش تو بهتر زاشک

اشک خونست و بغم آبی شده
می نیارزد خون بخاک اوفتده

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشقا نی تو چو نان دیدگان

در بیان آنکه از آب دیده ناآب دیده فرق بسیار است که و ما یستوی البحران
هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج آن یکی پرسید مفتی را ز که کی گردد نماز

آن نماز او عجب باطل شود
یا نماز ش جایز و کامل شود

گفت آب دیده ناشی بهر چیست
بنگری تا که چه دیده او گریست

آن جهان کو دیده است او دوزخ
رو نقی باید ز گریه آن نمک

در نمک تن بد آن گریه دوک
ریسمان بگسست و جمع آشفت دوک

آب دیده تا چه دیده در زمان
تا بدان شد او ز چشم او روان

گر ز شوق حق گریند گریه‌ز
باز دانست از گناهی در نماز

بی شکی گرید نماز او کامل
قرب یابد در ره حق لامحال

ور فغان از ناتمام فرزند کرد
یا ز چیزی که هش از بند کرد

می نارد آن نماز او وجه
ز انکه با اخیار دارد دل گره

آن نمازش پیشکی باطل بود
گریه او نیز عیا صل بود

ز انکه ترک تن بود اصل نماز
ترک خویش و ترک فرزندان بناز

از خلیل آموز قربان کن ولد
تن نه در آتش نمرود درد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا
کز بکا فوقست چند تا بکا

و از بنجا معلوم میشود که گریهٔ مرید اگر بتقلید گریهٔ پیر باشد آن حال ندارد
برای آنکه نظر کامل متفاوتست آن گریه از سر تحقیق می آید و این از
روی تقلید می زاید و در بن باب [illegible] می فرماید

یک مریدی آمد اندر پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن فتی
گشت گریان آن ز چشمش دو ید

آن مقلد از پی چون مرد گر
گریه میدید و نمو حیت بی خبر

چون بسی گریست خندهٔ مست گریه‌ات — از پیش آمد مر مرا خاص نعمتت
گفتای کریان چرا بی‌خبر — بر دو فاق گریه تشریح نظر
الله الله الله‌ای دانای مرد — گریه در تقلید هست مستعد
تا نگوئی دیدم ان نشنیدکرد — من چو او بگریستم کان نیکبخت
گریهٔ تو جهل و تقلید است و ظن — نیست همچون گریهٔ آن مرد تن
تو قیاس گریه بر گریه مساز — هست از گریه بدان راه دراز
هست تا بعدی سالها جها — عقل انجا هیچ نتواند فتاد
هست تا نوی خرد صد جله — عقل او واقف بداند آن مسئله
گریهٔ او از نشاط و از فرح — رو بداند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن نشر — زانچه عقل و وهم داند زان گذر
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیدهٔ می شود
گریهٔ او خندهٔ او لطف او — نیست از وی مست بحر صبح بو

ای برادر گر نمی‌توانی که انجا رسی که گریهٔ تو از روی بصیرت باری شود
تا گریهٔ تو برای او باشد که جزای آن یکانه است که مشاهدهٔ لقا

من غلام آنکه نگریست و شنود — جز بدان سلطان نیاورد سجود

چون کرید آسمان کریان شود — چون بنالد جمله یاران خوان شود
من غلام آن دم که بیند آب چشم — تو مپندار که با نادر شکست
دست سوی آسمان بر آرد دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
ای خدا این اشکها را تو بپذیر — زآب دیده جان ما را کن غدیر
زآب دیده بندهٔ بی‌مکر ما — بنده بخشش و نبات از بن جدا
ور نماند آب آن دم ده ز عین — همچو عینان بی‌مطالبات این
او جواب دیده جیب ان خود دهد — با چنان اقبال جلالی کی بود
چون نباشم اشک خونین را مکین — من کجا و دست و قهر و کابین
چون چنان چشم اشک ما مفتون بود — اشک من باشد که صد چون او بود
قطره‌ران زین ده صد چون بهست — که بدان یک قطره بخشش رحمت است
ای دریغا اشک من چون بحرهای — تا نثار آن بت موزون کنی
ای دریغا اشک من دریای من — تا نثار دلبر زیبا شدی
نالم و ان نالها خوش آمدش — از دو عالم ناله و غوغا کشش
اشک کان از بهر او ریزان بود — کوهرست و راست پیش آن خلق
زور را بگذار و زاری را بگزین — رحم سوی زاری آید ای مهین

ای درویش نیاز و زاری هدیه آن بارگاهست که انجا
این جنس متاع نیست که ناز و رعنائی نه لایق آن درگاهست
که ان الله غنی عن العالمین حسن را عشق باید و ناز را نیاز

پیش یوسف نازش خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب باش — هیچ او باکره و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا نپائی در تن کهنه نوی
ناز را روی نباید هیچ مرد — کز ندارپی کرد بد خوئی کرد
زشت باشد روی را بی برگ و ناز — سرد باشد چشم نابینا و ورد
ای بسا ناز آفرینا کان کند — وانکند مر درا ز چشم خویشتن
ناز کردن خوشتر اید از نیاز — لیک کم خایش که دارد صد خطر
این اباد ستان ناز آه نیاز — ترک نازش کن و با این ده بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال — آخر الامر ان بر انگیزد جدال
خوبی و ناز ارد می افزاید — بیم و ترسش منعصر کم گرداند
وین نیاز ار چه که لاغر مستمند — صد در او خون بدل او ریخته
هر که او بیدار تر پرورد تر — هر که او آگاه تر رخ زرد تر

این مزن تو از ملامت آه سرد — هر دو جوی و درد جوی و درد رو
ای خنک سالکو نکو کاری کرفت — زور را بگذاشت و زاری کرفت
چون بنالد زار بی شکر و گله — افتد اندر هر دو عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد بیک از خدا — یار بی رو شفقت لبیک ازخدا
چونکه شد اشک سیاه بندش دست — چونکه گم شد منکند شان جست
پس شدند اشک اد صادقان — لیک کو خوان اشک عاشقان
عاقلان اشکش ز اخطار خطا — عاشقان اشک پاید اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند — عاشقانش شکری و قندی اند
خود شان معتبلان محلوات — زانکه در اشکست و من خوناب ات
کر تو مشک و عنبر ا بشکنی — عالمی پر از فوح ریحان پر کنی
ور اکر چه خورد و اشکسته شود — تو بیای دیده خسته شود
ای ور از اشکست خود بر من — کر شکستن روشنی خواهد شدن
بی شکستن کی درستی می رسد — بی نیازی کی سکسبه بست سد
پیش حق یک ناله از روی نیاز — به که عمری بی نیاز اندر نماز

حکایت ان مخلص که بر فوت یاران بگریست سر بی تمام خورد و صبر

مالا کلام رسید آن یکی میرفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آید
برون کشت پرسان این جماعت را چه بود کز مسجد همی برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز کار
گفت آه و درد از آن آمد بدان — آه او بیداد از دل بوی جان
آن یکی از جمع گفتش آه را — تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آن بدو در وقت نماز — آن بستدان آه را صیاد آز
شب بخواب اندر بگفتش جانفزا — گر خریدی آب حیوان از عطا
حرمت این اشتباه از بس فضول — شد نماز جمله خلقان در قبول
آن تأسف آن فغان و آن نیاز — در گذشتا زد و صد ذکر و نماز
گر نیازی میکنی اینجا بپا — که نشاید نماز ناحسن خدا
جمله خوبان سر برین دری نهند — جمله اینجا گمرهان از خاک و ند

در جان آنکه حضرت حق مرجع همه است و مرجو و داعیان را الی جنابه
دعوات بحضرت او هست و رجای امیدواران واثق بعنایات
بی علت او و لفظ الله خود برین معنی دلالت میکند
معنی الله گفتن این بود — یا الهون فی الحوائج هم لهو

گفتا لسانی تو اینجا الکه — و التمسا او وجد نامن لدنک
صد هزاران عاقل اندر وقت دی — جمله نالان پیش آن یزدان فرد
گر ندیدندی هزاران مارمش — عاشقان کی جان کسیدندی ز عشق
بلکه جمله ما بیان در موجها — جمله پرندگان در او جها
بلکه ما و خاک و هر خیر و شرار — ما بدو زیا بندگانیم و بهار
هر دمش لابد بگوید این ایاد — گر فزود یکدارم ایحی یکرمان
وین زنان گوید که دارم بر قرار — ای که بر آیم تو کرد سی هزار
جمله کان کسه از و برده عشق — دادن حاجت از و اکمو صفت
هین ازو خواهید فی الاعظم اد — آب دریم چو مجو در خشک جو
آب اگر بسیار در جو میرود — لیک بهر تشنه بر سو میرود
تشنه شو یعنی نیاز آور بجا — تا شوی سیراب از آن بحر عذاب
نیک بنگر اندرین ای مختجب — گه دعا را بست حق در مستجب
بنده می نالد ز حق از درد خویش — صد شکایت میکند از درد خویش
حق همی گوید که آخر ریج و درد — مر ترا لابگمان دراکرد
در حقیقت هر مرض ذاردی که هست — دوستدار صادق و دلجوی تست

که از و اندر گریزی در خلا | استعانت جوئی از لطف خدا
ای اخی دست از دعا کاری بدار | با اجابت بار دادیت بکار
گر اجابت کرد و انما بین نکو | ور نکرد موقوف آن لطف آفت

در بیان آنکه تاخیر اجابت دعای مومن بسبب آنست که ذاری او پسندیده حضرت باریست که ان الله یحب المتضرعین فی الدعاء

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود جوهر خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف رفیع | بوی مجمر از این المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا دی مستجار
بنده مومن تضرع میکند | او نمیداند بجز نو میتند
تو عطا پنگانگان را امیدهی | از تو دارد ارزه هر شب بیشتر
حق بفرماید که نز خواری او | عین تاخیر عطا یاری او
حاجت او در دش عفت میکند | او کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارهد | هم دمار از تجه مستولی شود
گرچه می نالد بجان ما مستجار | دل سکسته سینه خسته کی زار
خوش همی آید مرا آواز او | ان خدایا کف ان و ان بازاو

طوطیان و بلبلان را در قفس | از خوش آوازی تقاضی میکنند
تا رخ و اجهد را اندر قفس | کی کنند این خود نماید در قفص

تمثیل در آنکه هر کرا خواهند که ملازم درگاه باشد دعا او را دیر روا کنند تا هر گرا نخواهند که زود بارش کرده اند و اجابت کنند

هر چند دعا کنی اجابت نکنم | زیرا که مرا مراد آن زاری تست
پیش شاهد یار خون آلود آرتن | آن یکی کم پرده یکی خوش خوش تست
هر دو مان خوانند از روی قبول | آرد و کم سر را کوبد یکسر
وان دگر را که خوشش قدح خند | کی و مدمان بل تناخیر افکنند
گوید ش بنشین زمانی کی کنم | که سحاگه نان تازه می پزند
چون رسد ان نان گرمش بر لبک | گوید ش بنشین که حلوا امر سد
هم بدین می دارد ارش میکند | از زه پنهان بسکارش میکند
که مرا کاریست با تو یکزمان | منتظر می باش ای خوب جهان
بی مرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر ان بود

ای تو اجابت دعای مومنان بدین حکمت که شنیدی موقوف است اما دعای عاشقان ناگفته مستجابست چرا که ایشان فانی اند

و دعا کننده او هست که باقی است و ابتدا حضرت است

هر کرا دل پاک شد اعمال آن دعایش میرود قاذورات

آن دعای خود ان خود دو کیست ان دعا نوعیست کشف دیگرست

آن دعا حق میکند خود او وفات هم دعا و هم اجابت از خداست

خواندن یا خود همه افسر دو کیست خواندن خود همه دل بردو کیست

در دو کرمی باید ت اندر جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان

با که این روی جوان دل بر دو رو بسوی آسمانها کرد و گفت

این دعا ما را اجابت باید است غم خوری چونکه اجابت ناید است

آن دعای شیخ نی چون عادت است فانی است و کف او کف خداست

چون خدا آرد خود سوال او کند پس دعای خویش را چون رد کند

رشحه دهم در ترک شهوت و طلب خمول بدان که مضرت بشهوت

و اکمشت نمای خلق شدن و تعظیم داشتن خلق مر کسی را بنابر

از انست که شرح توان داد و گفت چیزی که از این صورت تولد

آنست عجب است که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود بس سالک پاک

که نظر از خلق بردارد و بتعظیم و تعارف ایشان در نگرد و ملکه

ایشان بگریزد و بزاویه خمول جای گیرد که الشهرة قاذورة و اکمل آنست

خویش را بنجر سازد ای مرد کار مانرا پیرون کند از اشتهار

کاشتهار خلق تند محکم است در ره این از بند آهن کی رست

دانه ماشی مرغکانت بر چنند خفیه باشی کو دکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو خفیه پنهان کن کماه بام شو

هر که دارد حسن خود را در نهاد صد قضای بد سوی او رو نهاد

دشمنان او را رحمت میبرند دوستان هم روزگارش میخورند

اش کوید من شوم همراز تو اش کوید نی منم غماز تو

انبازم

ایش کوید نیست جون تو در وجود در جمال و فضل و در احسان وجود

واش کوید هر دو عالم زان تست جمله جانها مان طفل جان تست

او چو پند خلق را سر مست کرد در تکبر میرود از دست خویش

لطف و سالوس جهان حواس اوست کبر کش خورکان راش القاست

آتش پنهان و در پیش سکار دود او ظاهر شود پایان کار

تو مکو کان مدح را کس می خرد از طمع مسکود او من پی برم

مادحت کر جو کوید بر ملا روزها شو زلت زان سو رها

چون زدی می اصفهان در خون خوشی
دانمت کز مدح هم افزون شوی

جانور فربه شود دلیک از علف
آدمی فربه ز عزت شد شرف

آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش

نفس از بس مدح ها فربه شده
آن دلیل النفس هوناً لا تنه

عشوه‌ای یابد مشوش این بدن
دام بین امن مرو تو زین سخن

دم دهد گوید ترا ای جان دوست
تا چو قصابی نیندازد ترا در دست پوست

دم دهد تا پوست پر دنبه شود
وای او کز دشمنان او فربه شود

تو بدان محنت آوری کز تن زنند
چابلوست کشت مردم دور چند

هر کرامت دم بجودی مسکند
سر بهر اندر جان او می آکند

در هوای آنکه گویندت زهی
بسته در کردن جانت رهی

ای درویش بر ردّ و قبول خلق دل مسته دار نه مدح و ذمشان را حسابی برگیر که باندکی جمال معتقد حال تو شوند و نخوری ملالی در مقام انکار آیند کاقتلونی یکم یتنی جان تو تا باندک تلخی زهر تباه نشود

آنکه در خلوت نظر بر دوخته است
آخر از نام همه آموخته است

یار باید یکان وفاداری کند
در ملاء در خلا یاری کند

زانکه چون لطف عمیم آرد فرود حال
از تو آمد آن چو بهار از لطف گل

آن جماعت که همی دادید بر
چون به پیشت بگویند که دیو

جمله گویند چه نیکت تب بدر
مُرده از گور خود برگرد سر

بیجوامرد که خدا نامش کنند
تا بدان سالوس در دامش کنند

چون بدیدی مر ابلیس او
دیو از ننگ آمد از نقش او

آنکه اندر دامت آنجا او فتاد
چون چنین کشتی ز تو بگریخته

غیر تم آید که مشت پست هستند
بر تو میخندند و خاشی نشنیدند

عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان همچو بهم

عاشق آن عاشقان عیب پاش
عاشقان بیچاره زه کم زاش

که بخورد مدحت بخدعه و جدّ
سالطهار زیشان مدیحی جهد

وقت صحت جمله بازند و مرا
وقت درد تو نجز حق گو نیافت

وقت درد چشم و دندان بیخبر
دست تو گیرد نجز فریاد رس

پس همان درد و مرض را یار دار
چون از پوستین کن اعتبار

گر نباشی نام دار اندر ملا
کم نه و الله اعلم بالعباد

اندران ویران که اهل و مونست
از برای حفظ گنجینه و زر است

موضع معروف کی بهنگ کنج | زین قبل آمد فرخ در زیرنج

اشارت بدین معنی است که اگر خلق بجفا روی از تو بگردانند
دوست تو روی با تو کند و هم سخن حضرت است قدس سره

این جفای خلق با تو در جهان | گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند | تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در اخلاص ایشان | خصم کردند و عدوی سرکشان
تو بجانی با فغان اندر لحد | لاتذرنی فرد خواهان از احد
یک سلامی نشنوی ای مرد دین | که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام زخاص و عام | من سلامی ای برادر والسلام

فرق خاص در میان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار می آید از اتصاف با وصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از اخلاق رذیله و شیم ذمیمه و این بهره ریشه انعام می پذیرد

اول در حسن خلق که سلم نجات و معراج رفع درجات است اول چیزی که میزان حساب بنهند اخلاق حسنه باشد کما قال صلی الله علیه وآله وسلم اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمتیست که بین

بر حضرت متمم مکارم اخلاق صلی الله علیه وآله وسلم تحیت و تسلیم

و انک لعلی خلق عظیم من ندیدم در جهان چو خلق تو هیچ

هر کرا خلق نکو باشد بر است | هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
در حدیث آمد که یسع ربنا | هیچ سبزه نشکفد الا ز نیکوان ما
پس بدانکه صورت خوب نکو | با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت چو حور و ماه نکو | چون بود خلقش نکو در چشم مه
چونکه عادت کشت محکم خوی ما | خشمت آید بر کسی کت وا کشد
چونکه توکل خوار کشتی هر که او | وا کشد از کل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی | کم سپنها خیره تر ابا او بسی
که مرا از خوی من برمیکند | خویش را بر من چو سهر در میکند
چون نباشد خوی بد محکم شده | کی فروزد از خلاف آتشکده
چون نباشد خوی بد سرکش درو | کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارا می کند | در دل او خویش را جا میکند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان | که مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی کل خوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت را تبدیل نیست | رفت کشتی از خشن کی درشت نیست

حکایت در بیان حال کسی که بعد تبدیل اخلاق خود را از درگاه هلاک بدر جاست رسانا عاجز و پشیمان دید از وی پرسیدند که تو نمی خواهی که حسن تو نکو گردد

گفت نی من پیش ازین زور آزمودم | بی هنر لیکن بسی جانها ربودم
گفت شد ریشت سفید و دل چو قیر | خوی زشت تو نمی گردد بپیر
او پس از تو زاد و از تو بگذرد | تو چنین خشکی ز سودای تری
تو بران رنگی که اول زاده ای | یک قدم زان پشتر ننهاده ای
همچو قوم موسی اندر قعر تیه | مانده بر جای چل سال ای سفیه
میروی هر روز با شب هر دله | حولیش می بینی در اول مرحله
پختهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن کم شده

نکته حال آن درشت خوی نافرمان که در تذکیه اخلاق تا خیر کند وقتی که فرصت فوت شود همچو آن تخم درشت بی مغز که در میان پنبه نهند

ره گذر باش سلامت کی شدند | پس بگفتندش بکن این را تمند
هر دمی آن خار بن افزون شدی | پای خلقی از ستم آن ریش شدی
جا مهای خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حالم بگفت این با کسی | گفتم آری برکنم روز پسین من
مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد
تو که میگوئی که فردا این بدان | گه بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوان تر میشود | وین گزنده پیر و مضطر میشود
خار بن در قوت و برخاستن | خار کن در پیری و در کاستن
خار بن هر روز و هر دم سخت تر | خار کن هر روز زار و خشک تر
او جوان تر میشود تو پیرتر | زود باشش ور رود کار خود بسر
خار بن دان هر بدی کز خوی بد | بارها در پای جان آخر زدست
بارها از خوی خود خستی که حس | حس نداری سخت بی حس اندکس
یا تبر برگیر و مردانه بزن | تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نور او این نار را
تا که نور او کشد این نار را | وصل او کلشن کند خار ترا

نکته دوم در صفت صدق که فرقان حق و باطلست و از جمله اخلاق هیچ کدام را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که صفات رحمانی از او و صفات شیطانی از خبث بد صدق ممیز نشود عادت حمام

از سیرت خاص حضرت رسول ﷺ و ممتاز گردد و بمیزان صدق
کمال صاحب دل و نقصان صاحب نفس توان شناخت و
شایسته تحقیق صدق آنند که لهم قدم صدق عند ربهم در
ایشانست پس سالک باید که صدق را بدرقهٔ راه خود سازد
و در اقوال و افعال و احوال این صفت را مرعی دارد تا بدرجهٔ
صدیقان رسد

دل بیدار امدز گفتار صواب — همچنانکه تشنه آرامدز آب
صدق پیداری هر حس میشود — جسم هر اداره فوق موس میشود
هیچ غیر از راستی بر ها نداد — او دو سوی راستی میخواندت
دل بنار امدز نگفتار دروغ — آب دو عین هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها داند و دام دلست
دل مکر رنجور باشد کم زبان — واماند حاشی این و آن
چون شود دل از بیخ و علت دل علیم — طعم صدق و کذب را کرد و علیم

حکایت در بیان کسی که حالت بروغ ظاهر کند تا طالبان
از او استه شود و با طلب خود از ان حالت خبر یابند و زبان
حال بر دولغت میکند و این صفت نیافت نیکو نتوان استعمال کرد

قلوبهم پوست دنبه بافت شخص مستهان در صباحی چرب کردی حیوان

در میان صنعان رفتی کهن — لوت چربی خورده ام در پیرهن
دست بر سبلت نهادی در زمان — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست — وین نشان چرب خوردن منست
اسکمش گفتی جواب ماطلبن — لا اباد الله کید الکاذبین
لاف تو مارا بر آتش مینهاد — کان سبال چرب تو بر کند باد
گر نبودی لاف را شبت کرا — یک کریمی رحم افکندی بما
گفت حق کج مجتبان پوشش دهم — یفعل الصادقین صدقهم
ور نکوئی چیب خود باری خمش — از نمایش وز دعل خود را کمش
راستی پیش آر یا خاموش کن — وانکهی رحمت به پیش و پوش کن
او بدعوی میل دعوت میکند — معده اش نفرین سبلت میکند
آنچه پنهان میکند بیداش کن — سوخت مارا ای خدا آتش بزن
آن شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا انذر زده
مستجاب آمد دعای ان شکم — سورش حاجت چه دون از دعلم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گر به آمد پوستان دنبه برد

از پس گریه دویدند او گریخت / کودک از ترس عنانش بر نتافت
آمدند از انجمن آن طفل خرد / چرب رویی مرد لافی را سپرد
گفت آن دنبه که صبحی دادمان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / پس ندیدم و نکرد او را بخود آنچه بود
خنده آمد حاضران را از شگفت / مهمانشان باز خندیدن گرفت
دعوتش کردند و پیشش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکلف راستی را شد غلام

ای درویش دروغ مسنج که دروغ چون کسی را خوی گیرد از خود و از دیگران راستی نیاید خلق مست آرزو و اندوه و هوا زان پدرانست کذب و حیله را

هر که خود را از هوا خویها بازکرد / جان خود را آشنای راز کرد

حکایت درویشان اگر ترک هوا و بی غرضی موجب راستی آمد و علت کذب و کاستی قاضی بنشاندند و می گریست گفتند ای قاضی چیست گفت

این نه وقت گریه و فریاد نیست / وقت شادی و مبارکباد نیست
گفتا چون حکم راند پسندیدنی / در میان هر دو عالم جاودانی
آن دو خصم از واقعه خود عالمند / قاضی مسکین چه داند آن چند

جابر

چابلست و غافلست از حال شان / چون رود در خوشتن و قلتبان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان دو خاصت هست نوعی دیگران
آن دو عالم را خوشان کور کرد / علتشان را علت اندر کور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دو قاضی بدل رشوت خورد / کی شناسد ظالم از مظلوم فرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت زده لحار کند
تا تو رشوت نستدی هم بینده / چون طمع کرده ی ضریر و بیننده
از هوا من خوی را واکرده ام / لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاکشی کیرد لم شد با مزاج / راست را او می شناسد از دروغ

درویشان آنکی از علامت صدق و فای عهد و سنت فی الجمله آن عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه الست با ارواح اینها بستند برای صدق بود که و اذ اخذنا منهم میثاقا غلیظا لیسال الصادقین عن صدقهم پس بدان عهد وفا کردن کار مردانست که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود

هر عهد بر خاک وفا انگیز نخست
کی تواند صورت بستن ز درخت

عشق جون وافیست وافی میخرد
در حریف بی وفا می ننگرد

چون درخت آدمی بیخ عهد
بیخ را پیمار می باید بکند

عهد فاسد بیخ نوسیده بود
ور نشمار لطف بریده بود

شاخ و برگ عهد اگر چه سبز بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
عاقبت پرون کند صد برگ و دست

چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نکهدارد وفا

تو وفای حق کجا کم دیده
از کرو از ذکر کم نشنیده

کوش تا او وفا بعهدی کو شدار
تا که او وف عهد کم آید بار

آن جماعت را که وافی بوده اند
بر همه اصنافشان بگزیده اند

کشت دنیا هامشان کوه
چار عنصر بنده فرمان کرده

این خود اکرامیست از میزبان
تا چه پیمانداهل انکار جهان

آن کرامتهای پنهان شاکران
دنیا بدرد حوصله در پیمان

کار آن دارد خود آن بالغ تمام
دائما فی مقطع فی مستمر

گر نداری رشک ابلیسی بیا
از در دعوی مدر کاه وفا

چون وفا نیست بیا دعوی مکن
که سخن دعوی است اغلب ادعی من

سوی لطف بی وفایان ای مرو
کان پل ویران بود نپذیرم شنو

کر خورد سوکند هم باور کنی
بشکند سوکند هم دیگ سخن

چونکه بی سوکند نقش مدعی
تو مشو غاز نکره سوکند کی

نفس او بیرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش کو خورده کیر

چونکه بی سوکند پیمان نشکند
کر خورد سوکند آنهم نشکند

زانکه بعض اشعه کرد او ابتر
که کنی سندش بسوکند کران

تو ز او فوا بالعقود و بس مدان
احفظوا ایمانکم یاذی الکوی

چون ندارد مرد دین وفا
هر زمانی بشکند سوکند را

راستاز احاجت سوکند نیست
زانکه استار زاده خیم زشت

نقض میثاق و عهود از خصلت
حفظ ایمان و وفا کار تقیست

رشحه سیم در بیان جود که نوالیست مشبع از خوان الطاف الهی و ذیالیست ممتص از شعاع مشاعل فضل نامتناهی و در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف اوست و بنای کار سلوک در صورت و معنی بر وجه اقصی غایت جود بذل عبد

نفس خود را در راه حق تعالی و بذل این بذل خدای و الله یحب المحسنین وجود
نگیرد و او فی مراتب ایثار ما فی یدیه برغبة ما وجوا یثار بر
و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و تعلل است که کسی را
تا نظر بعوض نفتد وجود نخشاید و ممسک جاهل چون از جزا غافل است
نقد از دست نمیدهد بذا لبخیل لا یدخل الجنة و الجنة لا یدخل البخیل

گفت پیغمبر که هر چه انفقتن ... داند او باد اسخی در دو دین
که یکی را ده عوض پیش آمدش ... هر زمان جود دگر کوشن رسید
بخل نادیدن بود او را عمی ... شاه داند دید و خواص را
پس سخا از چشم آمد نی ز دست ... دید دارد کاره جز نیستی
بر لب جو بخل آب از آو ... که ز آب جوی نا بینا بود
این سخا شاخیست از سرو بهشت ... وای او کر کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این جود و سخا ... بر کش این شاخ جان از بیخا
سپر د شاخ سخا ای خوب کیش ... مفتر از بالا کستان تا اصل خویش
گفت تخم اینها شاه نجاح ... الصلاح ما او فی الفلاح راح
ما نقص مال من الخیرات قط ... تمام الخیرات نعم المرتبط

محسنان مردند و احسانها بماند ... ای خنک آنرا که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آنرا که او ... شد ز دنیا ماند از دنیا نکو
مرد محسن نیک احسانش بمرد ... نزد یزدان دین و احسان نیک خورد
وای آنکو مرد و عصیانش بمرد ... تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد
مرگ اهل جود عین زندگیست ... زندگی محسنان پاینده کیست
با نمک محتاج جان و دل بنش ... تا نگیرد با نمک محتاج کش
گفت پیغمبر که دانم بهر چند ... دو فرشته حوض نامادی مزید
که الهی منفقان را سیر دار ... هر درم شان را حوض در دهد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان ... توده الا زیان اندر زیان

در بیان آنکه کرم با مستحق باید و با غیر مستحق نیز بی نتیجه نباشد اما باید که
بی ریا باشد تا مقبول حضرت گردد

ای بسا امساک کرا انفاق شد ... مال حق را جز بامر حق مده
تا حوض نابی تو کج سیکران ... تا نباشی در عداد کافران
هست صیاد از کند دانه نثار ... نه ز رحم و جود بهر شکار
کرکدایان طامعند و زشت خو ... در شکم خواران نو صاحب گلو

در نمک دریا که پاکی هاست	فخرها اندر میان تنگهاست

تمثیل حال جماعتی که آتش بخل ایشان استعلا یافته بود و جز بآب سخاوت حقانی انطفائی پذیرفت

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو خوب خشک سوزندهٔ عجم
نیم شهر از شعلها آتش گرفت	آب می‌ترسید از آن لب می‌شکفت
شکلهای آب و سر که میزدند	بر سر آتش گمان هوشمند
آتش از اسپیره‌ادون مشتری	سر سپید او را مدد از نیچدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش ما همی نمیرد ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آن میدهید
خلق گفتندش که درکش ذاهیم	ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفتشان در رسم و عادت زاده‌اید	دست از بهر خدا انگشاده‌اید
بهر فخر و بهر عزو بهر ناز	نی برای ترس و تقوی و نماز
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	خواجه پندارد که او خود گاو کرد
زانکه حق داد تبرای حق ستد	خویش را در بازنتوانی فرد

آن درم دادن سخی را لابت	جان سپردن خود سخای عاشقست

جشمهٔ چهارم در بیان شکر و آن در بدایت شای منعم است

بر زبان و ارکان و در نهایت مشاهدهٔ نعمت از رو و او را منعم حقیقی دانستن و کفران پوشیدن نعمت بکلا حظهٔ اسباب از منعم غافل ماندن و آن علتیست که ازالهٔ آن جز بمعالجهٔ شکر مقصور نباشد چنانچه مفصل باید

اینها گفتند در دل علتی است	که از آن در حق شناسی آفتی است
نعمت آرزوی جملگی علت شود	طعمه در بیمار کی قوت شود
دفع آن علت باید کرد زود	که شکر با ان حدث خواهد فزود
شکر باشد دفع علتهای دل	سود دارد شکر آرد سود دل
شکر جان نعمت و نعمت جو بود	زانکه شکر آرد ترا در کوی خود
نعمت آرد غفلت و شکر آگاه	صید نعمت کن مدام شکر خواه
گر سر هر موی تو گردد زبان	شکرهای او نیاید در بیان
شکر یزدان طوق هر گردن نهد	نی جدال و رو ترش کردن نهد
گر ترش رو بودن آمدن شکر کیست	پس چو سر که شکر کوی نعمت کیست

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | نعمت شکرت سوی منعم برد
نعمت سکرت کند پر چیم | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو شکم خواری و دق

دریان کند آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت بیاد آرد و فکر شکر گزاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بر وی غالب کرد و مضمون کریمهٔ فاذکروانی اذکرکم و اشکروا لی و لا تکفرون و مخلصین له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون از فحوای احوال ایشان میدهد

بارها در دام حرص افتاده | حلق خود را در بریدن داده
یادت آن سلطان شکر آزاد کرد | توبه بدرید و دلت را شاد کرد
سکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا | لقمتی از دام رهاوه ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون رهانی باقی رقص زور | کو شاهر کز خود ت ان فتور

تمثیل حال جماعتی که در شدت و بلا داعیهٔ توبه و طاعت دارند و چون نعمت و رخا رسید از ان حال غافل و از اهل بانند

سک زمستان جمع کرد و استخوانش | رخنهٔ سرما خورد کرد و استخوانش
که بگوید کاین قدر تن که منم | خانهٔ از سنگ باید کرد منم
چونکه تابستان بیاید من بجنگ | بهر سرما خانه سازم از سنگ
چون که تابستان بیاید گشت شاد | استخوانها پهن کرد و پوست باد
گوید او چون رفت تابستان و شد | در کدا این خانه کنجی کیست
استخوان حرص تو در وقت درد | در دهم آید خورد کرده در نبرد
گوئی از توبه بسازم خانهٔ | در زمستان باشدم کاشانهٔ
شد چو درد و شدت الحرص رفت | همچو سگ سودای خانه از تو رفت
نی کنی شکر حق و نی شکر خلق | بر نیاری بی شکایت سر ز دلق

ای دوست که ان صفتی مذمومست خواه نسبت با منعم حقیقی باشد و خواه با منعم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله انجا ظاهری کرد چرا که نکتهٔ المجاز قنطرة الحقیقة معلومت اما این با کسانیست که از مقام رویت اسباب و وسایط نگذشته باشند اگر کسی را حرق این حجاب دست دهد داند که شکر ثابت نعمت الا حق را از نعمت روی و حمد ها راجع بحضرت اوست و هو الحامد المحمود و الحمد لله

گفت چون توفیق یابندهٔ
که کند معانی فرخندهٔ

مال خود ایثار راه او کند
جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق اولا نیکب بحق ملحق بود

شکر میکن مرخدا را در نعم
نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست
خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق جل علا
که محمد بود محتاج الله

شکر کن مر شاکر ان را پاک باش
پیش ایشان مژده و پاینده باش

شکر منعم واجب آید بر خرد
ور نه بخشاید در خشم ابد

کم شد از نبی شکر چونی و منم
که دگر هرگز نپیچند از ستم

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان را ز دولت در عطا

دولت رفته بگاه قوت دهد
دولت آینده خاصیت دهد

هر زمان در کاهش شکر خدا
رو بر آور هیچ مهمل صد دعا

در ثنای کسانی که سر خدمت از آستانهٔ منعم خود بر دارند و وظیفهٔ وفاداری و شکرگذاری بسر فرو گذارند

دانکه بی شکری بود شوم و ستیز
می برد بی شکر را در قعر قاز

شکر نبود پیشهٔ آن بدرکان
که وفا شان هست کمتر از رکان

هر سگی را الفت و ناسی ز زر
چون رسد بر در همی هندد دگر

پاسبان و حارس در میشود
گر چه بر وی جور و سختی میرود

ناسپاسی فراموشی تو
یاد ناردان عسل بوشی تو

هم برین در کرد و کم از سگ مباش
با سگ کهف ار نشد سگی خوش باش

گر سگی آید غریبی روز و شب
آن سگان را نیست دم آب و تب

گر بروا نجا که اول منزل است
حق آن نعمت گروگان دولت است

میکند شش که برو بر جای خویش
حق آن نعمت فرو مگذار پیش

آن دراول که خوردی دست جان
سخت گیرو حق گذار ان زمان

میکند شش که سگ طاعتی برو
باو لی نعمت باغی مشو

آن سگان هم مر سگان را صید شد
گه دل اندر خانهٔ اول نهند

بر همان در هیچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقص و فای ما مباش
بی وفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و نامی مبار

بی وفایی چون سکابر کار تو | بی وفایی چون روا داری مرو

رشحه پنجم در بیان رضا و آن ترک تدبیر است و اذعان بتقدیر و گفته اند که رضا در بدایت تسلیم شدنست مرا مر حق را بهر چه آید و در نهایت قیام است بحق در ذات و صفات خود و راضی بودن از حق و غیر حق بر رضای حق و ثمره رضا محبت است و هر که در مقام رضا ساکن شد از دغدغه حسد برست چرا که عارف در مرتبه بدین حال پیدا می شود که حضرت عزت لحظه شانه در قسمت غلط نکرده است و هر کرا هر چه باید داده و خواهد داد و بندگان را راضی باشد و برداده و فرستاده حق اعتراض نکند و هر چه در عالم واقع شود بر وفق رضای خود بیند و داند که رضی الله عنهم و رضوا عنه این جاست و انگه جمعی از اولیا زبان از دعا بسته اند و استدعا و دفع قضا نکنند هم ازین راه است چنانکه میفرماید اولیا اهل دعا خود و نکرند که همی درخواهند میدرند قوم دیگر می شناسم ز اولیا که زبانشان بسته است از دعا

از رضا که هست رام ان کرام | جستن دفع قضایشان حرام
در قضا دوقی همی بیند خلاص | کز نسان آید طلب کردن خلاص

هر چه می آید برون از ملک غیب | خاص خود داند بی آن شک و ریب

حکایت مناسب حال مردی که در مقام رضا ثابت بود و اراده او در ارای حق فانی شده باشد پس هر چه از عدم بوجود آید مراد او همان باشد چرا که مراد خود مراد حق شد فالحکم لله العلی الکبیر

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی کو جان دهد | بر مراد اورود کار جهان
سیل وجو با بر مراد اوروند | اختران زانسان کی او خواهند
هر کجا خواهد فرستد تربتست | هر کرا خواهد بخشد تنبیست
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی الحق سخن | از فره سیمای تو پیداست این
این صد چندی ای صادق ولیک | شرح کن این را بیان کن نیک نیک
ایخا نمش شرح کن اندر کلام | که ازان هم بهره یابد جمله عام
گفت این باری لعل شق علام | که جهان در امر تو نیست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان تخت
میل و رغبت کان زنام آدمی است | جنبش و آرام او نامر غنی است

این قدر بشنو که چون کافر بکار
می نکرد جز بامر کردگار

پس بامر او چرا نهی آمدی
دور ضد را کشت واحد کی بدی

چون قضای حق ضیای حق شده
حکم او را بندهٔ خواهنده شد

هر کجا امر قدم را مسلک است
زندگی و مردگی چه نیک است

بهر یزدان می زید نی بهر کج
بهر یزدان می مرد نی بهر حوج

بست ایمانشان براهی راه او
نی برای جنت و اشخاص او

ترک کردنش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود

انگمان خندد که آن مندر جناست
هیچ حلوای شکر او را قضاست

بندهٔ کس خوی و خلقش این بود
نی جهان بر امر و رایش زن شود

پس حوالت کی کند او را بداد
الّا بکردان ای خداوند رشاد

وانکه نبود از رضا بهره بدر
در حسد افتاد و دارد صد زجر

چون نشد راضی بامر کن فکان
داد حق را نخواهد از زمان

هر کرا باشد مزاج و طبع تند
او نخواهد هیچکس را تندرست

دانکه هر بد بخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

اشارت بصفت حسد بدترین خلقیه است در راه و اوشرّ

از شعلهای آن آتش نکد ابلیس مخلوق ازان است لاجرم صفت حسد
اصل خود دارد و اندک او بسیار مؤثرست و البته صاحب حسد
بذات همت و خساست طبع که شیخ جلبند موصوف باشد ام
بحسد و ن انهاکس علی ما اتیهم الله من فضله کر حسد که در تراز و رکلو
در حسد ابلیس را بنمود خلق تیره زین صفت تیره درونه است ای خنک آنکس که شد ازوی برات

تو حسودی کز فلان من کمترم
می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
بلکه از جمله کمی ها کمترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویش را افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا رود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود

ان ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را بیالا می فراشت

بوالحکم بدنام او بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد اهل شد

یوسفان از رشک شان گشتند گرگ
از عدو خویان در آتش سرنگ

یوسفان از کم اخوان دو جهان
گرگ یوسف بکر کان مندمند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کبین کرگیت زفت

لاجرم زن کرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف حفیظ و حوتسم

گرگ ظاهر گرد یوسف خو گذشت — این حسد در فعل از کرگان گذشت
وانکه حشر حاسدان روز کند — بی گمان در صورت گرگان کند
در نعیم فانی و مال و مزید — چون همی سوزند عامه از حسد
با دشاهان هم که لشکرهای کشند — از حسد خویشان خود را میکشند
گر نگردی شرح افسون لطف — بر دریدی هر کسی جسم حریف
چون درین مرداد رشت بوقلمون — این همه شکست و خصومت و جفا
پس درآن اقبال دولت چون بود — چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود گشتهاند — یک زمان از رهزنی غافل نیند
آن بنی آدم که عصیان کرده اند — از حسودی سر شیطان گشته اند
هر که عصیانی کند شیطان بود — تو حسود دولت یکسان بود
گر کسی جان برد و شد در دین بلند — نوحه میدارد حسود نیک مند
باز میخایند دندان از حسد — بر کسی کو داد او را پند و رشد
وافیان را چون بپیچی گرد خود — تو چو شیطانی سوی انجا مرو
هین کمالی دست او را تو بجو — از کمال دیگران نفتی بنم
خاک شو مردان حق زیر پا — خاک بر سر کن حسد را هیچ ما

این حسد خانه نجیده پاشد بدان — در حسد آلوده پاشد خانه دان
طهر ابتی نشان پاکی است — کیخ نورست از طلسم تخت کیست
از خدا میخواه دفع این حسد — تا خدایت وارهاند از حسد
مر ترا مشغولی بخشد درون — که نپردازی بایشان سوی برون

زنگ هشتم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص بدانکه قناعت

عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه مگر از انچه
لابد باشد و این معنی موجب عزت و سعادت آخرتست که غرض
و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هر دو جهان خوار گردد که
ذل من طمع پس سالک باید که بقدر اضطرار از ماکول و مشروب و ملبوس
قانع باشد از لذات فانیه دنیاویه بمقتضای ملاعاذ بخشا احتراز کند از انچه قناعت
بحق یافته باشد که القناعة کنز لا یفنی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا امیدانی ز رنج
چون قناعت را بمیرد کیخ گفت — هر کسی را کی رسد کیخ نهفت
این قناعت نیست جز کیخ روان — تو مزن لاف خم و ریخ روان
از قناعتها تو تمام آموختی — از قناعتها تو کام آموختی

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ — چند گنجد قسمت یک روزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه — تا نیفتد کوه را یک تکیه‌گاه

آسیا بی‌کوی این عالم دو تست — اندکی گر پیش نایی جمله سوخت

صبر کن یا فقر بگذار این طلل — زانکه در فقرست عزو و اعتدال

سر که مفروشش دو عالم رایگان — از قناعت غرق بحر آبگینه‌ست

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستید جان نبرد

کوسفندان را ز صحرا می‌کشند — آنکه فربه‌تر سراورا می‌کشند

گر جهان را پر درمکنون کنی — گر نباشد روزی تو چون کنی

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش — عیش کم باید تو بر درگاه باش

نعمت از دنیا خور و حاصل مغم — جاهلان محروم ماند در غم

چون درافتد در گلوشان حرص دام — دانه خودن کشت جمله حرام

باز مرغان خیره هوشمند — کرده اند ار دانه خود را تیک بند

کاندرین دام ان ندانه‌ست آنکه — کور آن مرغی که در حرص دانه‌ست

مرغ غافل کی خورد دانه ز دام — همچنان کز دام دنیا ایخوام

دانه کمتر کن مکن چندین مرو — چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام — این بود علم قناعت والسلام

درپیان شومی حرص که خصلتی ذمیمه و صفتی میمه است و نقصان حال او همین بس که مرد حریص را از دنیا بغیر حسرت از نصیب حرص خویش نتوان گذاشت و حرمان نصیبی نتوان گفت که الحریص محروم خوانده و محروم کرده و محروم مرده و چون حرص مذموم است

هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تک مدو همچو خر

از قناعت هیچکس پشیمان نشد — وز حریصی هیچکس سلطان نشد

حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند

گوید او زین جوع باری وارهم — گر حیات اینست من مرده بهم

حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کردن هر زمان صد دهان

آن حریصی عاقبت بادید نست — بر دل و بر عقل خود خندیدنست

حرص ناپیناست پند مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود دیگوزه چشم کوزه‌ای — می نبیند گرچه هست او عیب‌پی

ای خران کو بر نمود الهیات — در یکین این سوی خون آشامهاست

صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیابد نکته‌ٔ در گوش حرص

حرص و شهوت مر دل را خول کند
بر اسقامت روح را علت کند

و طمع نیز که نتیجه حرص است همین خاصیت دارد که دیده‌ٔ دل را پوشاند و من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی

صاف خواهی چشم عقل مبتدا
بردران تو پرده‌های طمع را

هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که بیند در بصر

چون نکو مستی که از حق پر بود
گر چه بدهی کجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

وان که پوشیدش طمع کل و خجل
میدهد جان در هوای آب و گل

گر طمع در آینه بر خاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترا زور طمع بودی بحال
کی ترا زور است کفی حب حال

از طمع هر مرغ در دام اوفتاد
کام جست از طمع ناکام و تباه

ای بسا مرغ پریده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ از پی معده و مَعَض
بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دور دست
گشته از حرص کلو ماهی خود

ای بسا قانع چو خیر نیک خو
از پی حرص کلو بس زود رو

ای بسا مستور در پرده‌ٔ بُرُد
شومی فرج و کلو رسوا شده

بیان حال جماعتی که بشومی حرص از فیض صحبت حضرت بیچون باز ماندند و زبان قرآن صفت حال ایشان بدین منوال بیان کرده که واذا رأوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة و الله خیر الرازقین و العرب تسمی کل ما یتجر به تجارة

این شنو که چند یزدان نجد
گفت اصحاب نبی را کرم و جود

تا که بیابانگ دهل در شتاب
جمعه را کردند باطل نی درنگ

تا نیاید دیگران از زان خرند
نانخان صرف زنان ایشان نرند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت بلبل و لهو یاز کانی
چونتان ببرید از زمانی

بهر گندم تخم باطل کاشتند
وان رسول صدق را بگذاشتند

صحبت او بتر از خلوت دجال
بین کرا بگذاشتی تو بهر حال

خود نشد عرض شما این نقص بین
که منم رزاق خیر الرازقین

از پی کندم جدا کشتیبان ... گو فرستاد دست کندم را آن
هر چه از یارت جدا اندازد او ... مشنو از اکان زیان دارد بان
گر بود ان سود صد صد چند گیر ... بهر زر محمل مکن خواری فقیر
گر نبودی شب همه خلقان ز آز ... خویشان را سوختندی زار زار
شب پدید آمد چو گنج رحمتی ... تا رهند از حرص خود یکساعتی
خلق دیوانند و حرص ان سلسله ... میکشدشان سوی یکدیگر بحله
میکشدشان سوی کسب و کار خود ... میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و بد همی ... گفت حق فی جیدها حبل مسد
حرص را یکدم تهی نبود کلو ... نشود از حکم جز اهم کلوا
هیچ لقمه چست خایه میکنند ... زه دزد و دانیان خود نمیکنند
اعتماد شان نیست بر سلطان خویش ... لیک مومن زاعتماد ان حیست
ایمنست از قوت ان باقی که او ... می بر د چیزی بمهل یا باتات
لاجرم نشناسد و ساکن بود ... از فوات خط خود ایمن بود

مثل مرد حریص که رزاقی حق را نه پیند و سعت خوان رحمت او را نه

چون مثل موریست که در خرمن کاه بزرگ تا یکدو کیه نم
میکوشد و بتجمل میکشد و از نبیسار پی خرمن غافل

مور پروانه ازان لرزان شود ... که ز خرمنهای خویش اخوی بود
میکشد ان دانه را تا سرزنم ... که نمی ماند چنان پاکیش عظم
صاحب خرمن همی گوید همی ... ای ز کوری پیش تو مه دو شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده ای ... که دران دانه بجان سنجیده ای
ای بصورت دره کیهو از ابن ... مور لنگی تو سلیمان از بهن
در جوانی مدتی نان جوده ای ... وقت پیری ان همه خرمن شده ای

ای درو حرص از نمه کس نالاقی است اما از پیران که مدتی
روزی خورده اند و بر رزاقی اعتماد دارند پس ناپیاتاید

حرص در پیری جوانانه مباش ... ای شقی که غدکش این حرص باد
ریخت دندانهای سبلت همچو شیر ... رنگ مردم گیر و سرکین گیر شد
این سکان شصت سالی را نگر ... هر زمان دندان شکستان تر تر
پیر سگ ز ریخت پشم از پوستین ... این سکان پیر طبس و قوشین
تو جوان بودی و قانع ترمدی ... زر طلب کشتی چو پاک از زر شدی

زر بدی امرد چون کاسد شدی — وقت میوه بگذشت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین بر رسد — چون رسن تا بانی و پس تر رود
عشقهای حرصیان در فرج و رز — دمبدم چون نسل سگ شش شش پسر
اینچنین عمری که مایه دوزخست — مر قصابان غضب را مسلخست
هر گرا دامن ز عشقش چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد
گر خوش خواهی که گوئی چون خوشست — صبر کن از حرص و این حلوا مجو
صبر باشد مشتهای زر کان — هست حلوا ارزوی کودکان
هر که صبر آورد کردون بر رود — هر که حلوا خورد و پس تر رود

دیبان حال انگس که گوید حرص ندارم و از دروغ گوید از برای آنکه حرص چون سگ خفته است هر گاه که پوی مردار دنیا بیابد و بسوی او بازپس برآورده در حرکت آید فکر ان سگ را از پیش خفته است تا نشنود اگرچه پوی نشنود اما ان طرف شنواند و بدو اسطه تنگی

میلها هیچون سگان جیغ اند — اندر ایشان خیره و سیر نشده اند
چونکه قدرت نیست صبر آرند و دین — هیچو هیزم پاره ها دق زده
تا که مردار ی در آید در میان — بفع حرص نشت گوید بر سگان

رده کرده

امر و نهیت کسی از تو کل جو تر — هیبت از تسلیم خود مجوبتر
طفل تا گویا و تا پویا نبود — مرکبش جز کردن بابا نبود
چون فضولی کرد و وسیت و بانبود — در عنا افتاد و در کوری فزود
جانهای خلق پیش از دست و پا — می پذیرند از وفا اندر جفا
چون بامر اهبطوا اندی شدند — عین حرص و خشم و حرص دی شدند
گر همان احوال را یاد آورند — بر دهای این سیه بار زند
این همه غمها که اندر سینهاست — از بخار گندم و بو دمهاست
این غمان بیخ کرچ و آکنهاست — اینچنین و اینچنان وسواسهاست
تنگ و بیشان زر و بیشی هاست — روز شب از روزی امدیشی هاست
اندرین عالم هزاران جان نوز — میزند خوش خوش بی زر و بر
حد میکوبد خدا را احمد لیب — کاغما در رزق بر تست ای نجیب
شکوه میکرد خدا را فاخته — بر درخت برگ شب تا ساخته
باز دست شاه را کرده بلند — وز همه مردار بیرید آ امید
همچنان از پشه گیری تا بفیل — شد عیال الله و حق انعم المعیل

ما عیال بخور یتیم و شیر خواه — گفت الخلق عیال الاله
آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد
آنکه با اسباب روزی داد بود — بی سبب هم می تواند اے ودود
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی — در زمینی که سپید و خاشتی
چونکه ده سه سال ان نروید — جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر مینهی پیش اله — دست و سر دادن ز قرش کوه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست — تا عمو را جوید انکو رزق جوست
رزق ازوی جو مجو از زید و عمر — مستی ازوی جو مجو از نک و جم
منعمی خود خواه فی از کیخ و بال — نصرت ازوی جوی فی از عم و خال
عاقبت بینی نیاموزی همان — بان کرا خواهی درانداز خواندن
این دم او را خوان و بگذار ایمان — تا تو باشی وارث ملک جهان
بین بلوک و زمین فیروز شد — انچه فردا میشود امروز شد

و چنان الغم روزی خوردن منافی توکلست و هر کرا نظر بر رزاقی حق افتاد مالک ممالک خدست گردید کدان الله هو الرزاق ذو القوة المتین ای زخم خورده که دست از نان نعمت حق خورده و رحم او کرده

چونکه در کوچه سگی مردار شد — صد سگ خونخوار ان پیدا شد
حرصهای رشته اند در کنم غیب — تا ختن آورد و سر بر زد ز جیب
مومیوی هر سگی دندان شده — از برای حیله دم چنبان شده
صد چنین سگ اند زین سر تا بجنبانم — چون شکاری نیست شان بجنبانم
شهوت رنجور ساکن می بود — خاطر او سوی صحت میکشد
چون به بیند نار و شیب خربزه — سر برآرد در مصاف آید فره

و هم چنین حرص هر کاری را بر نگ دیگر میدارد تا در نظر نیکو نماید اگر ان کار خیرست بعد از ان بر همان رنگ خوش بماند و اگر کار بدست رنگ حرص بود و آن کار تیره و تاریک باز پس آید چه

حرص تو در کار بد چون اشتست — انگر از رنگ خوش آن زشت
ان سیاهی خشم در آهن نهان — چون که آتش شد سیاهی شد عیان
انگر از حرص تو شد خشم سیاه — حرص چون شد ماند از خشم سیاه
عکس غول حرص اخود دام بود — از هوس ان دام دانه نمود
حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص ماند نعره و
خیرها نغزند نه از عکس غیر — تا ب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تا بود حرص از کمار دنیا چون رود — فرو باشد بنده از خالق غافل
پس در کار حق حرص ورزیدن محمود است و در خراک کوشش نمودن پسندیده

حرص اندر عشق او فرست و جاه — حرص اندر غیر او ننگ و تباه
شهوت و حرص زان منشی بود — وان خیزان ننگ و بدکشی بود
آن یکی حرص از کمال مردیست — وان یکی حرص افتضاح کردیست
هیچ مستی کز اثش سیر نیست — بر همه آنچه باقی بالله ماست

رشحهٔ هفتم در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب
و گفته اند که التوکل نفی الشکوک و التفویض الی مالک الملوک است
درویش از جمله اخلاق که اهل معاملات را اتصاف بدان لازمست توکل است هیچ خلق از ان مجال ندارد که توکل چراکه او باز ان یقین است
که از ابر جود حق بر دل سالک می بارد انواع ریاحین و ورد
و راحت می روید و وحشهای شهوات شیطانی در بیابان نفس بقع
می سازد و رنجت که دور است هوا و فاذورات فضول نفس
ارسل سایلان دور میکند تا آسوده و مرفه الحال باشد

بجز

بجز از رزق روزی نمی رسد — قسمت یک بیش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج کوشش نازیی صبر تست
ایخان که عاشقی بر رزق زار — بهست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو بستانی بیابد بر درت — ور تو بشتابی دهد در دوست

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان ان زاهدی که ترک اسباب کرد و بر سبب سازی و رزاقی حق اعتماد نمود و رزق او بخواست و رسید

آن یکی زاهد شنید از مصطفا — کز یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی بر نخوای رزق تو — پیش تو آید روان از عشق تو
از برای امتحان اندر فرات — در بیابان رفت کو بی حاصلست
گفت پیغم رزق می آید من — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و بکشت — سوی کوه ان متحن بنهاد پشت
گفت این مرد این طرف خود کی رسد — در بیابان از زه و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده کیست — می نترسد هیچ از ترک و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند — قاصدا چیزی بگفتند آن بلند
هم نجنبید و بجنبانید سر — وانگرد از امتحان او هم مصر

پس بگفتند این فقیر مراد — از مجاعت سگنه اندر اوفتاد
نان بیاورد و بنهاد پیش ما — تا بر زندش بخلقم لقمه‌ای
پس بقاصد مردمان عجب کرده‌اند — تا به چند صد قران نسیما دهند
رحمشان آمد کاین پس غربت است — از مجاعت قابل مرگ و فناست
کارد آوردند قوم استاد وش — بیخشان اندر دهانش سوز یا
ریخشاندند دهانش سوز یا — می فشردند اندرونان را هها
گفت ای دل گر چه خود تن میزنی — راز میدانی و نازی میکنی
گفت آری دانم و قاصد گفت — رازق اندر است بر جان دنم
امتحان زین پیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خود میرود
هین توکل کن طرازان پاد دوست — رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
گر ترا صبری بدی رزق ادی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع هست — در توکل سیر می تابند پست

تمثیل در بیان حرص نفس مجاهد که هر روز روزی میخورد و هر شب عزوری دیگر دارد با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده است یک لحظه از این عجز ایمن نیست

نیست یک جزره بسی اندر جهان — اندرو کاویت تهاری دان

جمله صحرا را چو داود تاب — تا شود درفت و حلیم و منجنب
شب دگر اندیشه که فردا چه خورم — گرد او چون ریو لاغر از غمم
چون برآید صبح گردد دیر دست — تا میان رسته فضل و بسر گشت
اندر افتد کاو باوج القمر — تا بشب از را چرد او شیر بسر
باز رفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از سه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر ضعیف و منتجع
گه چه خواهم خورد فردا وقت چوز — سالها اینست کار این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبز زار و مرغزن
هیچ روزی کم نیاندیشم ز هم — چیست این ترس و غم و دود و تبم
باز چون شب آید و کل وقت — می شود لاغر که آورد رزق رفت
نفس اکال وست و آن دشت اجتناب — گه همی لاغر شود از بیم نان
گه چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر

ای درویش غفلت که آدمی را از رزق حقیقی غافل می سازد تا بسبب و آلت مشغول شود و فی الواقع از غفلت خود قیام مهام

می شود ۴

این عالم متصور نشدی و زود از انتظام باخبر آمدی
پس از جملهٔ الطاف الهی یکی غلبهٔ غفلت است بر اکثر عالم تا بدان
سبب چنگ در اسباب معاش میزنند و این سلسله منتظم میماند

استن این عالم ایجان غفلت‌است — هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زانجهان آید برون — غالب آید پست گردد اینجهان
گر بران آتش بماند آدمی — پس خرابی اندر افتد در همی
این جهان ویران شود اندر زمان — هرصها بیرون رود از مرد و ماق
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری این و آن عالم و سیخ
زانجهان اندک ترشح میرسد — تا لقمه در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر آید زغیب — نی هنر ماند درین عالم نه عیب
غافلی هم حکمت و هم لغت است — تا نپردزدد سرمایه زدست
لیک نی چندان که ناسور کی شود — زهر جان و عقل بر نخوری شود
غفلت بگذار و فکر پیشه کن — پیشهٔ بهر خدا اندیشه کن
اجرهٔ بی کاربردن تا درست — کسب باید کرد ما شاء قادر است
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

کز توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن
کسب کردن کنج را تابع گیست — با کمش از کاران خود در پی مایست
کسب چون نامی مدان ای بایمان — جهد چون وهمی مپندار ای جبان
کار میکن با یکان غافل مباش — کار دین نه کسب دنیا و معاش

ای دل استغراق او قات بکسب دنیا هم نشانهٔ غفلت و جلعیت است
بارفت الکاسب حبیب الله بر بالای نوالای کاسبان مکاسب
حقیقت راست می آید نه پیشه دارا ن باز اچه غفلت اید

پیشهٔ آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشهٔ دینی زن
در جهان بوشیده کشتی و عمل — حون برون آئی از نجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب و منفعت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نه پنداری که کسب انجا نیست
حق تعالی گفت کاین کسب جهان — مثل ان کسیست لعب کودکان
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهد این نفس خسیس — چند کسب خس کنی بگذار بس
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو | کز برای اوست غمناکی تو

ای گرو چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و وسایط است
امام محقق باید که سبب و انگارد و از مسبب غافل نشود دل در سبب مبند و
مسبب را کن بستی بنهاد در اسباب و طرق طلبا زاریز این سبکی

پیش احوال بر سنت رود | گاه قدرت خارق سنت شود
بی سبب کرغ بما موهوم نیست | قدرت از غل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب پر دون همه | لیک غل ان مسبب ظن مبر
هر چه خواهد ان مسبب آورد | قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ | تا بداند طالب جستن جواد
چون سبب نبود دهد زه انمرید | پس سبب در راه می آید پدید

ای گرو دیدن اسباب نظر مبتدیان سلوک میکوید اما منتهی را
برعکس حرون آنرا باید کرد مرحذار ابندگان هستند نه سببها را بندند ای عزیز

چشمشان باشد که دارد آن سبب | در گذشته از حجاب فضل رب
سر منه تو حیف اینکه گمان حال | یافته رسته علت و اعتلال
این سببها بر نظرها پرده است | گه نه هر دیدار عشق را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن | تا عجب ایرا کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان | هر زه داند جهد و اسباب دکان
از سبب بیند مسبب هر خبیر و شر | نیست زو اسباب و وسایط را مفر
کی شود محجوب ادراک بصیر | زین سببها و حجاب کول کبیر
اصل بیند دیده چون اکحل بود | فرع بیند مرد چون احول بود
اینها در قطع اسباب آمدند | معجزات خوش در کیوان زدند
بی سبب هر بحر را بشکافتند | بی زراعت جانشان کندم بدند
جمله قران ست در قطع سبب | غر در و بیش و هلاک بو لهب
مرغ با پیلی دو سه سنگ افکند | لشکر رفت حبش را بشکند
دم کاوکشه بر مقول زن | تا شود زنده عیان دم در کفن
همچنین زاغار قران با تمام | رفض اسباب است و علت ابتسام
کشف این نزعقل کار افزا بود | بند سیکی کن تا ترا پیدا شود
نور طفلی چون سببها دید | در سبب از جهل برچسبید
با سبب ها از سبب غافل شدند | سوی این رو پوشان زان شدند
چون سببها رفت بر سنت شتر | ریتا در بتها هاسیکنی

هست بر اسباب اسباب دگر — در سبب منگر بدان انگار نظر

این سببها کاچنار آورده‌ست — آن سبب‌ها زین سببها برتر است

کاین سبب را آن سبب عامل کند — باز کاهی لی پرد عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها — وان سبب‌ها را محجم انبیا

دربیان آنکه چون کسی بمرتبه خرق اسباب و رفع وسایط رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمات خود را بآن او گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر استعانت نجوید گرچه بوجود حق از غیر مدد طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی جستن

با حضور آفتاب بی‌حجاب — رد نمائی جستن از شمع و طناب

یا وجود اقتاب خوش مساخ — روشنائی جستن از شمع و چراغ

بی‌گمان ترک ادب باشد بما — گر نعمت باشد و فعل خدا

بقیه از موعظه یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین و از آن سبب استعانت از غیر بود اینجا که یوسف از رهنده‌ئی بانیازی خاص مستغنی شد

خواست یاری گفت چون زندان خوش است — پیش شه کردد امور ما و می

یاد من کن پیش بختان ای پسر — تا مرا هم واخرد از حبس نیز

گی دهد رهنده‌ئی در اختصاص — مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جمله کی زندانی‌اند — انتظار مرگ دارفانی‌اند

جز مگر نادر یکی فرد الهی — تن بزندان جان او کیوانی

پس خدای آنکه دید او را چنین — ماند یوسف چند در بضع سنین

زین کنه کاماندازان بشکوه‌ها — ماند در زندان دراز هفت سال

گرچه تقصیر آمد از خورشید زاد — تا تو چون خفاش رفتی در سواد

هین چه تقصیر اندر از بحر و سحاب — تا تو یاری خواهی از یک خار خشک

عام اگر خفاش طعنه در مجاز — یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کرد حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من ترا دوست میدارم از انجهت که همه کار خود من تفویض میکنی و جز در من نمی نگری و جز از من یاری نمیخواهی از سبب بگریخته و در کرم مسبب او بخته

گفت موسی یا بوحی دل خدا — کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوکرم — موجب آن تا من آن ورزم پیهم

گفت چون لطفی بپیش افتاد — وقت قهرش دست پیهم در زده

خود نداند که جزا و دیار ماست — هم از و مخمور و هم از اوست مست

نادرش گر سیلی بروی زند — هم بجا در آید و روی تند
از کسی یاری نخواهد بی خبر — اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم زما در خیر و شر — المقاتش منبت حاهای دگر
غیر من مشت خسی بر تنگ زد — گر صبی و گر جوان و گر شوخ

حکایت آن شفیعی که گناه کار را شفاعت کرد تا او را سیاست شفاعت او از بلا خلاص نافت اما چون خلاصی یافت بجان از شفیع خود درنجید که چرا واسطه شد میان من و آزارنده من

بادشاهی برندیمی خشم کرد — خواست تا ازوی برآرد دود گرد
هیچکس را زهره نی تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت برنشد
جز غلام الملک نامی از خواص — در شفاعت مصطفی را حامی
بر جهید و رود در خدمت فشاند — در زمان شه تیغ قهر اکشف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدش — ور بلیسی گرد من پرسیدش
چونکه آمد پای تو اندر میان — راضیم گر کرد مجرم صد زیان
وان ندیمی رسته از جرم و بلا — زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
از شفیع خویش دیگانه شده — زین قبح خلق بر افسانه شده

گر نه مجنونست چون یاری برید — از کسی که جان او را او نرید
واخرید شش از دم از گردن برید — خاک نعل پاش بایستی شدن
پس ملامت کرد او را مصطفی — کاین جفا چون میکنی با ناجفی
گفت بهر شاه مبذول است جان — او چرا آمد شفیع اندر میان
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه نبی مجتبی — لا یسع فیه فتی محبتی
من نخواهم رحمتی جو رحم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهران لاکرده ام — گه لبوی شه تو لاکرده ام
گر برد او بقچه خود سهم — باز بخشد چند جانی دگرم
کار من سر باری و چوگانی است — کار شاهنشاه من سلطانی است
فخر آن سر که کف شه بر سرش — ننگ ان سر که نپیرزد سرش
من خلیل و قهر او خود جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب یا موهبت از جبرئیل — گه بپرسید از خلیل حق مراد
گه مرادت هست یاری کنم — ور نه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی روا نیست جان — واسطه رحمت بود بهر زیان

پس کسی واسطه از میان بردارد هر چه خواهد چنان شود

دیباشد که احتیاج بجوانستن نیز نباشد که علة بحالی حبسی من
سوالی اما کسی که همنوز وابسته اسباب است باید دان از سبب محجوب ماند
وسببهای سببی را نبیند تشنه را در سر اید باک چه باید چون نوشاند بر سعد چشم او ماند سبب جوی و آنچه از دو فوق آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان — کی بود هرگز اسیر اسبابها

حکایت آن زاهد که در تاب افتاد از فیض حجاب غیب غرق آب نجات

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون حمادیه
حاجیان آنجا رسیدند از نهاد — دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد بود خشک اما مرتفع — از سموم بادیه بودش خلاص
حاجیان حیران شدند از وضع او — وان سلامت در میان افتن
در نماز استاده بد بر روی یک — ریگ کز لعش نجستی از دیگ
نقش سرمت در سبزه دلگشاست — یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پاش بر حریر و خلعتست — یا سموم اورا نیازارد صباست
پس بماندند آن جماعت حایران — تا شود در وی فارغ از نماز

چون ز سعی او فراق یار آمد فقیر — زان جماعت بدره رو شد سیر
دید کابش میرود از دست و دو — جامه کش تر بد ز آب و رو ضعیف
پس پرسیدش که آبت از کجاست — دست را بر دانش کز سوی ماست
گفت هر گاهی که خواهم میرسد — بی ز چاه و بی ز چشمه من مدد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا بخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما — تا بیرهم ان زمان ز تنها
چشم را بگشاد سوی آسمان — کای اجابت کن دعای جمله جان
رزق چونی را ز نیا لا خوکرم — چون ز با لا بر کشاد دستی دژم
ای نموده تو ممکن از لامکان — فی السما در زفکم کرده عیان
در میان این مناجات بر حمش — زود پیدا شد چو پیل آمکش
همچو آبی مشک بار بدن گرفت — در کمر وده غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک تکبا — حاجیان جمله کشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کار ها — می بریدند از میان زنار ها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد — زین عجب و الله اعلم بالمراد
قوم دیگر ناپذیرا مشک و خاج — ناقصان سرمدی تم الکلام

رشحه ششم در بیان عزت تواضع و مذلت تکبر بدانکه تواضع
در بدایت فروتنی کردنست بامر دان راه خدا و کردن نهادن
مرامر خدائیرا و در نهایات رجوعست باعدم اصلی در وجود
حق و فی نفس الامر تواضع برازندهٔ درجانست بصورت و منبع
من تواضع للّه رفعه اللّه و تکبر رسانندهٔ است بدرکات در
دنیی و در عقبی و من تکبر وضعه اللّه و متکبر فی الحقیقه خودرا
در مقام شرکت میدارد و اگرنه با وجود کبریای حق کی را حلوه لاف
گبر رسد این تکبر زهر قاتل دان که هست ازمی پرزهر شان هست

چون می پرزهر نوشیدی ازطرب یکدم بجنباندسری
بعد یکدم زهر در جانش فتد زهر درجانش کند او و بستد
چونکه شاهی دست یابد بندهٔ بکشدش یا بازدارد در قفسی
ور بیابد خستهٔ افتاده را مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گرنه زهرست این تکبر پس چرا گشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی زخدمت چون نواخت زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز کدائی دارد گرگ کی مرده را هرگز کند

خصه کشی را برای آن تبست تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرسد از شکست امن در قهرستان در قهر و
گبر زشت و از گدایان شیر روز سرد و برف و انکا هما میتر
موتهری لفظست و آتش ای عجی ای برادر چون در ازرمیر و
هر چه او هموار با شد زاین بین تر هارا کی مدف کرد و بهین
سر برآرد از زمین انگاه او چون بدد هما زخم یابد وی فرو
زد بان خلق این ما و منیست عاقبت زین زد بان افتادنست
هر که بالاتر رود المبتر ست کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعت و اصول شان ازین انجا بن ترفع سرکنی دان بود
اسب سرکش را عرب شطاس خوانند نه ستوری را که در مرعی جهد
شیطنت کردن کشی بد در لغت مستحق لعنت امد ان صفت
از الوهیت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف
هست الوهیت ردای کبریا هر که در پوشد برو کرد دوبال
تاج ازان اوست زان ما کم وای او کز خود خود دارد کرم
ما کم داریم و او سالار ما حرمت و تعظیم و خدمت کار ما

چیست لعظ خدا افراشتن — خویشتن را خاک خواری داشتن
چون خلقتم آشنیدی ای مراب — خاک شو در خاک نود رخ مناب
در بهاران کی شود سبز نگ — خاک شو تا کل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی در تراب — از آمون را کیمیا می خاک باش
پس که اندر خاک تخمی کاشتم — کشت خاکی و مشی افراشتم
گندم از بالا بزر خاک شد — بعد از ان او خوشه چالاک شد
از تواضع حون زکردون بگذرد — کشت جزو آدم می دلبر
پس صفات آدمی شد اجماد — بر فراز عرش ران کشته شاد
هر که بالا رفت آخر پست شد — نیستی هر کس که آزاد مست شد
هر کجا دردی دوا انجا رود — هر کجا پستیست آب انجا رود
آب رحمت بایدت زو پست شو — وانگهان خور خم عشق و مست شو

بدانکه مستی از پستی می ماند نه از هستی خدا که مستی هستی از بزرگی است و مستی از شهوات و هوا و دانکه مستی سخت بیهوشی آورد عقل از سر شرم بیرون دل می برد شد غزالی از یعنی لیس که چرا آدم نبود بر من رئیس

خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام — صد هنر را قابل و اماده ام

من زآتش زاده ام او از گل — پیش آتش هر دو حل اچه محل
شعله میزد اتش جان زان سخن — کاتشی بود الولد سر ابیه
ای تکبر چیست غفلت از حساب — مسجد چون غفلت نخ از افتاب
چون خبر شد زاتش جانش بجاست — نرم گشت و کرم گشت و تر و راست
هست مطلق کارساز هستی است — کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ نویسد کسی — یا نشانی کارد اندر معرسی
کاغذی چو دید که ان نو سته است — تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو زاد موضعی ناکشته باش — کاغذ اسفند نبوشته باش
تا تشرف کردی از نون والقلم — تا بکارد در تو تخم ان دو الیمن
نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین دور شو

دیگر انکه عجب و بخت که نوادهٔ کبر بندگان صفت سلطانست هر جا که سر بر زد آن مظهر صفات شیطان خواهد بود و هر که خود را صاحب کمال پندارد آن پندار دلیل نقصان اوست

علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده اب بیخ ان بشوی — تا نه تو این بینی و نه دیگری

علت ابلیس انا خیر بدست | وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نفس خویش را دید و شناخت | اندر استکمال خود ره تاخت
وان نمی پرد بسوی دو ایمان | که گمانی می برد خود را کمال
بر بلیس و دیو از آن خندد فزون | که تو خود را نیک مردم دیده
بر دکان هر رزنماخدان نشست | زانکه سنگ امتحان شهان شست
تا زمینی تو ولی در حد خویش | الحذر الحذر ای مه ز خویش
قصهٔ تست این پر طاوس | کاشکی اکنت بایدو قدوس

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که پر از بال خود میکند و می
انداخت گفت در لغیت نمی آید گفت می آید اما پیش من
جان ازین عزیزتست و این پر عدوی جان منست پس
طاوسان ریاض سلوک نیز که قدرت بر حفظ حال ندارند
باید که پر عزلت و خود بینی بمقار ریاضت بر کنند تا جان
جاودانی بدیشان بماند و ان زنگ فانی و شوم است مر روح ما را

پر خود میکند طاوسی بدست | یک حکیمی رفت بر او ناگهان
گفت طاوسا چنین پر کنی | می دریغ آرنج چون بر میکنی

خود دولت چون میدهد تا این حد | بر کنی و انداز ایشان اندر دجل
مربرت را انگبینی می وسند | حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سود مند | از پر تو باد چنین میکند
این چه ناشکری و بی باکی است | تو نمیدانی که نقاشت کیست
پر مکن آن پر که پذیرد رفو | روی محرانش از خوانی بشوی
چون شنید این پند زو بی برگ شد | بعد ازان در نوحه آمد کز رست
چون ز کریه فارغ آمد گفت نوح | له تو زنگ بوی را کشتی تره
این نمی بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این پا لها
ای بسا صیاد بی رحمت دام | بهر این پرها نهاده هر سوی
چند تیر انداز بهر پا لها | تیر پر شو سنگ شد اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن
ان به آید که شوم زشت و کریه | تا نوم ایمن ازین کسار و تیه
این صلاح عجب من سد ای فتا | عجب آید عجبان را صد بلا
بس هنر آمد بلا کت بام را | کز پی دانه نه بینند دام را
چون نباشد حفظ بر نعمای نهار | دور کن الت بیند از اختیار

جمله کاه‌ا خشیارم این پرست | بر کهم زیرا که در قصد منست
چند حرف طمطراق کاردان | کار و حال خود به من گو هم بگو
ترنمات از دعوی و دعوت مگو | رو سخن از کبر و از نخوت مگو

دیباچه یکی از متاع خود مبین عیب دگران کفش است و طعنه بر حال مردم زدن و از حال خود غافل ماندن و ندانستن که این همه تمام است روبرس و طعنه کم زن ببدان پیش دام حکم عجز خود بدان

زانکه آدم بر بلیسی کی گشت | از حقارت ور مذلت ننگ زشت
خویش بینی کرد و آمد خود کزن | خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی | تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باز کو نه کز کند | کوه را از خ و ازین بر کند
پرده صد آدم آذم بر درد | صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم من غلط | اینچنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید | هر که عیبی گفتان بر خود جهید
چونکه بر تن مر ترا داده ردا | مر عیش بر خویش باید کاردا
عیب کردن خویش را آموزگی | چون شکسته کشتهای از نو

هر کسی کر عیب خود دیدی بدش | کی بدی خارج وی از اصلاح دین
پاک کن دو چشم را آخر ز عیب | تا به بینی باغ و بستان غیب
تو بدان معیب کان تعزیه‌ی | چون نظر کردی تو خود زان شاکیی

حکایت جماعتی که عیب دگران دانستند و از عیب خود نادانستند و پنداشتند

چاهنده در مکی مسجد شدند | بهر طاعت در الم نشاخید شدند
هر یکی بر نقشی مکسر کرد | در نماز آمد مسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لعظی بجست | کای موذن بانگ کفری گفت
گفت آن هندوی دیگر را بخند | هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفتا ان دوم را کای ستم | چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله کمن | در بیفتادم بچه چون آن بهترین
پس نماز پیر چهاران شد تباه | عیب کو بان پیشتر گم کرد راه
غافلند ان قوم از خود ای ثمن | لاجرم گویند عیب یکدگر
من نه بینم روی خود را ای ثمن | من به بینم روی تو در روی من
آن کسی که او نه بیند روی خویش | نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد او باستی زود | زانکه دیدش دیده خلقان بود

عیب کو خود چو خوبی خود است | با همه یکسو و با خود بد بدست

ای فرید هر چه از عدم بوجود آید محض هنر است اما دید کج بین عیب می پندارد و آن عیب رائی است نه عیبی

نیست عیب میین تا هنر آید بدست و عین الرضا عن کل عیب کلیلة

عیب باشد گونه بیند خرگوش | عیب کی بیند روان پاک هوش

عیب شد نسبت بمخلوق جهول | نه بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق نیکست | چون بما نسبت کنی کفر است

هر یکی عیبی بود با صد حیات | بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند | زانکه ان هر دو چو جانی میخوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف | جسم پاکان عین جان افتاد صاف

در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نه مبدا بل دوست

مغز کو از پوستها آواره نیست | از طلب علت اورا چاره نیست

چون دوم بار آمدی زاد | پای خود بر فرق علتها نهاد

او بچشم خوب بیند هر چه هست | لاجرم آید همه خوبش بدست

گر تو خواهی کو ترا باشد نکو | پس ورا از چشم عاشق بین نکو

بدانکه تماشای هر چیزی که بچشم خریداری کنی عیب در نظر آید

چون رخسار معشوق در دیدهٔ عاشق خواه آن رخسار زنا باشد بحسب واقع و خواه میاش و درین باب قصهٔ لیلی و مجنون کفایت منکر از چشم خود مجبوب را بین بحکم طالب ان مطلوب را

گفت لیلی را خلیفه کای فلان | کز تو مجنون شد پریشان و خزان

از تو کرخوبان تو او فزون نیست | گفت خاموش چون تو مجنون نیست

چشم خود بر بند زان پس چشم او | عاریه کن چشم از عشاق او

بلکه زو کن عاریه چشم و نظر | پس بچشم او بروی او نگر

بدانکه شرط مطلق در عالم وجود ندارد چه هر چه پرتو وجود که خیر محض است اورا از خلوتخانهٔ عدم بصحرای ظهور آورد خیر است اما چون بعقل نسبت و اضافات گشند شاید نسبت با خیر دگر شر نماید چنانکه حضرت ملا میفرماید

بد بنسبت باشد این را هم بدان | پس بد مطلق نباشد در جهان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست | که یکی را پادزهر آن چند نیست

مر یکی را پادزهر دیگر را بود | مر یکی را زهر دیگر را چو سود

زهر ماران مار را باشد حیات | نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا حیات | خلق خاکی را بود آنجا ممات
همچنین بر می شمرای مرد کار | نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر خلق آن شیطان بود | در حق شخص دگر سلطان بود
زید یکی دانست بر ان یک چنان | او برین دیگر همه رنج و زیان
زهر باشد مار را هم قوت و رزق | غیر او را زهر او در دست و مرگ
صورت هر نعمتی در رحمتی | هست زاده رنج این را راحتی
پس حذر دارست هر یک از خدا | اندرین مار از بغل بگذار تا شفا
نقل خارستان غذای بز بود | بوی گل قوت دماغ خرس بود
گر پلیدی پیش مار سوا بود | پیش خوکان شکر چو حلوا بود

دیباچه خلق اشیا که ظاهراً متضاد می نماید بحسب توضیح و تبیین ایشانست که الاشیاء تتبین باضدادها

غیرت حق پرده انگیخته | علوی و سفلی بهم آمیخته
نیست باطل انکه یزدان آفرید | از غضب و زحلم و زنصح و کید
نفع و ضر هر یکی از موضعست | علم ازین ره واجب و نافع است

نیک بد در یکدگر آمیخته | هر یکی زین طعمه تا کی ریخته
ای حقیقت دان نه بخشد این همه | نه بکلی هر دو ماند این سمه
تو انکه بی حق باطلی ناید پدید | قلب را نبود روا زر خرید
تا نماند راست کی باشد دروغ | ان دروغ از راست میگیرد فروغ
پس بگو کین جمله دعوی باطلند | باطلان بر بوی حق دائم دلند
پس بگو جمله خیالست و ضلال | بی حقیقت نیست در عالم خیال
انکه گوید جمله حقست از حقیقت | وانکه گوید جمله باطل او شقیست
کی نه معیوبات باشد در جهان | تا چه ان باشد جمله ابدان
پس بود کالاشناسی کامل | چونکه عیبی نیست چه نادان و چه عاقل
در همه عیبت انش محو و نیست | چون همه چو لبتا اخا خود نیست
یا بیا لائم صافا زاد دو | چند باید عقل مار ابیخ برد

مستحکم در بیان حلم و غضب و انکه حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست که کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب خوی شیطان و وسوسهٔ شیطان که الغضب لضد الایمان و گفته اند که تا عمری بر غضب متولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد آورده اند

آنچه جماعتی حواریان عیسی علیه السلام را گفتند که ما معلم بهتر
ما را خبر ده که چه چیز سخت‌ترین چیزهاست گفت خشم خدا
گفتند چگونه از آن ایمن شویم فرمود که بترک خشم خود بخلاف

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا — آنکه از ان دوزخ همی ترسد جدا
گفت از بهر خدا چه بود ازان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم زشت — خشم بر نفس از سبع چون گشت
چه امید ست رحمت چون نکو — باز کرد دزان صفت آن خو
خشم و کین و صفت سباعت و دواب — هر کرا خشمست و کین هست اندرو
کین مدار انها که از کین کرهند — کورشان پهلوی کرمانان نهند
اصل دوزخ کینه است و خشم تو — جزو ان کل است و خشم تو
چون تو جزوه دوزخی پس دوزخ کل — جزو سوی کل خود کرد قرار
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی درک نیمروی

حکایت موسی علیه السلام که بترک خشم و بالتماس صفت حلم
درجه عالی و مرتبه رفیع یافت که سعدی از کلم الله کرخت

پای موسی آبله شد نعل بخت — دیبی او تا بت در جیب و جان زر غلط شده
از چشم او که سعدا از ماند کی تشنه ست ماند پس کلیم الله کرد ازه کی شاند

گفت همی مالید در روی و سرش — می نواخت از مهر چون مادر برش
خیم دره تیر کی و خشم تنی — غیر مهر و رحم و اب چشم نی
گفت کریم برحمت رحیمی خود — طبع تو بر خود چرا ستم نمود
با ملایک گفت یزدان از نهان — که نبوت را همی زیبد فلان
می شبانی کردن و ان امتحان — حق بداد ش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبر شان — گرد شان میش ار شوند چون شان
پهر امیری کو شبانی نه شه — ایچنان آرد که باشد مرو مر خر
حلم موسی وار داند رعی خود — او بجا لاید دهد پیر و خرد
لاجرم حفش و بدو چوپانی — برفراز خرخ و مه رو حانی
اینچنانکه اینچنین از بهر ما — برکشیده وادی ایمن عصا
خویش بین چون از کشی خوی بد — آتشی در وی زد و دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او را جهل و کبر — ننگ دید در خویش نفس کبر را
حمیت دین را شناسی دگر — که ازان ایمن جهانی دیگرست

بدانکه آتش غضب مردان خدا پرتو شعلهٔ قهاری حقست نه
چون خشم دیوان و بلکه این خشم که صفت سبعی است
مرد خدا را مغلوب نیست چنانچه حضرت مولوی میفرماید

خشم شاهان و زمن خشم غلام	خشم را من نسبتم از زن تا بدم
تیغ حلم کردن خشم زدست	خشم من بر من رحمت شد ز دست
چونکه حلم خشم کی بندد مرا	نیست اینجا جز صفات حق ورا

پیشکش دهم در بیان اخلاص که اصل معاملات دینی بر تو
نور او هیچ یک از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد فلیعمل عملا
صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و آن سر نسبت
از اسرار الهی که در دل دوستان ودیعت نهند تا
عمل را از خلل و زلل مصفا دارد که اگر نعوذ بالله شائبهٔ
ریا چهرهٔ عمل را مکدر سازد و فی الحقیقه اخلاص آنست که
هر عمل که از وی در وجود آید بی غرضی از اغراض دنیوی
و اخروی باشد و ریا آنست که عملش بغرض وابسته
بود و این شرک خفی است گر بکاوی کوشش اهل مجاز

توجیه و پذیرد می قبول ندارد ۳

توبه

توبه کننده بود همچون نیاز هر یکی از حد گریمتر مخلصتر از یکی زان پاکتر

لغزش آن محب حق بهر علتی	وان دگر را بی غرض حق دوستی
این محب دایه لیک از بهر شیر	وان دگر دل داده بهر آن پسر
طفل خود را حسن او آگاه نه	غیر شیر او را ازو دلخواه نه
وان دگر خود عاشق دایه بود	بی غرض در عشق تک مایه بود
پس محب حق بامید و بترس	وز قرائن میخواند بدرس
آن محب حق ز بهر حق یکیست	گه ز اغراض و ز علتها جداست

حکایت شاه ولایت که بپرورش اخلاص نهال شرک از زمین
دل کافران برکند از علی آموز اخلاص عمل شیر خدا و ان مظهر الحق

در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری برآورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
او خیو زد بر رخی کو روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت بهر ایزدی	گرد او افشرد غرا بیش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی

گفت من تیغ از پی حق میزنم | بندهٔ حقم نه مأمور نیم
شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا
چون درآمد عیسی اندر عزا | تیغ را دیدم نهان کردن روا
چون خیواند اختیی بر روی من | نفس جنبید و درخشیدی کمین
نیم بهر حق شد و نیم هوا | شرکت اندر کار حق بود روا
کبر این بشنید و نوری شد پدید | در دل او تا که نارش بر دمید
گفت من تخم جفا می کاشتم | من ترا نوع دگر پنداشتم
من غلام موج این دریای نور | کو چنان گوهر درآرد در ظهور
عوضه کن بر من شهادت را بمن | مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس نخویش و قوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را | واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

در مدت یکه شبه از نفاق است | او دون الناس لا یذکرون الا علیا

کالبد نامه است مدروی کهن | هست لایق شاه را الکه حسن
کوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان | باین که حرفش هست در خور بهمان

کبده

گر نباشد در خور انظار کهن | نامهٔ دیگر بنویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوار است لیک | کار مردانست فی الطاف الملک
جمله بر فهرست قانع گشته ام | زانکه در حرص و هوا خود آشیم
باشد ان فهرست دامی عامه را | تا چنان داند متن نامه را
نامه را اسباب کن کردن شتاب | زین سخن دانند اهل المعرفات
هست ان فهرست اقرار تو | متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو | تا منافق وا رهد کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه در بزرگی ستار خاص از بهر فوت عام

رو وی پوشش کرد و آن نی دانگه چیزی در میان باشد که
بکار آید و حضرت میفرماید یک فقهی بندهٔ پیچیده بود در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود در فوت و نماید آن عظیم | چون درآید سوی محفل در دلم
جامها از تن ها بیرون کنند | ظاهر دستار از ان آگاه نیست
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون سوءات زشت
پاره پاره دلق و پشمینهٔ دوتان | در درون ان عمامه بنده فن
روی سوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مرد خانه کن — منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سر شش دستار را — پس روان شد تا بسازد کار را
پس تفحش بانگ بر زد کای پسر — باز کن دستار را الکنبر
ایستان که چار پره می پرم — باز کن آن هدیه را که می برم
باز کن آزاد دست خود بخواه — انگه از خواهی ببر کردم حلال
چونکه باز کرد او انگه بجست — صد هزاران رنده اندر وی نشست
بر زمین زد خرقه را کای عیار — زین دغل بازار او در کار
این دغل بگذار و در خلاص سیج — کاین دغل زد خلق را تا نیست هیچ
تو حوالی پس کرانی می بری — چه شود دیگر ده و کرسنه یی
که چه داری در حوالی از نظر — گر همی ارزد کشیدن خوش خوش
ورنه خالی کن حوالت را بیک — باز خر خود را ازین سگ او بیک
در حوالی ان کن که می شاید شدن — سوی سلطانان و شاهان رسیدن
تا نگویی در گفت کوی نیک و بد — گر نشانی داری از معنی بگوی
تو گواهی غیر بوی و غیر نیک — وانما تا رحم آرد شاه بر تو اشک
که گواهی که ز نعت و رنگ بد — زد ان قاضی بقضا وان حق شد

صدق میخواهد گواه حال او — تا بتابد نور او با قال او
صدق و اخلاصت بیارد مرد را — مرد را اخلاص صاحب حال کرد
نیز مخلص را خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است رهزن بیحدست — آن رهد کو در امان ایزدست
چونکه خالص کرد مخلص باز رست — در مقام امن رفت و ره ببرد
کار را اخلاصت و خالص تو دانست — در پی اخلاص صد اسرار هست

شرح حال و بیان صفاتی که سالک را بنهایت طریق تربیت رساند و مراتب حقیقت را منطبع نظرش گرداند و ازین بهر بهشت رشحه اعتراف میاه معانی می توان نمود در رشحه اول و بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینهٔ صادقان و غذای جان سالکان و دوای درد سالکانست بدانکه سماع جمعیت حال سالک را برای انگه آدمی را نفسیست و هوای و عقلی و روحی و هریک را ازین چهار غذائی باید که هرچه بادی می رسد ازان پرون نباشد که غذای یکی ازین چهار باشد و چون غذای یکی پدید آید حال دیگران بوحشت انجامد و در عالم فنا و

پرایشانی حد اشتد اما چون چیزی برسد که هر چهار را در بر
نصیب باشد و هر یک غذای خود بردارند خصومت از میانه
منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و یکدیگر را
فراموش سازند و در سماع این حال دست دهد که چون
سخن با آواز خوش شنوده آید هر یک ازین چهار محظوظ شوند
اما لاغر در راستی و یکی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع
این سخن نکرده حوالت راست قامت و انحراف اصوات
موسیقی و ترتیب و نسق نغمات متامل شود و عقل با اصل سخن
و معانی ملتفت گردد و روح بآواز خوش که نشانه اوست
از عالم ارواح میل کند و هر یک بغذای خود اشتغال نمایند
و درمیان لذت و جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید
و سماع سه قسمت اول سماع عام و ایشان بنفس شنوند
و آن چهار نوعست طبیعی و هوائی و شهوانی و بدعتی و آنها
حرامست دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن
سه نوعست رجائی و خوفی و علمی و این هر سه نوع پسندیده

سیوم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و درین هیچ
علت نیست و هر چه ایشان شنوند از حق شنوند و بحق شنوند
فبشر عباد الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک
الذین هدیهم الله و اولئک هم اولوا الالباب و در آداب
سماع و شرایط آن سیار ست این مختصر احتمال آن نکند
ای درویش این قدر بدانکه سماع نیکی است که از عالم قدس
بمتوجهان کعبه تحقیق میرساند و حدانیست که مرکب سالک
ستیار طریقت را در راه کرم ترمی سازد و چنانچه حضرت
شیخ سعد الحق و الدین الحموی رحمه الله علیه می فرماید

دل وقت سماع بوی دلدار برد	جانرا بسر اپرده اسرار برد
این زمزمه مرکبیست مر روح ترا	بردارد و خوشش بعالم بارد

و سماع منادی است که در ماندگان بیابان تیره دنیا
از غفلت آباد بهشت خبر شارت نوید آباد میدهد چنانچه حضرت
مولوی میفرماید مومنان گویند کآنجا بهشت نغز کردایند بهر آوازت

تا همه اجزای آدم مژده ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

کرچه بر مارید تخت آن مهلقا
یاد مان آید از انها اندکی

نشنود آن نغمه را الا خدا
گر نشنها کوشش حس باشد جنس

ناله سرنا و تهدید دهل
چیز کی ماند بدان نا قورکل

پس حکمان کشاند این لبها
از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ کردشتها چرخ این کهن
می سرایندش بطنبور و بحلق

پس غذای عاشقان آمد سماع
کدر و باشد خیال اجتماع

قوتی کید خیالات ضمیر
بلکه صورت کردد ان بانگ و نفیر

آتش عشق ار نبودی با کشت تیز
آنچنانکه آتش ان هیزم بسوزد

تمثیل از حال شخصی که تشنه بود و دستش بآب میرسید از دور حرکت می کرد که آواز آب میدهد و این سخن مناسب است بحال صوفیان که بهوای نغمهٔ بهشت لحن مطرب بشنوند چنانکه میفرماید در تمثیلی بود آب تشنه را اندر درخت چون خوری میفشاند

می فتاد از چوب زن چون چوب اندر آب
بانگ می آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا
چوبها خود تشنگی او را چرا

پیشتر در آب می افشد ثمر
آب در پستیست از تو دور تر

ماتوار نبالا فرود آئی ز زور
اب جوبش برده باشد تا بدور

گفت قصدم زین فشاندن چیست
تیز تر بنگر درین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب
هم به بینم بر سر آب ان حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان
کرد پای حوض گشتن چاه دان

اولیا را در درون هم نعمتست
طالبا نرا زان حیاتی همتست

پس کریم آنست کو خود را دهد
آب جویانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنی سر سماع نیکو آنکند و نی باصطلاح این طایفه اشارتست به پیغام محبت اما درین ابیات که نوشته می شود از کسی که زبان حال اوان پیغام ادا میکند و ان عارفیست که دل از غیر پرداخته و با دم دوست در ساخته و شرح شوق میدهد که چه نیستان عالم غیبت بیان سمعی نماید تا

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جدایی ها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جمع چون شد من پریشان حالم

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان و دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حدیث راه پرخون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

هر که او از هم زبانی شد جدا
بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

بالب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

دود آهان داریم کو یابد مجو
یک دو هان نهانست در این پرده‌ها

یک دو هان کو یابد سوی هما
های و هوی در فکنده در نوا

گر نبودی ناله نی را اثر
نی چهارا پرنکردی از شکر

نی چه نیا مطربیت ای خاکسار
مطرب انبار غرات آید بدان

این دو انبار غذ مطرب باشد آب
این بدان وان بدین رو آورند

پر خاران از دم مطرب چرند
مطربانشان سوی میخانه برند

مطرب ایشان از سوی مستی کشید
باز مستی از دم مطرب چشید

آن شراب حق بدان مطرب رود
وین شراب تن از این مطرب خورد

مطرب جان مونس مستان بود
نقل و قوت و قوت مستان بود

بدانکه مطرب آنگاه کننده باشد در طریق و شراب غلبات عشق و چون ایمنی و انسی دانی که درین ابیات چه گذشت

رشحه دوم در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بقلب که ماسوا الله را فراموش کند و از ذکر یک دانستن و بزبان گفتن که اذکروا الله غیر نسیان ماسوا دان کلمه طیبه که افضل ذکر عبارت ازوست بدین معنی انبای مسکنه لا الله ایما ئست بنفیان ماسوا و الله اشارتست با ذکر و الله ذکر سه مرتبه دارد اول ذکر عامست و آن طرد غفلت باشد

وهرگاه که غفلت مرتفع شد سالک ذاکر است و اگرچه
بزبان ساکت باشد و دوم ذکر خاص و ان ازاله
تمیز و خرق حجاب غفلت است و ذاکر درین حال متوجه حضرت
بقلب ساذج و سیوم ذکر اخص و آن فنای ذاکر
و بقای او بحق و درین مرتبه گفته اند فلما اضاء الصبح
اصبحت عارفا بانک مذکور و ذکره و ذاکر و حضرت مولوی
قدس سره در بیان ذکر در مرتبهٔ اول و دوم میفرماید

ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این آموزده
این قدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود در وه ذکر کن
اینجا نکته خوک اندر آب جست — تا در آب ارزم زنبور ان نرست
میکند زنبور بر بالا طواف — چون برآرد سر ندارد شش معاف
آب ذکر حق و زنبور این مقام — هست با دان خلان و این خلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر خود — ذکر گو تا فکر رو بالا کند
ذکر گو تا فکر رو بالا کند — ذکر گفتن فکر را والا کند

ذکری

ذکر حق تا پاک چون پاکی رسد — رخت بر بندد برون آید پدید
می گریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در اید نام پاک اندر دهان — فی بلیدی ماند و نی اندهان
لاجرم هر دزد زان دارد وحشی — نیستان از یاد کردش سرکشی
نام او رامی شنو بی امتحان — از زبان جمله ذرات جهان

حکایت خرالمذاذ در لیخا از نام یوسف علیه السلام و در حضرت قوت
کم از ین نبود یعنی آن زلیخا از سینه تا بود نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در ناسها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد
گر بگفتی سر برآمد سنگ و دید — ور بگفتی سر شد ان شاخ بید
ور بگفتی رکها خوش میطپند — ور بگفتی خوشش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل ببلبل باز گفت — ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی مست با همبای یک — ور بگفتی عکس میکرد دو فلک
ور بگفتی دوش دلکی پخته نام — ور بگفتی جوهری بر شد بام
ور بگفتی که بدر آمد سرم — ور بگفتی در سرشت خم شرم

صد هزاران نام اگر زخمی زدی — مقصد او زان همه یوسف بدی
گر سنه بودی بگفتی نام او — می شدی او سیر و مستغنی از او
تشنگیش از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی در پیش آن نامش بلند — در دو او در حال کشتی می شدند
وقت سرما بود او را آتشین — این کند در عشق نام دوست این
عام مسکویند هر دم نام پاک — این عمل بنگیزد و چون عشق پاک
آنچه عیسی کرده است از نام او — میشود عشاق را از نام او
چونکه بادی مشتعل گردید جان — ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود دیر بود از ذکر دوست — پس بگو زان تازه کو از دوست

رشحه دوم در بیان تفکر و آن انتقالست از معرفت تحقیقی

واز صورت بمعنی و بی آنکه آتش فکر برده صورت نسوزد
چراغ معنی بیچ حال بر نیفروزد آن فی ذلک لایات لقوم
یتفکرون و حضرت مولوی نیز درین باب میفرماید
چون در معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی

رو بمعنی کوش کای صورت پرست — زانکه معنی زین صورت زشت است
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو او از سخن راند نشه دان
این سخن و او از اندیشه خاست — تو چه دانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد بس شریف
از سخن صورت زاید بار بار — موج خود را باز اندر بحر برد
چون ز حرف و صوت دم کمتا شود — این همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرف خا — هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده نانستان و نان ستاک — ساده گردند از صور گردند پاک
لیک معنی شان بود در هر مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صوت و لی معنی نشد — هر که گوید شد تو گویی نی شد
صورت از بی صورتی آمد برون — بازشد کانا الیه راجعون
صورت خود چون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی
بعد ازان هر صورتی که بشکنی — هیچ چیز اندر نیابد خیره گنی
چند صورت آخر ای صورت پرست — جان همیشه از صور تنزست
همچنین اهل معنی با شش تا — هم عطایابی و هم باشی فتا

پیش معنی چیست صورت همچو پیش
حرخ را معنیش میدار و کمین

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از چیست از عقل منیر

گردش این قالب همچون سپهر
هست از روح مسخر ای پسر

از عصف ورنام حمد آید خیال
وان خیالش نیست جز بیحاصلی

معنی آن باشد بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن بود که کور و کر کند
هر دو را بر نقش عاشق تر کند

گر ز صورت بگذرند ای خوشستان
جنت است و گلستان در گلستان

بحر صورتها ممکن چیست در حبر
بی صداع صورتی معنی بگیر

صورت آتش بود یا ماء آن
معنی آتش بود در جان دگ

صورتش بیرون معنیش اندرون
معنی معشوق جان در عاشقون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنی است و بی حجابات
صورت هیچ محذره معنی نبر از خلوت سرای غیب قدم بخلوتگاه شهادت
ننهند اما صورت بار نماند و از معنی بهره برنگیرد چون جانی
شکر هست چنانچه حضرت مولوی فرموده است

همت صورت سایه معنی آفتاب
نور بی سایه بود اندر حساب

گر بیان معنوی کافی شدی
خلق عالم باطن و عاطل بدی

گرچه شد معنی در این صورت پدید
صورت از معنی خود بیحد بعید

در دلالت همچو آب اندر دو جوست
چون بماهیت روی دو رنگ و بوست

صورت خذان نقش از بهر است
تا از ان صورت شود معنی درست

جسمها چون کوزه های سفره
تا که در هر کوزه چه پوید دگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات
کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر مطرا فش نگهداری شکی
ور بطر افش منکری تو کم رکی

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمیست
بنگر از صورت چه چیز او را کمیست

جان کمستان صورت ما تا بدا
ره بجوان جوهر کم یابدا

ای در و دشت هر که گوید نظر ست جز صورت نه پسند و جز نظر
فرو نیاید و از این بیخبر که ظاهر باطن است و صورت معنی عاطل

عجب منکر همان آمد که من
غیر این ظاهر نمی بینم وطن

هیچ ندیشد که هر جا ظاهریست
او ز حکمتهای پنهان بیخبریست

فائدهٔ هر ظاهری خود باطن است
همچو نفع اندر دوا پنهان است

هیچ نقاشی نگارد زین نمط ... بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه گر کند کاسه تمام ... بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بخط ... بهر عین خط نه بهر خواندن
هیچ کوزه گر کند کوزه بشب ... بهر عین کوزه نی بر بوی آب
نقش ظاهر بهر نقش غایتست ... وان برای غایت دیگر بنست
پاسبم چارم دهم بر می سپر ... ان خواند در امید فضل داور
اول از بهر دوم پاسد خرد ... که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سوم میدان مدام ... تا رسی تو پایه پایه تا بام
چونکه ظاهرها گرفتند اجتهاد ... ان دقایق سد ارسالان شناد
لاجرم محجوب گشتند از معین ... که دقیقه فوت شد در مقتضی
پنجمین کین کیشها و پیشه ها ... هست ظل صورت اندیشه ها
بر لب بام استاده قوم خسی ... هر یکی را بر زمین پای سه کس
صورت فکرت بر بام کشید ... وان عمل چون سایه بر ارکان تنید
صنع بی صورت بکار آرد صوری ... تن نزاید بی حواس و آلتی
تا چه صورت باشد این و فی وجود ... اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود ... صورت محنت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود ... صورت خصمی بود نالان شود
صورت شهری بود دیگر دشمن ... صورت تیری بود دیگر سپر
صورت خوبان بود عشرت کنند ... صورت عینی بود غیبت کنند
صورت دیوار و سقف و بام و بند ... سایه اندیشه و معمار دان
فاعل صورت یقین نی صورت است ... صورت اندر دست او چون آلتست
که که آن بی صورت از کتم عدم ... هر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ز هر صورت دلی ... از خیال و از خیال خیالی
باز بی صورت چنان گردد که بود ... آید اندر بحر کز وی گفت و گو

چون دانستی که صورتها از بی صورت رنگ و بوی می یابد و قوصوری نیست بصورت دیگر وابسته مشو که از صورت هیچ کار نیاید و جهد کن تا از صورت بدر آئی و به بی صورت رسی تا همه صورتها از تو فیض برند صوری از صوری دگر کی گیرد باشد آن عین ضلال پس چه عرضه میکنی ای مرد احتیاج خود بمحتاج دگر چون صورتها پست است پس بر دان که وطن در صورت هیچ

در تضرع کوشش و در اتقای خویش
کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورت بنمود وفا
صورتی بگمان در تو آمد ز تو به

صورت شهری که انجام رهی
ذوق می صورت کشد ای ابلهی

پس بمعنی میروی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او روی
از برای مونسی آنش مروی

پس بمعنی سوی بی صورت بتاز
گرچه زان مقصود غافل آید باز

پس حقیقت حق بود معبود کل
کز پی دو وقت سر آن سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند
گرچه سر اصلست بیم کم کرده اند

لیک ان سر شان اضلالی کم
می دهد او سری از راه دم

آن ز سر می یابد این یابد ز دم
قوم دیگر یا و سر کردند گم

چون که گم شد جمله جمله ناقصند
از گم آمد سوی کل بشتابید

ای درویش همچنانکه دانستی که صورت جسمست و معنی جان او
و این بر سبیل عموم بود و علی الخصوص نزد اکمه حالت
الفاظ با معانی آن بعینه همچنان است که حروف طی دارند
مر دقایق حقایق را و الفاظ اجسامند مر ارواح معانی را

با وجود آنکه در هم آمیخته اند هر گز لفظ در معنی نرسد و این از امتناع
جز نیابد لفظ را مانند این جسم و ان معنیش را در درون ماند جای

دیدهٔ تن دایماتن بین بود
دیدهٔ جان جان بزدان بین بود

لفظ در معنی همیشه بار یافت
زان پیمبر گفت قد کل لسان

لفظ چون دیگ و معنی طاعتست
جسم چون روح آب ساکن آفتست

قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد روان

مغزها امغز اند از آب جو
زانکه اب این باغ می آید بجو

حرف ظرف آمد در و معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی اندر وی مثال دانه است

دانهٔ معنی نکید در مرو عقل
تنگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای مثل و کل کوشش دار
گرچه گفتی نیست اینجا آشکار

ماجرای شمع بار و دانه نیز
بشنو و معنی کزین کن ای عزیز

گرچه گفتی نیست تیر گفت هست
این سیالا پر مرجون حند لست

گفت در تطبیع کاین خانه زراست
گفت خانه از کجا آمد بدست

خانهٔ تجرید با مسرات یافت
فرخ انگس کو سوی معنی شتافت

در کدرا رصورت و در نام نهفتن — از لقب در نام و در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر اسم را حقیقتی است که صاف و است
و صورتی که در داد و ست و اکثر اهل عالم بدان دقایق
کشف اند و از طلب صاف در گذشته بکر صوفان صافی دل
که از فرع بگذرند و راه باصل برند صوفی بدو زیدن خرقه در حرج پیش آمد تقید

فرج کرد و نام آن دریده فرجی — این لقب شد فاش صافی را مروجی
این لقب شد فاش صافی را مروج — ماند اندر طبع خلقان حرف زرج
همچنان هر نام صافی دا که گشت — اسم را چون در پی بگذاشت
هر که کل خواره است در پی گل رفت — رفت سوی صاف صافی دان نهفت
گفت لابد در لصافی بود — زین دلالت دل بصورت مرود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب — منزل اسس صوف و خیاطی بوسبب
بر خیال آن صفا و نام نیک — رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش کرد روی تا اصل بود — نه چو عباد خیالی تو بتو
پاک سیحانی کرد سیبتان کند — در عجام حرفشان پنهان کند
شد عجام حرف و صوت و گفت و گو — پرده کرسیب تا مد غیر بو

یاری اقرون کش تا این بود راهشو — تا سوی اصلت برد کاین ره تو کوته شود
بو نکهدارو پیرهیز از زکام — تن پوشش ارنه دو بود سرسام
تا نه اندامد مشامت را اثر — ای هواشان از ختن دور
از هوا باکی رهی بی جام هو — ای زهو فانع شده با ما هو
هیچ نامی می بحفت دیده — یا زکاف و لام کل کل چیده
اسم خواندی رو مسمارا بجو — جبیا لادان مدان در اجو
حرف چون دخانه دیوار زان — حرف چه بود تا تو اندر وی روی
حرف و صوت و نطق را بر هم زنم — تا که بی این هر سه با او دم زنم
ای خدا بنما تو حاز ان مقام — کاندر و بی حرف مرو ید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی حضرت دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مبدل را — آنچنان شد نزد خر اقوال را
کز نام و حرف خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود پاکیزه گری
دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسپید محزون رقت نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست اسرار قدم
چون دپرستان صوفی ذا نوشت — حل مشکل را دوذا نو جا نوشت

رشحهٔ چهارم در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب از آنکه یقین مستغنی شدنست باستدراک از استدلال و بیان

از بیان و گفته اند که حرف حجاب علمست و بی شبهه از ظن خیال آید و یقین بجانب شهود کراید چنانچه حضرت قدس سره میفرماید

دیدن آید از یقین بی احتمال — آنچنان کز ظن همی زاید خیال
این عجب طمأنینت در نوای مهتدان — که نمی پرّد بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر — می رمد اندر ترا ید بال و پر
چون رسد در علم پس دریا شود — مر یقین را علم او جویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتقان — علم کمتر از یقین با جوف و تن
علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو اورا کنون — از پس کلّا پس لو تعلمون
هیکشد دانش بپیش ای علیم — گر یقین کشتی بدیدندی بحیم
علم را دو پر بجز از ایک پرست — ناقص اندر ظن که مرغ بی پرست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز پرّد یک دو گامی با فزون
آفت و حیران میرود مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست عقلش شد فزود — شد دو پران مرغ نخوش پر گشود
بعد ازان بینش سویا مستقیم — نی علی وجه مکبا ای سقیم
باد و پر بر می پرد چون جبرئیل — بی گمان بی فکر می یابد دلیل

دو جهان آگه ظن و وهم شیاطین را مهذّب و تا سالک متابع شیاطین بسر منزل یقین نرسد عقل جزوی افسر و همست و ظن زائیدهٔ ظلمات او و قرآن

صد هزاران کشتی با هول آب — تخته تخته گشته در دریای هم
چون ترا هم تو دارد در خیر — از چه کردی کرد و علم ای خیر
بر زبان کردیم کز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی میروی — گر ده گز عرضش بود چیزی نیست
بلکه می ایمن شد ز زلّه دل ازو — ترس وهمی را که بنگر بی غم
گر ترسان دل بود کو از گمان — میلرزد در شک حال ابلهان
میرود در ره می نداند مرد بی — گام ترسان می نهد اعمی و بی
چون نداند ره مساز او خون رود — با تردّدها و دل پر خون رود
هر که گوید های این ره آن منم — او کند از چم آنچه واقف آن دم
ور بداند ره دل با هوش او — می رود بر ها و هو در گوش او

پس ره و همراه این اشتر دان | زانکه وقت ضیق و بیم اندر فتاد

ای ز ره مانده هر که از مشرب یقین سیراب شد | از تردد و اضطراب و از تحکم باز رست
مخمر کش گمان و تخمین باز رست | و با مان خانه ثبات و تمکین پیوست
هر که بمنزل سکون و اطمینان رسید | از تردد و بیابان تردد وارست

هر که خوابی دید در ره راست است | مست شد اندر ره طلاقت رست
میکشد چون اشتر مست این جوان | بی فتور و بی گمان و بی ملال
در الستانکه چنین خواهد شدن | اندرین دنیا نشد بیننده مرد
ور شد اندر تردد صد دله | یک زمان شکر کشش و سالی گله
پا می پیش و پای پس در می نهد | می نهد با صد تردد در یقین
این تردد حقه راه جهد است | ای خنک مر آنکه پایش مطلقست
این تردد حبس و زندانی تو بود | آنکه بنگذارد که جان سوی رود
این بدین سو آن بدان سو می کشد | هر یکی گوید منم راه رشد
مرد باید اینچنین ره را بجوید | که کشش ان سو داند و کم کشد
گر همه عالم بگویندش توئی | برده یزدان و دین مستولئی
او نگردد کرم تر از کشتشان | جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را اکمهی | گو ه پنداری و تو بر کژ تهی
او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد درد مند از لعنشان
بلکه گر دریای و کوه آید بگفت | کو یدش با مکر هی کشتی تو جهت
هیچ یکذره نیفتد در خیال | که خیالش میکند رنجور حال

در خیال عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلایق در حجب
خیال آلت مجوب مانده اند و مدار کار بیشتر جهانیان بر خیال و
اندیشه است بلکه چون نیک در نگری اثبات را جز اندیشه خیال نیست
نه پنداری نیست و هست باشد خیال اندر جهان تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان | وز خیالی فرحشان و ننگشان
از خیالی گشته شخصی پر شکوه | روی آورده بصحرای کوه
وز خیالی آن دگر با خود دمد | ره نهاده سوی دریا بهر صید
وان دگر بهر تعجب در گیست | وان دگر اندر حریصی سوی کشت
عالم وهم و خیال و طبع و وهم | هست ره رو را یکی سد عظیم
بعضهای این خیال انگیخته | چون خیلی را شد افسون و کرشمه
گفت پذیرفتیم بر چشم و سرم | چونکه اندر عالم وهم او فتاد

عالم وهم و خیالی هشتهند — آنچنانکه راز جای خویش کند
غرقه گشته عقلهای خیال‌ان — وز نجاره هم و کرده اختلال
آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب خیال
وز خیالاتش نماید ناخوشی — میکند از هیچ موم از آن اشی
صبر شیرین از خیال خوش بنده‌ست — کان خیالات فرج خوش شنده‌ست
از یک اندیشه که آید در درون — صد جهان کرده پیکدم سرنگون
خلق بی‌پایان رنگ اندیشه‌ین — گشته چون سیلی روان آنرا عین
خود نمیدانی که از اندیشه‌ئی — قامتست اندر جهان هر پیشه‌ئی
ای برادر تو همین اندیشه‌ئی — ما بقی تو استخوان و ریشه‌ئی
گر گلستان اندیشه تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمه گلخنی
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند — زان سبب خسته دل و خونریشه‌اند
چشمها و کوهسارات اندیشه‌اند — جزو مر انهار را که از خود رسته‌اند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه منتجهٔ اختلاف خیالات و ازین اختلاف و اختلاف جمعی خلاص یافته‌اند که از وهم و خیال گذشته‌اند

زین خیال بد زن راه‌ین — گشت هفتاد و دو ملت مرتدین

این رهشها مختلف چون از رهست — زان خیالات اوفتاد در دهست
ان خیالات ار نبدنا ملتست — چون زپیروان شدند و مختلفست
هیچ قومی که تحری میکنند — بر خیال قبله سوی می‌تنند
قبله جانرا چه نهان کرده‌اند — هر کسی ره جانبی آورده‌اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه — کشف گردد که گم کرد سراه
هر کسی رو در سوی برده‌اند — وان عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی جانبی
مر دو ایقان جست از وهم و خیال — موی ابرو را نمی کوبند مال
ان خیالاتی که دام اولیاست — عکس مهرویان بستان خداست
این خیالات جهان چون جیلهاست — می فریبد مرد مازاروی راست
خلق را از حیلها دل کشت ریش — با من این حیله نخواهد شد ز پیش
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم — انچه افزایند من برکم زنم
آب را ندهد من اش کم — نوس جوش لرزد من ناخوش کم
مهر چوندهد من ویران کنم — آنچه اندوهم نارند ان کنم
دست شد بالای دست اندر خدا — تا به زوان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی خود کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن
جیلها و چارها کز اژدهاست — پیش الا الله آن جمله حواست
وهم و فکر و حس و ادراک شما — هیچ نی دان مرکب و دک هلا
جمله شان کشتی سوار بی دلی — کاین براق تاست یا دلدل پی
باش تا روزی که سر ستان حق — اسب تازان کم ندانند الحق
تعرج الروح الیه والملک — من عروج الروح نیمی یفهمک
هیچو طفلان جملتان دامن سوار — کوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید — مرکب ظن بر خلها کی دوید

دستهٔ پنجم در معرفت انسان که نسخهٔ نامهٔ الهی است و آیت

جمال بادشاهی است بدانکه انسان مظهر اشعهٔ مفاتیح الغیب است
در اقصی مراتب ظهور چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یکی
از ایشان اسم اعظم است و بحیث انفتاح مفاتیح غیب
هویت حق تعالی بدیشان بمفاتیح غیب موسوم گشته اند هر گاه
ظاهر شوند تصور ظهور ایشان جز در سمع و بصر و لسان و ید
چنانچه از فحوای کنت سمعه و بصره الی آخره مفهوم طبایع

گشته از قبل مجالاتست لاجرم حضرت کمال که جامع حضرتین
جلال و جمال باشد همین مرتبهٔ برزخیه که اجمالیهٔ انسان و تفصیلیهٔ
سماست تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری خود در میان این
نوع عظیم الشان عالی شان توان یافت و حضرت مولوی
قدس سره در بیان خلافت انسان که عین مقصودست و
منتهای غایات و نهایات مقامات و مرات انوار ذات و تجلی
آثار صفات مینظر اینند آدم صفی را بر اوصاف حلوت و صف آدم مظهر آیات
اوست چون مراد و حکم نزد ان غفور بود در قدمت تجلی ظهور

بی رضای ضد را نبود وجود — وان شه بی مثل را ضد کی نمود
بس خلیفه ساخت جایز نیست — تا بود شاهیش را آیینه
بس صفاتی بی حدود و بی شمار — وانکه از ظلمت صدف شان نهاد
خلق را چون آب دان صاف و زلال — وانمودان تابان صفات ذوالجلال
عکسشان و عدلشان و لطفشان — خون ستاره چرخ در آب روان
بادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرات آگاهی حق
خوبرویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم با صل خود رود اندر حال — وایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آبجوست — چون بجای چشم خود شد آب اوست
عکسها را ماند و این عکس است — در مثال عکس حق نیکو بود
قبله و صاحبت چون نور بود — خاک مسجود ملایک چون شود
مار میتا از رمت ایمن شده — دیدن او دیدن خالق شده
خدمت او خدمت حق کردنست — روز دیدن دیدن ایروزنست
چشم دل را این کدا زه کن طلب — این یکی قبله است دو قبله بهین
دو مکو دو مجو و دو مخوان — بنده را در خواجه خود محو دان

دیوان نکته ۱۰ انسان را ظاهریست و باطنی و اعتبار را روحی باطن دارد نه صورت ظاهر چنانچه در قصهٔ دروصف خیال آن بیاید

ای خشک آسیا که ذات تو — اندر امن سپردی قصهٔ
ما بد نسیم ما نه این نسیم — از درای تن صدای من شنیم
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد این پر مغز چیز
پیش دل جوز و مویز اند جسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست — مردان باشد که بیرون از تکست

گر بریش و موی مردی کس بود — هر بز و میش ریش و مو باشد بسی
دور باش جهل و ترک ریش کن — ترک این با و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی کل با عاشقان — پیشوا و رهنمای سالکان
هست بوی کل دم عقل و خرد — خوش قلاوزی بباغ ابد

ای درویش ظاهر درویش تیره نماست اما باطنش صفا اندر صفاست
چنانچه حضرت باری تعالی در کلام مجید میفرماید باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب ابر و ش تیره خاک مشکبار عنبر و در دون دارد صفات

انوری ظاهرش با باطنش یکیست — باطنش چون کوه پر ظاهر حجر نیست
ظاهرش گوید که ما هیچم و پوچ — باطنش گوید نکو باش پیش و پس
ظاهرش منکر که ظاهر هیچ نیست — باطنش گوید که جز ما هیچ نیست
ظاهرش گوید که خاکی و دو تا — در درونش صد بهار است اتحاد
ظاهرش گوید که من کانی و کان — باطنش او گلستان و گلستان
جسم مار و پوستش با شد بدان — ما چو دریا زیر این کف دهان
گه که با شد که پوستی بدرد و آب — گل که با شد که بپوشد آفتاب
شاه دین را منکر ای نادان مباش — کاین نظر کرد ست ابلیس لعین

گی توان اندود این خورشید را | با کف کل تو کجا آخر مرا
گر بریزی خاک صد خاکستر ش | بر سر تو راه و برآید سر ش
گر بظاهر آن پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پنهان بود
زد عاقل زان پری کو مضمر است | آدمی صد بار خود پنهان تر است
ای هزاران حیرتش اندر نشر | وی مسیحای نهان در حشر
سجده گاه لامکان اندر مکان | ای بلیسا زار تو در ادکان
گه چرا من جد مبر این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را اینجا مجال | تا به پیش شعشعهٔ نور جلال
آدمی چون نور گیرد از خدا | هست مسجود ملایک اجتبا

ای دریغ ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت غافل ماند لاجرم در استحقار این صورت خاکسار بی معنی شد و ازین نکته بخبر ماند که ان الله خلق آدم علی صورته

زاده حی ابلیس صورت دید و بس | غافل از معنی شد اندر دو و بس
این ندانست او که از صلصال گل | اندرین آئینه بنماید جمال
هر چه در وی دیده کرده عکس او | هیچو عکس ماه کاندر آب جو

اندرین جو هیچ دیدی یا بحر | هیچ جوهر تو خیالش طی مبر
که ترا از عین این عکس نقوش | حق حقیقت کرد دو میوه و هوش
چشم ازین آب و گل خوی خود بشو | عکس می بینند پیدا می شود
پس معنی باشد این آب و گل | پس مشو عریان چو بابلیس از خجل
بر همه جوها تو این حکمت بران | اندرین جو ماه بین عکس مخوان
آب خضر ست این آب آدم و حوا | هر چه اندر وی نماید حق بود
زین سبب چون ماه کو بد من مهم | من نه عکسم هم حدیثم هم علم
از دو کرجو با مگیر این جو ترا | ماه دان این بر نو مهر دو سرا
این ظهور تو تجلی نور نور | گنج مخفی از تو آمد در ظهور
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد | خاک را تا با ثریا افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد | خاک را سلطان ابلیس لوش کرد
آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان ان ذره بشکافید جان
پس ان خورشید خود چون حبه ایست | ذره ذره کرد افلاک و زمین
از نفوس پاک اختر وش شود | سوی اختر های گردون می رسد
ظاهر این اختران قوام ما | باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم اصغر آمدی
پس بمعنی عالم اکبر توئی

ظاهر ان شاخ اصل میوه است
باطن آن میوه ثمر شاخ بهست

گر بتو دی میل و امید شجر
کی نشاندی باغبان شاخ بحر

پس بمعنی ان شجر از میوه زاد
گر بصورت از شجر بود و فتاد

بهر این فرموده است ان ذوفنون
رمز نحن الاخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام
من بمعنی جد جد افتاده ام

گر برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر عنصم فلک

پس نه من زایم در معنی پدر
پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آمد آخر در عمل
خاصه فکری کو بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آمد در وجود
اوست اول از کمال او بود

ازین ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخر است و بحسب معنی اول و چنان باید که باشد زیرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدایی و کمال پیدائی مر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالاً و تفصیلاً موقوف و منظهران حقیقت جمعیت بجامعی جز صورت عنصری

انسانی نه پس قضیهٔ مرضیهٔ اول الفکر آخر العمل در شان او راست آید و از بنجا گفته اند نخستین فکر و پسین شمار

ای فرزند
توئی خویشتن را بسیاری مدار انچه در همه عالم مفصلاً مندرج است

در شاء انسان مجملاً حاصل است پس انسان عالم صغیر مجملست و عالم انسان کبیر مفصل این ازروی صورتست اما ازراه مرتبت انسان عالم کبیر است و عالم انسان صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و انجا حضرت شاه ولایت کرم الله وجهه میفرماید

وتزعم انک جرم صغیر وفیک انطوی العالم الاکبر پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود بداند و از خود طلبد انچه میخواهد که دنیا چه جمال و جلال و مجموعهٔ کمال اوست

ای غلامت عقل و فکر پیر و هوش
تو چرائی خویش را ارزان فروش

علم چونی از کتبها ای فضول
ذوق چونی تو ز خلوتهای خلوت

باده ده مر نایه را ز لطف تو برد
لطف آب از لطف تو حسرت خورد

هر شرابی بنده این قدر بخشد
جمله مستان را نبود در توحید

ای ریح محتاج می کلکون نه ترک کن کلکونه تو کلکونه نه
ای ریح چون زهره بهر شمس الضحی ای که ای رنگ تو کلکونها
باده اندر خم که مجوشد نهان زاشتیاق روی تو جوشد عیان
ای همه دریا چه مجوئی تو نم وی همه هستی چه مجوئی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد کرد وی مه اندر پیش رویت سر نهاد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود مست باده کشی
تاج کرمناست بر فرق تو راست طوق اعطیناست در زیر تست
هیچ کرمناشنیدی این سخن کاشنید این آدمی را از عدن
بر زبان و چرخ عرضه کرد کس خوبی و عقل و عبارت و هوش
احسن التقویم در وی بین عیان کاله کدامین کوهرست ای یار جان
گر بگویم قیمت ان ممتنع من بسوزم هم بسوزد مستمع
ای تو در پیکار خود رسوا مباش دیگران را تو ز خود شیدا مباش
تو بهر صورت که آئی هستی آله منم این و اند این تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو ان او شوی که خوش و زیبا و مست خود روی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش صدر خویشی و شکر خویش را تو
تو نه این جسم توان دیده و وارهی از جسم اگر جان دیده
آدمی دیدست باقی پوست هر چه جز بیش دیده است این دیده
گر تو آدم زاده چون و چون و بین جمله ذرات را در خود بین
چیست اندر خم که اندر شهر نیست چیست اندر خانه کاندر مه نیست
این جهان خمست و دل انبوی چون این جهان خانه است و دل شهر هم

حضرت مولوی رحمة الله علیه عالم را خانه گفته است و دل انسان را شهر و نه خوانده و ازینجا معلوم میشود که هر چه در عالم است در نشاء انسان هست و در نشاء انسان امری هست که در عالم نیست و ان حقیقت آدمیست و توضیح این نکته آنست که شیون و صفات در مرتبه جمعیت الهیه مجملست و بالقوه و در مظاهر متفرقه عالم مفصلست و بالفعل در نشاء انسان جامع بین الاجمال و التفصیل و القوة و الفعل زیرا که در وی وحدت مجمل است بالقوه و علی سبیل التدریج مفصل

و بالفعل و محصل این سخنان آن باشد که انسان
خلیفه است قابل و مظهری کامل و مرآتی صافی مر صفات
قدم را پس باید که دایم در آئینه خود نگرد و بحکم سیر بکم
فی الآفاق و فی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات بخواند
مطالعه نماید که هر چه او را باید با اوست بیرون ز تو نیست
هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که تو نیستی
نزد یک ذره یک را دور دور جستن کار خرد نیست و نقد را
با مید نسیه از دست دادن پیشهٔ غافلان است ای برادر
تشنه در خواب شده وی بر سر کج از کدائی مرده بر سر
موائد فوائد نعم الهی کرسنه نشستان غنی بزرگست و در میان
بحار زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن حیفی عظیم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در دگر
در سر خود هیچ و بل خرده مبین — ره در دل زن چرا بر در روی
تا بزانوی میان آب خج — غافل از جوزن و ان لولاج
هست ان و پیش وی او سوسن ان — اندر اب و چیز زاب و ان

چون که در بحر کوید بحر کو — وان خیال چون صدف در دیدهٔ او
گفتن ان کو حجابش میشود — ابر بام آفتابش میشود
در میان رو رگفتن رو زکو — خویش را کر و نبینی ای دو رو
دلبر مطلوب با ما حاضرست — وز نثار حلقش جان شاکرست
در دل ما لالهٔ زار و کشتی است — پیری و پیر مردکی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف — تازه و خندان و شیرین ظریف
انچه ما دیدیم جز ما کس ندید — نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویش را انشاخت مسکین کژدمی — از قرونی آمد و شد در کمی
خویش را او آدمی از ان فرو خت — بود اطلس خویش را بر لوی دوخت
هر کسی شد بر خیال ریش خویش — کشته در سودای کفتی خویش
همچنین هر قوم چون مروان نگان — کرد شمعی پرزمان اندر جهان
خویشان بر آتشی پر مرمتند — در طواف شمع معنی خاطمند
ماه را بکذاشته زی شه شده — عین خواب و خصم بیداری شده
حشمه می بیند عطشها می شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

تمثیل از حکایت آهن زاهد که بواسطهٔ خوان نعمت و میان

مژده‌ی شادی تمام داشت و خلق جهان از آن مژده بوی همی شنیدند در قحط سال فراق از غم همی مردند

همچنان کان راهد اندر قحط سال — بود او خندان و بریان جمله خلق
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مومنان برکنده است
گفت در چشم شما قحط است این — لیک چشم من بهشت است این برین
من همی بینم بهر دشت و بیابان — خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا — ریباب سبزتر از کند نا
یار فرعون سپیدای قوم زدون — زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد کرد ید ز دو — تا نماید خون ببیند آب رود
من همی بینم جهان را چون نعیم — آب با ار چشمها حوتان نعیم
تو ز ضعف خود دگر در من نگاه — بر تو شب بر من چو جان شب شکاه
بر تو زندان بر من ان زندان مدان — عین متعولی مرا کشه فراخ
پای تو در گل مرا گل کشته گل — مر ترا ماتم مرا سور و دهل
از بهاران من نشکوم یکی — زانکه اکنده است گوش از بهر نکی
پیش و هم این گفت مژده داد تست — عقل کو بد مژده چه لقد منیت

دیباچه انگ لقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم و در بن باب حکایت فرزندان عزیز علیه السلام مناسبت که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدنش می آید و بعضی شناخته و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختندی گفتند که این سخن مژده بود او را ازش بیهوش چرا باید شد

همچو پوران عزیر اندر گذر — آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و با ایشان جوان — پس بدر شان پیش آن مدکان
پس پرسیدند ازو کای پر هنر — از عزیر ما عجب داری خبر
گفت آری بعد من خواهد رسید — بعد نومیدی زبیرون میرسد
بانگ میزد کای مبشر شاد باش — آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید
گفت آری بعد من خواهد رسید — بعد نومیدی زبیرون میرسد
بانگ میزد کای مبشر شاد باش — وان دگر بشنید چون مژده فتاد
که چه جای مژده است ای بیخبر — که در افتاد هم در کان شکر
وهم را مژده است و شد عقل بقد — زانکه چشم وهم شد مجبوب فقد
کافر از درد و مومن بر اثیر — لیک بقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق از می قدست مست — لاجرم از کفر و ایمان برست

و موافق همین حکایتست آنکه صوفی عارف نه نیم درم
نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه صوفی را گفت خواجه
سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش یکدرم خواهی

تو امروزی ای شهیم — یا که فردا چاشتگاه صد درم
گفت وی نیمی درم را نقد می — زانکه امروزین و فردا صد درم
سیلی نقدا ز عطای نسیه به — یک فقا پشت کشم نقد ده
خاصه ان سیلی که آرد نوبت — که قفا و سیلی اش نسیت تو ات

سخن ششم در معرفت دل و ان جوهریست نورانی مجرد که
در مراتب تنزلات بشاشا مشابه لوح محفوظست در عالم و حکما
این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت
جامعه انسانیت که جامع جمیع حقایقست و مظهر
ذاتیه با تمامی اسماء و صفات شمع سراپرده شاهی
دلست آینه نور الهی دلست و حضرت مولوی قدس سره
در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت
کبریا عز و علا اوست و بارگاه سلطان ازل یکم و لکن لیعبدون

قلب عبدی المومن اشارت بدو میفرماید گر کژ آید دل سراسر بان کژ
جان بسوی عرش سازد ترک تاز در فراخی عرصه آن پاک جان
تنگ آید عرصه هفت آسمان آسمان این را کی از نجاست دان پاک و فی الله

راست گفت پیغمبر کز حق دو تو — من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این بدان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب — گر مرا جوئی در ان دلها طلب
خود بزرگی عرش ما سد ره شد — لیک صورت کی بود چون منی رسد
کام در صحراء دل یابد رها — زانکه در صحرای کل بود گشاد
ایمن آباد ست دل ای دل درو — چشمها و گلستان در گلان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش بقصد صدای آب و گل میکنند
و او بنظر عشق تماشای ریاحین ریاض جنان در دل می نمود

صوفی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر نانوایی نهاد
پس فرو رفت او بخود از نان نزول — شد طویل از صورت خواب طویل
گرچه خوابی آخر اندر وی نگر — این درختان پر و اثمار خضر
امر حق بشنو که گفت انظروا — سوی این اثمار رحمت آرزو

گفت آثارش دلست ای بوالکیا
ان برون آثار آثار درست و لیک

باغها و میوها اندر دلست
عکس لطف ان برین آب و گلست

باغها و سبزها در غیب جان
بر برون عکسی چو در آب روان

گر نبودی عکس آن سرو سرور
پس نخواندی از درش والضحی

این غرور آنست یعنی این خیال
هست از عکس دل و جان حال

جمله معموران برین عکس آمدو
بر گمانی کاین بود جنت کده

مشکریزد از اصول باغها
بر خیالی میکنند این لاغها

چون حیات از حق پذیری ای دلی
پس غنی گردی ز کل در دل دلی

شیر خواره چون زداید بگسلد
لوت خواره شد مر او را بالله

تو دلا مسطور حق آمد شوی
گر چو جزوی سوی کل خود روی

گوشه بی گوشه دل شهریست
تا به لاشرقی و لاغربی مهست

در حدیث آمد که دل بین دو نست
در بیابانی اسیر صرصرست

باد پر را هر طرف اندر گزاف
گه چپ و گه راست باصد اختلاف

هر زمان دلراد گر رائی بود
آن نه از وی بلکه از جایی بود

بر دلی کان در تحیر با خداست
کی شود پوشند را چیزی رواست

دل بنا شد تن چه داند کوچ کو
دل بنا شد تن چه داند آمد و رفت

جسمها مشکاة دان و دل زجاج
تا فته بر عرش و افلاک این سراج

کشف مشکوة از جاه جانوی
که همی در در نور ان کوه طور

بس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نغزد وهم خام

در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست اگر صاحب دلی

خود فیض کلی را قابلی و اگر نه باری در ظل دولت دلداری

در آئی تا بعالم دل رسی که ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

و القی السمع و هو شهید حق همیگوید بنظر مان بر دلست نه تنست

بر صورت که ان آب گلست تو همیگوئی سر از دل نیز تست دل فراز عرش تا شد

فی یقینست و کل تیره یقین هم آب هست لیک از ان آب شیار آب تست

ز انکه کز آبست مغلوب گلست
پس دل خود را مکو کاین هم تست

آن دلی کز آسمانها برترست
با دل ابدال با شیر ترست

پاک گشته آن ز کل صافی شده
در فرونی آمده وافی شده

ترک کل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان کل بحری شده

آب با مجوس کل ماندست باز
بحر رحمت جذبشان مارا ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم | لیک می لافی که من آبخورشم
لاف تو گرده هم میدارد روا | ترکسان پنداشت کین قدحم آ
سرکشیدی تو که من صاحبدلم | حاجت غیری ندارم عالمم
آنجا که آب در کل سر کشد | گه منم آبی چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل را هلال برداشتی
خود روا داری که آن دل کاشکین | که مرد در عشق شیرین و انگبین
لطف شیرین و انگبین عکس دلست | سرخوشی آن حشش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر عالم عرض | سایهٔ دل چون بود ذرات غرض
نیست دل کو عاشق ماء و طین | باز بون این کل و آب سیاه
دل نباشد غیر آن دریای نور | دل نظرگاه خدا آنگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاکوم | دل کمی باشد که آرامست آن کرام
باز این دلهای جزوی چون تنست | با دل صاحبدلی کو معدنست
ریزهٔ دل اهل دل را آبجو | تا شود آن ریزه چون کوه ارتو
تو دل خود را چو دل پنداشتی | جست و جوی اهل دل کی داشتی
دل که گردد مقصد چون این چنین | اندر آید شود آنجا نشان

صاحب دل آنکه آبش رو شود | حق بده در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر | نکند شش دمی واسطهٔ دل قطع
گر کند روزی برای او کسی | ور بقول افتد همو ماند بسی
صد جوال زر پیاری ای سخی | حق بگوید دل بیار ای منتخب
گر ز تو راضیست دل من راضیم | ور ز تو معرض بود لعراضیم
تنگرم در تو دران دل ننگرم | تحفه او را آور ای جان دوم
با تو او چونست من هرگز چنان | زیر پای مادران باشد جنان
مادر و باباو اصل خلق اوست | ای خنک آنکو بداند دل کجاست
من ز اصل دل کجم در وی نظر | تو بنقش سجده ایشان رز مر
گفت لا ینظر الی تصویرکم | فابتغوا ذا القلب فی تدبرکم
تو بگو نی تک دل آوردم بتو | کو بدت پرشد ازین دل شهر کو
آن دلی آور که قطب عالمست | جان جان جان جان جانهاست
صاحب دل جوی اگر بی جان نئی | جنس دل شو گر خدا سلطان نئی
دل محیطست اندرین شهر وجود | زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار | میکند بر اهل عالم زر اختیار

بردم

هر کرا دامن همت شد بلند — آن نثار دل بدان کس در رسید
دامن تو ان نیارست دست جست — همین منه در دامن آن شوخ دست
تا مذرد دامنت ز آلایشها — تا بدامنی فخر زاز شایستها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان — هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
ان خیال سیم و زر چون زر نبود — دامن صدق در دو عالم پر نبود

ای درویش دل آئینهٔ جمال دوست است هر آینه باید که صاف باشد تا روی در و بنماید و آئینه تیره هیچ چیز را نشاید هیچ کار نیاید

آئینه دل صاف باید تا در و — وانگه شناسی صورت زشت و نکو
آئینه دل چون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی صورتی بیند عجب — ز آئینه صافت موسی زند نه جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک — نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است صورتها و این — آئینه دل خود نباشد اینچنین
زان حکایت کرد ان نحریر دل — از ملیک لایزال لم یزل
گه نگنجیدم در افلاک خلا — در عقول و در نفوس با صفا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف — می ز چون و بی چرا و بی کیف

تا بدلائی ان دل فوق و تحت — یابد از من پادشاهی و تخت
بی چنین آئینه از خوبی من — برنتابد فی زمین و فی زمن
روزن دل گر گشاد دست رضا — میرسد بواسطه نور خدا
دور رخت آن خانه کو بی روزنست — اصل دین ای بند روزن کردنست
تیشهٔ پرهیز کم زن پیا — تیشه زن در کندن روزن هلا

تمثیل در معنی که همیشه آفتاب جمال آن جمال بی زوال از سپهر وجود در درجات تنزلات طالعست اما خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع آن بحرمان موسوم می ماند چنانچه مصنف گوید

نور روی یوسفی وقت عبور — می فتاد ار روزن اندر قصور
پس بگشدی درون خانه در — یوسفست این سو بسیران نگه
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندی بس اصحاب نفاع
خانه را کس در بجست آن طرف — دار داز سیران ان یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن — ورز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی ان دریچه کرد تست — کز جمال دوست سینه پر شست
خانه آن دل که باشد خضا — از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و باریکست چون جان جهود — بیخبر از ذوق سلطان وجود
راه کن اندر دو تا خویش را — دور کن ادراک و اندیش را
پس همیشه روی معشوقت کجاست — این بدست تست ای جان پدر
چون شدی زین با بدن پیوسته — گور ماند روح را از بی کسی

مشنوی مقم در بیان معرفت روح انسانی و مراد از و لطیفه
انسانیه است و آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح
حیوانی که آن بخاریست لطیف متولد در قلب و قابل حیات
و حس و حرکت است و این روح انسانی که گفتم نشانه ایست
از عالم ملکوت و چون بحقیقت در نگری هر خیری را رو
که فائض است بروی از ربّش و او را حیاتست خاصه مناسبی
که ظاهر میشود در وی ان حیات و توابع او از علم و قدرت و ارادت
و غیرها بحسب مزاج آن چیزیکه اگر مزاج او از اعتدال بعید
افتاده باشد چون جماد و معدن خاصیت حیات و لوازمش در وی
مخفی گردد و اگر مزاجش قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر شود
در وی جمیع خواص حیات تا آنکه بیش و در بعضی حضرت منفرط

جان پنج

جان بناشد جز خبر در از مون — هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان مشتهر — از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ملک — کو مغز هست زحس مشترک
در ملک جان خداوند دل — باشد او فوق حس و حس را مثل
قیمت هیمان کلیه از زرست — بی زر زر همیان و کلیه اثرست
همچنانکه قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کون — هیچ کفی کافر از آن نیستون
آنجا که پرتو جان ترش تافت — پرتو جانانه بر جان مفت
جان جان چون در درخشید — جان چنان کرد که کردن بدان
چون تو مذهبی را جان جد — جان که بی تو زنده نامرده شد کم
جان چه باشد ما خبر از خود کجا — شاد با احسان و گریان از جفا
چون بر و ماهیت جان نیست — هر که او کاه تر با جان ترست
روح را تاثیر آنجا هی بود — هر کرا این پیش للّهی بود
اقتضای جان جان ای دل کهیست — هر که آگه تر بود جانش قویست
خود جهان جان سر آسر آمده — هر که بی جانست فانی دانش

ماجان مه

چون خبر ناهست بیرون از نهاد | باشد این جان نهاد ران معتقد

تمثیل از برای روح که بمذهب جمعی داخل بدن است و خارج نیز نی بلکه منفک است بدو این را حکمت

در هوای غیب مرغی می‌پرد | سایهٔ او بر زمینی می‌تپد
جسم سایهٔ سایه به دولت | جسم کی اندر خور پایهٔ دولت
مرد حقه روح او چون آفتاب | در فلک تابان تن در خانه خواب
جان نهان اندر خلایق همچو جان | تن بقالب میکند در رنگ و فن
روح چون من امر ربی مخفیست | هر مثالی کم بگویم منتفیست
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست | بی جهت ها ذات جان روشنست
گر تو خود را بیش و پس داری گمان | بسته جسمی و محرومی ز جان
آنکه تو جان خویش جان خود نبود | جان شناسی شیشهٔ مردان بود
غیر آن جا که وارد کاو خبر | جان دیگر هست با جسم بشر

دیگر فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایهٔ بقاست و یکی پذیرای فنا شب بهر خانه چراغی می‌نهند تا بنور آن ز ظلمت وارهند

سجاف

این چراغ اندر تن او نور جان | هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ خشک فتیل این جوید | دایما بر خواب خورد او آن بدید
بیخور و بیخواب تر ندیم دم | با خور و با خواب تر نبود نیم دم
بی فتیل و روغنش نور و ضیا | با فتیل و روغن او هم سوا
زانکه نور علتی کاشی مراست | چون زید چون روز روشن گردد است
جمله جسمهای شب هم بی بقاست | زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس جان پایان ناپذیر | نیست کلی فانی و لاچون کسی
جان حیوانی بود وحی از غذا | جان انسانیست زنده از خدا
آنکه او حی باشد از فیض غنی | هم بمیراند بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور ان خانه جوی این هم بیافت | پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود | نه مثال جان ربانی بود
باز اندهندی شب چو جان زاد | پر سر هر روزنی نوری فتاد
نور ان صد خانه از یک شمع دان | که نماند نور این بی آن بکران
تا بود خورشید تابان بر سپهر | هست در هر خانه نوران متفق

باز چون خورشید جان ایمن شود | نور جمله خانها زائل شود
جان همه نورست و تن رنگست و دیو | رنگ دیو بگذارد و دیگر زان بگو
رنگ دیو شد و لیکن جان پاک | فارغ از زشتست و از ادراک خاک
اینچنین جانی که در خورد تنست | باین بشولا جان از بهر دوست
چون رزه دان این تن بر حذف را | نه نشانه راست شاید نه ضعیف را
قیمش کاهی نه و خرمنش گلوه | جست بی چشمی شکوه از کره

ای دیو قفس تن مرغان ریاض علوی را از زندان تنگ مخالف تن پرستان که اورا عشرت آباد فیض نام کرده اند

این تن پر فکرت و معکوس رو | صد هزارا راده را کرد گرو
هیچ صاحب نفس کو تن نرود | بر در کس طن حقدی نکود
کاین عدو و آن حسود و دشمن اوست | خود حسود و دشمن او این تنست
گرچه اندر پرورش تن نامدست | لیک از صد دشمنت دشمن تر است
چرعه شوان خورد از آب حیات | تا نیابی زین تن خاکی نجات
زین بدن اندر غذای ابلهیست | مرغ روحت لبته جیفه دگر
روح بازست و طبایع رزا | دارد از زاغان و چندان اینها

هر کرا با ضد خود یکذا سرشتند | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
ای خنک آنکو فداکرد دست تن | بهر آن ارزد فدای کل شدن
مغز بهر میوه بد است از پوست | پوست دان تن او مغز اش دوست
مغز نغزی دارد آخر آدمی | یک دمی از طب کز جان دمی
تن شناسان زه دما را گم کنند | آب نوشان ترک شک و نم کنند
جان شناسان از عدد دانا شدند | غرقه دریای بی چون چند و چند
جان شود از راه جان شناسان | یار پیش شو نه فرزند قیاس
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد

بدانکه جان جان اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلی است و ارواح محمدی و نور محمدی نیز میگویند و اورا روح اول و روح اقدم و روح احد نیز خوانند و همه ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و ملکی و ملکی و ارضی و فلکی جزئیات این روح و افراد اویند و زبان محمدی صلی الله علیه وسلم درین حال میگوید اول ما خلق الله روحی و روح کل ما ترى حتى في الكون من فيض طينتي آن ملاک محل عقل جان فهم جان نو اگر جهل مدان

از سعادت چون بر این جان بر زند
همچو تن آن روح را خادم شدند

از ملک بالاتر اند چاکرش
انکه مر عشق خواند آرد ما عشق

مرغ کو اندر قفس زندانی است
می نجوید دستان از بستان است

روحهای کز قفسها رسته اند
اینجا شان رهبر شناسته اند

پس بزرگان این قفس را کنده اند
جسم پاکان جان جان افکنده اند

گفتشان و نفسشان و فعلشان
جمله جان مطلق آمد بی شان

این نشان جان مردان خداست
جان حیوانی از نیستی حد است

جان بی معنی درین تن بی خلاف
هست چون شمشیر چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است
چون برون شد سوخن را آفت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار
بشکند اول بانگرد در کارزار

ور بود چوبین برون کرده طلب
ور بود الماس پیش آید بانگ زن

تیغ در زاد خانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شمار کیمیاست

ای برادر اگرچه دانستی که بدن ضد روحست اما این را نیز بدان که دست قدرت این مرغ شریف را درین قفص کثیف بند کرده بحکمتی پیدا بعضی گفته است و بعضی

دانستی

دانستی و این تن آلتست مر روح را در اکتساب کمالات را
این آلت ان گاه زو بیاید روح بی قالب نکند کار قالب جان مرده بود سید

حکمت این ضد در ابا هم است
ای قصاب ان کردن اکرد

قالب پیدا و ان جان نهان
راست شد زین هر دو اب سیاهان

خاک با بر سر زنی سر نشکند
آب بر سر زنی سر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را بهم زنی

چون شکستی سر رود در بیش و پیش
خاک سوی خاک اید و آب سوی آب

حکمتی که بود حق را راز او
گشت حاصل از نیاز و از نیاز

باشد انکه ازدواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین نظر

اهبطوا افکند جانرا در بدن
تا کمال پنهان بود در وی عیان

بحر علمی در نمی پنهان شده
در نه گنجد عالمی پنهان شده

جان بی کیفی شده محبوس کیف
آه آه این حبس عقده آه حیف

این همه بهر قفسهای رهی
تا رسد هر یک بجای خویشتن

مرد اول بسته خواب خوراست
آخر الامر از ملک بالاتر است

آتشی کاول ز آهن میجهد
و دم بس سست بیرون می نهد

دایه کشتی بنداست اول لیک آخر
میرساند شعلهٔ او تا اثیر

گرچه آتش نیز هم جسمانی است
می نزد حسرت از روحانیست

جسم را بنمود از ان محرم بود
جسم چون بحر جان چون قطره شد

جسم از جان روز افزون میشود
جون رود جان جسم پاین چون شود

قدر جسمت بیش گر خود کمتر است
جان تو تا آسمان جولانگه است

تا بیفتد دو سمندای هما
روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست بر چشمت نهان
نور روحش تا خان آسمان

نور بی این جسم می بیند بخواب
جسم بی این نور چون خود خراب

بار نامه روح جیوانست این
پیشرو روح انسانی بدان

بگذر از انسان و هم از جان عبور
تا ابد پای جان جبرئیل

بعد از انت جان احمد گردد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحهٔ ششم در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه تصوف

قرار ست با حق و فرار از خلق و چون سالک بدین صفت
متحقق شود بسر راه شود رسد و فقر از اصول مقامات
و در بدایت ترک دنیا و ما فیها ست و در نهایات فنا ست

در عین احدیت جمع و فقر آنرا گویند که هیچ ندارد
یعنی از سر همه چیز گذشته تا بهمه رسیده و الله اعلم
الی الکل الا من انقطع عن الکل و صوفی آنرا خوانند که صفای
دل حاصل دارد و آئینه باشد مر نمودن عکس انوار
او بدین همت کاملان و شاهان صوفیانرا در پیش رو خود جاده دهند
چنانکه حضرت میفرماید بادشاهان نزلیان عارفان بود آن شنیده
باشی ریاست بود دست حشمان سهلوانان آنرا که دل سهلوی
حاسد

مشرف و اهل قلم بر دست
صوفیانرا پیش رو منزل دهند

سینها صیقل زده در ذکر و فکر
انگه او بی نقش و ساده مینشست

هست صوفی انگه دارد این صفا
ما التصوف قال و حدان الفتح

صوفیان صاحبقران نور خور
بی اثر پاک از فقد آمادند

زانکه علم و خط و تبت ادست
کاملان جانند و زر آئینه دهند

تا پذیرد آئینهٔ دل نقش ذکر
نقشهای غیب را آئینه شد

در فرح افتاده هم تا هم جفا
فی الغواد عند اتیان الترح

مدتی افتاده بر خاک گذر
همچو نور خور بر ین قصر بلند

دیر پاید ارزو در زود در نگار — زان صبیٔ صوفی بود رخشاں
جز مگر ان صوفی کز نور حق — سیر خورد و فارغست از تنگ دل
از هزاران اندکی این صوفیند — با فتیان از دولت او می‌تنند
ماهی خایو در درویشان — شکل‌ها بی لیک از دریا مان
مرغ خانه است و نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او نه نوشد از خدا
عاشق حقست او بحر زوال — نیست جانش عاشق حسن و حال
فقر لقمه دارد او نه فقر حق — پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش حقیقی کیست که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگرچه مردود خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قافله از همه کس واپس تر آماز و در تر از همه بمنزل رسد

کا درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان بمنگر سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزی دارد خاص از فضل ذوالجلال
هست درویشی چو بالا بین طبق — از همه بردند درویشان سبق
چشمهای خلق بهر خوبی است — برک بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است — دام راحت دانما بی را حی است

برک بی برگی نشان عاقبت — زردی زر سرخ زردی ضبر فتست
هر که کامل تر بود او در هنر — او بصورت پس بمعنی بیشتر
پیش خلقان خوار و زار و پیش حق — پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
راجعون کف رجوع ابنای نبود — که کله و اکرد دو خانه رود
چونکه کله باز کرد دیدار ورد — پس مشاد آن بز که پیش آهنگر رود
از کرانه کی شدند این قوم لبک — فخر را دادند و بخ بد تنگ
پاشکسته میروند این قوم حج — از خروج راهی است نهان و کج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت واکش تو پس آهنگ باش
آخرون السابقون باشد ازین — بر شجر سابق بود میوه لطیف

ای درویش طبع از فقر و نیستی میرسد و از ان بیخبرست که کمال او درین صفتهاست چنانچه آن همه و بیخبر از طاعت سلطان محمود غازی می ترسید و ازان غافل که شرف او ازوست و ازین فقر اگر فقر ظاهری بمعنی راست آمد امید معنوی است عروف ۱۰ چون علاج درد توان نیستی است
از هزاران بیت این بهر خست — یک خم از غلطهاش ای عزیز هم بین تو

از عطار نیز رحمة الله علیه گفته است و ذکر شه محمود غازی سفته است

کز خزای مند پیش آن مهام — در عصمت او فتاد شک سلطان
پس خلیفه کرد و بر تخمس نشاند — بر سینه بگزیدش و فرزند خواند
او بگریه اشک میراندی بسوز — گفتا او را شه که ای فیروز روز
از چه گریی دولت شد ناگوار — فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کو دک گریه‌ام زانست زار — گه مرا مادر دران شه شهر دار
از تو ام تهدید کردی هر زمان — پیمت در دست محمود سلان
پس پدر مرما درم را در جواب — جنگ کردی که چه چشمت و علیک
می نیابی هیچ نفرین دگر — زین چنین نفرین مهالک سهل تر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا وهم و عمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزید می از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا بیند آن زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقران محمود تست ای کی سعت — طبع از و دایم همی ترسانست

گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقران محمود تست ای نیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو بعقل — همچو دک اشک باری نیم دم
همچو مند و بچه جهان ای خواجه تاش — روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی — آن خیالات لاشئی تو لاشئ
لاشئ بر لاشئی عاشق شدست — هیچ نه مر هیچ نه را ره زدست

مقالت ثالث در انوار لوامع حقیقت و فرات نکات این طایفه

نضارت بساتین قلوب عرفا در سه نظر خریان می یابد و این اجرا
صافیت از شوائب چون و چرا عینا لشرب بها عباد الله
یفجرونها تفجیرا **نظر اول** در بیان عشق که بقوت جاذبهٔ او از فنده
توان رست و در بحر بعید الغور نیستی غوطه توان خورد و از انجا
گفته اند که هر چیزی که دست او را قبله است یا از راه صورت و
یا از راه معنی و کل وجهة هو مولیها انکر عشق روی را که او ما
قبلهاست هر گاه که عاشق روی بطرفی آورد عشق گریبان جانش
گرفته باز براه محکش کشد و چیس رهه بر دوزد و جیب پندار و عقول

شعلهٔ نار ابدیه الموقدة التی تطلع علی الافئده بسوزد
واین همه انوار که بمشاهده در می آید و این همه اسرار
که استماع می افتد اثر عشقست و رنیا گفته است
کر عشق نبودی بخدا کس نرسیدی چندین سخن خوب کی گفتی کی شنودی
وبیان شمهٔ از اوصاف عشق که قیام دقایق سلوک عشقی
ازوست و قوام حقایق جذبات ربانی بدو و ازین بحر پرشور
رشحه طالبان سرچشمهٔ معرفت را بینبوع فیض میرساند

وهو الفیاض الی الابد | درسیان صفت از لوازم عشق

باعتبار تعینات نوره شعاعات ظهور او در مرائی قلوب
ومجالی ارواح مثل نور بمشکاة فیها مصباح نه از حیثیت
کنه ذات و بحد او از صفات که حضرت عشق ازین وجه محجوب
عزت محجب است و در پرده غیرت مختفی لا یعلمه الا هو

مرحبا ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جانان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم و شادی در و بستان راست
عشق خود این همه دعوی که راست | بی بهاره بی خزان سبزه نرست
باد و عالم عشق را پیمانگی است | آذر و خلقی دو دو دلها یکی است
سخت پنهانست و پیدا خیز اوست | جان سلطانان جهان در کیش اوست
غیر عشقش هر دو ملت کش شده | تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند دم بیصدا | بندگی بیند خداوندی ضیاع
پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکست عقل را لنگر قدم
عشق از اول چرا اعمی بود | تا نگردد هر که پیرو می بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت | هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
نیست لا در هست عشق برترا | در نگر که بعد لا ذکر ما
ماند الا الله باقی جمله رفت | شاد باش ای عشق خوش سودای ما
خود همو بود و همو دارد لوا | مسین
ترسم سخن نیست از عشق | شرک جز از دیده احول
کی رسند این خاکیان در کوی عشق | جمله قربانند اندر کیش عشق
کاسمان از بیت سازد در عشق | کاسمان از بیت سازد در عشق

نسخه‌ان

پیر عشق ست نه پیر پس سفید — دست نگیرد صد هزار این ما و نید
پور ندود سوسه عشق و پس — ورنه کی و هوس را راه ست
عشق بر دد بخت را آنجا و پس — او زگفت و گو شود فریاد رس
حیرتی آید ز عشق آن لطف را — زهره نبود کز کند ان با خدا
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریائ ست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را شود ان شمرد — هفت دریا ش این بحر خرد
عشق جوشد بحر را ماند بمشک — عشق ساید کوه را ماند بسنگ
عشق بشکافد فلک را صد شگاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او خدا لولاک گفت
مصطفی عشق چون او بود و خدو — پس مرا و را ز اینها تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ بلند — تا علو عشق را فهمی کنی
خاک را من پست کردم گستری — تا ز ذل عاشقان پوزشی
خاک را دادیم سبزی و نوی — تا دل قعرا کهسوتی
با تو گوید این جبال را سبب — وصف حال عاشقان اندر نسب

دور آر دور بنهاز موج عشق دور — گر نبودی عشق بفسردی جهان
نی بجا دی محو کشتی در نبات — کی فدای مدوح کشتی نامهات

اشارت ست بدان معنی که حکیمان گفته اند که هر حرکتی را آخا
از میل مقدم بران حرکت که باعث و سبب آن حرکت شود
و او را بجهتی معین مخصوص گردانند و این میل طبع و آنرا خر
بغلیه قاهری قوی یا کن نکردد اگر عشقت کهربا ست کرده ست
طالع خر کشش کاری ندانند — حکیمان ان کشش را عشق خوانند

آنا زد محققان غیر از حرکات اربعه کمی و کیفی و اینی و وضعی
میل حرکتی دیگر هست از مبدا اعلی آفرینش نامتناهی عالم و آن
نور ان سر وجودی و اقتضای ذاتیست که همه اعیان موجودات
بغلبه ان میل از فوت بفعل آمده اند و در ظرف قابلیت آن اعرف
مخلوقات الخلق لا عرف بر معنی گواست

کز نه سپهر عالی اموال گشن — گم نکردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف را دل انوان نمود — از ذل یعقوب گم شد نا پدید
مر عصا را چشم موسی چون گشود — چشم غیبی منشه و انبوه دید

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهای کشت کی یابد خلق عشق
اژدهای بایدت دو دل نبا — عقل همچون کودرا او طعمه با
عقل هر عطار کاکه شد ازو — طبلهٔ ار یخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیاید تا ابد — لم یکن حقا که کفوا احد
عشق را پا صد بپرسد هر بری — از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت احمد است — حد کجا آنجا که وصف ایزد است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل مانم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن گر است — لیک عشق بی زبان روشن تر است
خود قلم اندر نوشتن می شتافت — چون بعشق آمد سپید شد شکافت
عشق را در پیش خود مقدار نیست — مهر مشت در ده یکی دینار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

رشتهٔ دوم در صفت عشاق حقیقی و اطوار و اخبار ایشان

بی غرض نبود دگر دشمن درجهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه ان عشاق خود — ماند از کل هر که شد مشتاق خود
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دو بانش میدهد هر سو گوی عشق
گر بگوید فقر آید هم ز هم — بوی فقر آید از ان حرفش دمدم
ور بگوید کفر آید بوی دین — آید از کفش تنکشش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیمار دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است — عاقبت ما را بدان سر رهبر است
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را امت بی سرمایه بود
بال نه و کرد عالم می پرند — دست نه کو راز حیدر می برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم گیرنگ نقش وا حدند
عاشقان را شاد و مانی و قرآن — دست مژده واجره غیب آمد نهان
غیر معشوق ار تماشایی بود — عشق نبود هر زه سودایی بود
هر که اندر عشق یابد رندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی

تکمیل همت عاشق که نوال دنیا و نعمت آخرت را روزی شمرند و عرض کردند بنظر قبول مهم که ام التفات نفرمود و زبان حالش این بود و بیان

با معشوق میگفت مطلع من فارغم از تهر و مرا عشق توبس

پیش شیخی عرضه کرده بود کیستی ای خاک با هم مطبق
شیخ گفتا خالقم من عالمم گر بگویم غیر تو من فاسقم
هشت بهشت گر ندارم در نظر در رکنم خدمت من از خوبان حظر
مومنی با تیغ سلامت چون کنی زانکه این هر دو بود حفظ بدن
عاشقی گر عشق یزدان جو زند صد بدن پیشش نیرزد یک دقت
عاشق عشق خدا و انگاه مرد جبرئیل مومن و آنگاه فرد
عاشق آن باشد که او کم زو بود ملک عالم پیش او یک ذره بود
پیش او یکسان شده بد و نکو ذره چه باشد که بود جانرا خطر
شیر و گرگ و دراز و روباه قانع شده همچو خویشان کرده با هم آرام
کاین همه از نور مهر جهان پاک پرتو عشق و شعشعه لمعان اوست
لحم عاشق را نیارد خورد دد عشق معرفت بش تک دهد
هر که خورد آن زهر او خود کشد لحم عاشق زهر کرده در کش
هر چه جز عشق است شیء اکل و شرب دو جهان یکدانه پیش او عشق
عشق در دام آورد صیاد را عشق بسازد بنده هر آزاد را

بیده از آزادی طمع دارد چه عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت او دارد چه خلعت عاشق همه دلدار اوست
تا تو باشی در حجاب او بمیر سر بسری با عاشقان در بر مگیر
زیرا که در کفن بپوشد من بمیرم عاشقان از تو بخشم عشق بین
زاهد با ترس می تازد بجا عاشقان پران تر از باد هوا
عاشقان در سیل اند افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو خنک آسیا اندر براه روز و شب نالان کردان برقرار
بر جای عاشق را دو نظر است با کف آب و تشنه و انگاه خواب

حکایت آن عاشق می در ذکر لبیت خوانی از درد و وصال غرام

عاشقی تو در سرای ایام پیش پاسبان همه اندر عجب خویش
عالمها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی پاره ای کاشت جوا که بچم از پی تو لوبیا
در طلب بچره نشین تا بچم تا بجایم تخم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و ناخن بخش کرد که پدید آمد محش از زیر کرد

در دل عاشق نجز معشوقیت — در میانشان فارق و معشوقیست

فرشتهٔ چهارم در بیان استیلای شعلات عشق و فانی شدن عاشق

ای حیوة عاشقان در درد تو — دل بنای هر که در دل برد تو
ما بهار و خونبهار ما تستم — جان جان جان جان ما تستم
غرق عشقی تم که عرف امین — عشقهای اولین و آخرین
غرق حق خواهد که یابد عرفتی — همچو موج بحر جان زیر و زبر
جملهٔ معشوقست و عاشق پرده‌ئی — زنده معشوقست و عاشق مرده‌ئی
چون بنا ماند عشق پاینده‌ئی — او چو مرغی ماند بی پر و پاه
وقت آن آمد که من عریان شوم — جسم بگذارم سر اندر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پرده شرم و حیا
هین کلوی صبر کیرم می فشار — تا خشک گردد دل عشق کار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل من خاک بر آب و گلش
خانهٔ تن تو را همی سوزی سزد — کیست اکمس کت نکوید لا تکن
خویش را بسوزان این خانه را — خانهٔ عاشق چنین او نیست
بعد از آن این سوز را قبله کنم — تا که من مستغنم بسوزش دم بدم

بیت دربان خمر است این سرا — برامید و عدهٔ دیدار یار
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعد اندلن دیدار او
عاشق خود را صدا داد خفیه — آمد کی از آستین او دمید
کرد کان چندش اندر جست و — که تو طفلی کیر این می باز نزد
گفت شاه ما همه صدق صفاست — آنچه بر ما میرسد انعم زماست
چون سحر از خواب عاشق جهید — آستین و کرد کانها بدید
ای دل خواب از سر ما کم کنیم — چون جرس بر بام چرخ گردنیم
ای ببسه خواب جان را دردی — سخت دل یار که در عالم تویی
عشق نگذارد بعاشق خواب و خور — گر تو مرد عشقی از خود در گذر
عشق چون در سینه منزل کرد — جان انگبین از بهر دل کرد
مرد را این درد در خون ا — سر نگون از پرده بیرون ا
عشق دنا موسی ای عاشق صفت — بر در ناموس ای عاشق مباش
عشق مستفت سقی رب — در پی هم این و آن چون روز و شب
روز او و روز ی عاشق هم او — دل هم او دل سوز ی عاشق هم او
در دل معشوق جمله عاشقست — در دل عاشق همیشه آتشست

عشق قمارست و من قصور عقل
چون شکر شیرین شدم از شور عشق

چون دهانم خو ز خلوا کرد او
چشم روشن کشتم و بینای او

برد دلم زد نیرو و سیدم کرد
عاشق شکر و شکر خانم کرد

برگ کاهم پیش تو ای باد تند
من چه تا کجا خواهم فتاد

عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی بایدت جان من بطر

توبه کردم و عشق مجنون از دها
توبه و صف خلق و ان و صف خدا

عشق خود بی چشم در وقت خوشی
خوی دارد دو صد هم خیره کشی

لیک مرغ جان فدای آن پرا
کش نکش این عشق و این کشمکش

کشتش به از هزاران زندگی
سایه شاه مرده از صد بندگی

دین من از عشق زنده بودنست
زندگی در عشق دین جان کنست

چند در دفتر قیس نکشد مرا
سر بسر با عشق سر نخشد مرا

تیغ مست از خون عاشق کرد رو
زانکه سیف اقتاد مجاد الدوله

چون غبارش بشد مام بتاب
ماه جان من بهای حاقت

عمر ها بر طبل عشق ان صنم
این دو روزی حیاتی میزنم

بهارم ۵

تذکیر در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی

بدانکه استغال بمحبوب مجازی اگر با شد بقصد جمال و بی تکلف خال الهی را مرتبه اطلاق ثابتست و رتبه اصالت بنسبت حسن فرعی واقع کما قیل شعر و صرح باطلاق الجمال و لا تقل بتقیید بسبق لزخرف زینه فعل ملیح حسنه من جمالها معاره نه بل حسن کل ملیحه و هم حضرت مولوی قدس سره و در بعضی اشعار بدین اسرار اشعار میکند شعر زخوی حسن تو خوبان سیه پوشند و بشکافاره عشق کرن سقائی خوشا سعادت دل شکستگان کوی برند با صل چشمه و آب خوش مصطفائی سبوی صورتشان از آسمان بر شکنند خورند آب حیات از تن لاغر و اگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی نقطه جمال حقیقی بجان تواند بود خالی از فائده نیست چه آن عشق همه غمها را یکسر غم باز آرد و از یک غم غماز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محبت و صفا و درد و بلا که از لوازم عشق است تهذیب نفس بود و حکیم مجد الدین مناسبی رحمه الله علیه از برای توضیح این معنی درین صورت دو بیت زده و شرح میفرماید شعر عاشقان طفل طبیعی را درست تیغ چون در دست زنگی مست بد

تا جوان آن طفل مرد کار نشود ‌ تیغ چوبینش ذوالفقار نشود
آدمی در نهایت کار پایه خود آفتاب عالمتاب استقلال
به چراغ زینها نیاید و در وقت مشاهده کل استغنای خضر
خوب نماید پس کار کباران سربازار عشق باشد
توجه نمودن معشوق ازلی ابدی که حسن او را زوال و
انقطاع نباشد و ترک حسن مستعار و جمال ناپایدار کردن
چنانچه حضرت مدرس سره میفرماید عشق آن زنده جاوید کردن کوباقیست
و در شهر اجانب غریبست عشق آن کردن که جاوید نیابد از عشق او آگاهی

دانکه عشق هر دکان پاینده نیست ‌ زانکه هر ده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر ‌ هر دمی بالد چو صبح تازه تر
هر چه جز عشق خدای حی عین ‌ گر شکر خواهی بیابی آن کنند
چاشت جان کندن هوای هر کسی ‌ دست در آب حیاتی تازه زن
عشقهای کز پی رنگی بود ‌ عشق تو دعاقبت ننگی بود
جان ز ناکس عشقهای صعب را ‌ تو بجو او ایستهٔ هر صورتی
آنچه معشوق ابد صورت نبست ‌ خواه عشق این جا خواه آن جا بجست

آنچه بر صورت تو عاشق شد ‌ چون برون شد جان خراب شد
جلوه‌ٔ حق بر حجاب آدمی ‌ عاشقا او جوکه معشوق یکیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت ‌ تا بش عاریتی در او بیافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ‌ واطلب اصلی که او ماند مقیم
خود در اندوه دست غیب بود ‌ ور نه چون شد شاهد او بی خبر
چون فرشته در محیط دل بشست ‌ کان ملاحت اندره عاریه
شاهدی کز عشق او عالم گریست ‌ عالمش میراند از خود جرم چیست
جوهرش آنگه ز بهر عاریه ‌ گردد عوی کاین حلل ملک منست
دانستم آنکه او داند یقین ‌ خرمن آن ماست خوبان چین
باز می گیرند چون از ساقها ‌ نور آن خورشید از دیوارها
پرتو خورشید شد واجا کاو ‌ ماند بر دیوار تاریک و سیاه
حسن داد و صف خدای بی نیاز ‌ عشق شد تیر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن ز اندازه بست ‌ ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون ز حد نور و شود دهان ‌ بفسرد عشق مجازی آنزمان
گر رود آن حسن سوی اصل خود ‌ جسم ماند کنده و رسوا بود

صانع نیند پس در اصل آورده و از فرع بگذرد در بیان آن بحثی
مناسبت ابلهان نهفته مجوز از جهل حسن لیلی چندان صفت میل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست چون ماه اندر آسمان

گفت صورت کوزه است و حسن می
می ندانیم میل هشت از ظرف وی

مر شما را سر که دادار کوزه است
تا نباشد عشق و مان کس کس

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را اوست حق حق و جل

کوزه می بیند و لیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ما صواب

حاضرات الطاف باشد فوق جان
جز بحس خویش نتوان شد عیان

حاضرات الطاف آن دام است
وین حجاب طرفها حمام است

صورت یوسف چو عاشق نور بود
زان پدر میخورد صد ره باطرود

باز خواند از آن زهرا نور را
کان در ایشان زهر کشته نور بود

باز آید وی مر ایشان را نکو
میچشید از عشق افیون دگر

غیر آنکه او دمر یعقوب را
بود از یوسف عدد آن جو را

گوید که نشربت کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیب است و کوزه این جهان
کوزه پیدا باده وی بس نهان

نور مه را چون شود هم تو گواه
وا رود عکسش در آب سیاه

پس بماند آب کل بی آن نگار
کرد آن در تو نیابی او و بو

قلب را کم زن بر روی او دست
تا نگشتی آن زمان کان جو و دست

پس بمستی سوا ماند دو دست
روی سوی روی بماند عاشقش

عشق همسانان بود در کار و بار
لاجرم هر روز نو باشد بشر

زانکه کار از روی شود نیک و بد
مرحبا ای کان زر لاتنفد

هر گوا قلبی را کند ابناز کان
وارود در ز ناکجا کان لامکان

عاشق و معشوق مرد و زن صفت
مانده ماهی بقه زان آب و گل

عاشقی رو شاهدی جو تا تو هم
صید مرغانی نه تیهو کن چو کم

عشق برمرده نباشد پایدار
عشق را پرجی و بر قیوم دار

عشق زنده با پدر خیزد بخال
زیر نور او ست خلقان ظلال

نور او می بین تو در هر روشنی
کاو فتاد از نور در هر گلخنی

اتحاد نور حسن دوست در روی رخهای صورتهای اشقیاست
و حسن هر صورتی چون ظرفیت که هر کس از وی چیزی دیگر خورد
جز عاشق حقیقی که از وی شراب وصال نوشد مصنوع را آئینه جمال

صلح نیند

بس نهان از دیدهٔ ما محرماند
لیک بی محرم شوید او عیان

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو و آب جو

عاشق ان صنع شود در تشکر صنع
عاشق مصنوع تا کی همچو کبر

عاشقی صنع خدا با قر بود
عاشق مصنوع خود کافر بود

حلویش دیدی ز معنی غافلی
از صدف کو هرگز ین کرمی خلی

این صدفهای توالد در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد این چه داری گر بین
زانکه کم یابست آن در ثمین

برامید زنده اکن اد جهان
تو نگردی بعد دو روزی چنان

رو نغرهٔ تنگ سه بخان
دل طلب کن دل همه گنجوان

کان جمال دل جمال باقی است
دولتش از آب و نان ساقی است

صورت ظاهر فنا کردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

اندک اندک می ستاند دل ز دل
اندک اندک عشق می گردد بغل

ان شعاعی بود بر دیوار سان
جانب خورشید دارد ان نشان

بر همان چیزی که افتد ان شعاع
نور ان هم عاشق آید تا سماع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود
ان نه وصف حق ز رانده بود

چون زری با اصل رفت و مس سیاه
طبع میل آمد طلاق او را تباه

از ز راندود صفاتش بازش
از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریت است
زیر زینت مایهٔ بی زینت است

ز ر زروی قلب دی کان مبرود
سوی ان کان رو تو هم کان مبرود

نور ان دیوار تا خور مبرود
تو بدان خور رو که در خور مبرود

زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا در نا کسان

هست معشوق انکه او چون تو بود
مبتدا و منتهایت او بود

نور ان رخسار بر جانها زند
بین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور جان بینی کند
عقل را و روح را گویی کند

صورتش نور است در تحقیق نیز
گر ضیا خواهی خود ان نوری مدار

دم بدم در روح و فرد بر روح جان
دیدهٔ جانی که جانی بین نبود

سینه را ان نور جان روشن کند
دیدهای روح را روشن کند

انکه کرد او در درخ خوبان نظر
نور خورشید است شیشه یک نگر

شیشهای رنگ رنگ ان نور را
می نماید ایچنین رنگین نما

چون نماند شیشه‌های دل نهفت | نور بی زلّت کند انگار و دلک
خود کران بی شیشه دیدن نور را | تا چو شیشه بشکند بخود عما

در بیان آنکه جان عاشق را لذّتیست که از بهر طلب

قوتی کز وی دلدار بیند اما این معنی و قوتی وی نماید که فانی
باشد چه اگر باقی بود چون در نگرد خود را بیند و چون
فانی باشد دوست است که اندر دیدهٔ چشم او خود را
می بیند و درین محل بنده آنست مر قدرت را و شمهٔ
ازین معنی بعد ازین مذکور خواهد شد کردان گجره لنخا
پر صورتا کند یوسف تلکاش خط چونکه یوسف سوی او وحی کند خانه را
بر نقش خود کرد از یکید تا بهر سو نگرد او حسن خود روی او در نگرد او
بی اختیار نهد دیدهٔ روشنان بر دان فرد ستش تهمتر انظهر انار

تا بهر جانب که ایشان بنگرند | از ریاض حسن ریحانی چرند
بهر آن فرمود با این آبیه او | حیثُ ولّیتم فثمّ وجهه
از عطش گر در قدح آخ آخ کند | در درون آب حق را ناظر اند
آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب نظر

حسن حق بینند اندر روی و موی | هیچ مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی قصاص است | غیرتش بر دیو و بر انسان دوست
دیو اگر عاشق شود دیو کی برد | جبر نیلی کشت و ان دیو توی
اسلم الشیطان از حمد احمد | گر یزیدی شد ز حمد مصطفی تابنزد

رشتهٔ چهم در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق با سوای
معشوق و انقطاع ارادات او از همه مرادات و مطلوبات
و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و این بی تلاشی خلقیت
و استهلاک تعین صورت نه بندد مگر الامر الابتدال الروح و الجسد
اینجا گفته اند دست کسی بر سر شاخ نبوت تو تارک آیت او رخ بن
بنگری باد و پا در عشق شوان تا ختن | با بکی سر عشق شوان با ختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر است | با هزاران پا و سر این نادر است
زین سبب همگان همه شد کل هدر | هست این همگامه هر دم کم تر
هیچکس را نا نکرد او وفا | نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که در طلب لیلی رفتی و ناقه اش بجهته بجه دادستی
گر دیدی تا با حرنا قه را مگذاشتی و بمنزل یار نرسیدی

بود مجنون را سبک رو ناقه
در پی لیلی مراد را ناقه

جای دیگر بود لیلی نکو
شد سوار ناقه مجنون سوی او

ناقه را میراند مجنون هر زمان
بچه از ناقه مانده در میان

میل مجنون جانب لیلی کشان
میل ناقه از پی طفلش دوان

یکدم از مجنون ز خود غافل مباش
ناقه گردیدی و ره ایمن مباش

عشق و سودا چونکه بربودش ز دل
می نبودش چاره جز خود بسمل

آنکه او باشد مراقب عقل بود
عقل را خود عشق لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بوده است
چونکه او دیدی مهار خویش چست

فهم کردی زو که غافل گشت و تنگ
رو بسی کردی بگرد بچه لنگ

چون نخود باز آمدی در جای خود
کو پسر؟ گفتا بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها
ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو بردی صد عنا
برد و صد بس همره نالائقم

نیست بر وفق من همره مهار
گرد باید از تو هجرت اختیار

این دو همره یکدگر را زاده زن
کره آن جان که فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر اضطراب
تن ز عشق خار بن چون ناقه آب

جان کشاید سوی بالاها
در زده تن هر زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن
بس ز لیلی دور ماند جان من

راه نزدیک و بماندم سخت دیر
میر کشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر در فکند
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آنچنان افکند خود را سخت زیر
که مخلل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی خاک
از قضا آن لحظه هم پای سلک گشت

پای را بر بست کها کوشم
در خم چوگانش غلطان میروم

عشق مولی کی کم از لیلی بود
کوی کشتن بهر او اولی بود

کوی شو تیکره در میدان عشق
غلط غلطان در خم چوگان عشق

خانه ویران کن فرود آ ای رو
تا بکی وابسته مرکب سوی

راه لذت زر دون آن زر دون
چیست آباد ای و قصر و حصون

قصر چبود نیست ویران کن بدان
کیج در ویرانی است ای ممتحن

این مئی نبود که در بزم شراب
مست آنکه هوش شود کوشه خراب

گرچه پر نقش است خانه بر نگر
کیج جو و زکیج نایابد گذر

ای درویش اصل این کار بستی است و کلید همه چیزی جز او

وجهه مناسبت حکایتی ایراد کردن می شود از ان عاشق خود نمائی که بفره وا مانده بود و از اصل خبر نداشت

آن یکی عاشق به پیش مارخود — می بشمرد از خدمت و کار خود
گر برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین ره بر سنان
مال رفت و روزگار و نام و ننگ — بر من از عشقت بسی ناکام تنگ
هیچ صحرا نیست کان را ساختم — هیچ شام با سر و سامان نتاخت
ایچ او نوشیده نود از صاف و درد — او بتفصیلش یکایک می شمرد
تو برای منتی بل صد منی — بر درستی مجمت صد شهود
عاقلانرا ایک اشارت بس بود — عاشقانرا تا یکی زان سر رود
آتشی بود دشمن نمیدانست چیست — لیک چون شمع اندر افتاد و بسوخت
گفت معشوق این همه کردی ولیک — گوش بگشا هان و اندر تاب نیک
گانچه اصل اصل عشقست و ولاست — آن نکردی آنچه کردی فرعاست
گفش آن آجاشی یکو گان اصل چیست — گف اصلش مرد لشکر بازندهٔ
تو همه کردی نمردی زنده ای — هین بمیر ار مرد جان جانندهٔ
هم درامد مشت در زو جان بداد — همچو گل در باغ خندان شاد

ارجعی شو نور آفتاب — سوی اصل خویش باز آ زود تاب
نی ز کلها بر دو تنکی بماند — نی ز کلشنها بر و زنکی بماند

شرح ششم در اتحاد عاشق و معشوق و یکرنگ شدن در کارخانه صبغة الله و من احسن من الله صبغة و این رنگ بی رنگی باشد چه اتحاد و یکرنگی عاشق و معشوق از روی حقیقت است نه از راه صورت برای انکه هر دو در صورت متضاد ند که یکی مظهر نیازست و یکی منبع بی نیازی چنانکه آئینه بی صورت است ساده و بی صورتی ضد صورتست اما میان آئینه و صورت اتحادیست که شرح آن قابل عبارت نیست بدرای اشارتیست و عارفان باتحاد نه معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفرست و در حقیقت هزار کفر چه ازان اکه غیرت استشمام توان نمود ص لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد حالت استغراق عاشقست و در حضرت معشوق بمثابه که غیر او در وجود بنظر شهود در نمی آید و این نهایت سیر عشقست ع انا من اهوی و من اهوی انا و نیش کفته است نظم

از صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گوئی می یا مدامست و نیست گوئی جام

و شیخ ماجد قدس سره میفرمودند نسبت اتحاد اینجا فنا از هستی است در ظهور نور وحدت پس است و ازین سخنان مفهوم میشود که مراد ازین اتحاد نه معتقد اهل الحاد ست بل آنست که در آئینهٔ ذات چه جمال دوست مشاهده نمی افتد و حضرت قدس سره از بیخبری بدین نوع خبر میدهد باز آمد آب جان در جوی ما باز آمد شاه ما در کوی ما

می خرامد بجنبد و دامن میکشد | نوبت نوبه شکستش میرسد
ای تن من وی رگ من برز تو | توبه را کجا گنجا باشد درو
سایهای که بود جوهای نور | نیست گردد چون کند نور ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق | می ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق بحر لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمیکرد چشم مجنون زرد دید و او اندر آمد گمان زنگی برد

چون بجوشش آمد آن شعله فتاد | تا پدید آمد بران مجنون جماق

پس طبیب آمد بدارو کرد نیش | گفت خط ره نیست الا رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون | رگ نمی آمد بنخاود او فزون
باز هم شش بست و گرفت آن زن زود | بانگ برزد در زمان آتش فزود
مرد خود بستان و رگ فصد کن | گر نمیرم کو برد جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین | چون نمیترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش | صبر من از سنگ خارا یافت بیش
مبتلم بی زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من بر ست | این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل برد | در میان لیلی و من فرق هست

بدیان فنای صفات عاشق و بقا بصفات معشوق و کم در و چون آبی شیره و مناسب این کلمات نقل آنکه معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستداری یا مرا گفت من از خود مرده و تو زنده امم از خود و صفات خود فنیت گشته و بتو مستهلک اگر خود را دوست میدارم ترا دوست میدارم و اگر ترا دوست دارم خود را

چرست داشتن باتم گفت معشوقی بعاشق از انجا در صبوحی کای فلان چند

هر مرا تو دوست داری من ترا می‌طلبم — یا که خود را راست کوای دو کذب
گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم من از تو از ست تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین — هیچ سر که در تو بحر است این چنین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو — پر شود از وصف حق آن شت درو
بعد ازان گر دوست دارد خویش را — دوستی خویش باشد این فنا
ور که خود را دوست دارد او بجان — دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد خواه لعل — خواه یا او دوست دارد اینقبال
اندرین دو دوستی آن فرق چیست — هر دو جانب حق ضیا و شرق چیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است — زانکه یک من هست انجا دو نیست
پس نشاید گفت سنگ لعل را — او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست — گفت منصوری انا الحق بر درست
آن انا را لعنة الله در عقب — وین انا را رحمة الله ای عجب

ذکر

زانکه او سنگ سیه بود از عشق — آن عدوی نور بود او این عشق
جهد کن تا سنگیت لعلی شود — تا بتعلی سنگ قو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا — تا دمد دم می‌پن بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود — وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی میرود از بندگت — وصف هستی منتهد در سرت
از خودی رسته همه حق گشته — رفته ظلمت نور مطلق گشته
در مقام وهم باشد او و تو — چون نباشی تو نباشد غیر او

بحر ثانی در بیان مقاماتی که در انجا ظاهر میشود بر سالک

مراتب حقایق اشیاء بدین جهت انها را حقایق خوانند و آن
نظر به یخ رشحه استفادهٔ تمام می توان نمود در نسخهٔ اول در بیان
مشاهدهٔ آن شهود احاطهٔ حق باشد بذاته بهر شئی او اقرب
بر یک انه علی کل شی شهید و چون سالک بدین مقام رسد پیوسته
انوار عینی در آثار عینی مشاهده نماید این نظری است دهد که محض جان
دل باشد نه عین آب و گل هر کرا این نظر میسر گشت زود بمقصد و آن
سماک ای را در جون نه قصر او — زانکه در چشم دلت رست مو

چشم دل از نمی علیک پاک کن | تا به بینی قصر فضل من لدن
چون محمد پاک شد زین نا و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد بسینه مخ تاب | او ز هر ذره به بیند آفتاب
حق بدید است از میان دیگران | همچو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نه بیند روی دوست | جز همان جان کامل او از کوی اوست
آدمی دید است باقی پوست است | دیدن یار کی دید دوست است
چونکه دید دوست نود کور به | دوست کو باقی نماند کور به
دو سر انگشت را بر چشم نه | هیچ بینی در جهان انصاف ده
کز نه بینی این جهان معدوم نیست | عیب جز انگشت بفشانم توست
تو ز چشم انگشت را بردار هین | وانگهانی هر چه میخواهی بچین

در بیان نظر روندگان راه که پرده از پیش برداشته اند و اسرار ابد و ازل مشاهده میکنند و آن نظرهای که آن از فیض بینش چیز رونده و چیز دزدیده دیده نیست چونکه تیزیش و سپس نماند شد که از ره چشم و روح چیزها

چون نظر پس کرد تا بد وجود | تا چرا و اغاز هستی رود
چون نظر در پیش افکند و بدید | آنچه خواهد گشت آخر پدید

پیر پرسی می بیند و تا اصل اصل | پیش می بیند چنان تا روز فصل
هر کسی را اندازه ز بینش داد | عقل و اندیشه بقدر عقل
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد بره صورت پدید
پیش این عقل باشد پاکور | وان صاحبدل بود بینا بنور
این خرد از کوره خاکی بزد | وین قدم عرصه عجائب سپرد
زین قدم بین عقل و بیرون شو | چشم غیبی جوی و بر خود مشو
زین نظر زین عقل باید جز دوار | پس نظر بگذار و بگزین آن نظر
دیده بینا ز لقای حق شود | حق کجا همراز هر احمق شود

در بصر م

در کدر این حلقه تر را در نظر | در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر ده کز نمی بینند راه | یک نظر ده کون دیده دوربین شاه
چون کدازه شد حواس ابجاب | پس عیانی گردد بیش دیده عیان
هر که دیدان بحر را او ماهی است | هر که دید الله را الله ی است
چون تو بی رنگی نه بینی روی دوست | وقت هر رنگی چه دانی مغز و پوست
کی به بینی سبز و سرخ رنگها | تا نه سپید پیش از نیها نور را

دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطه ضیا است

محیط است با خفا و شرط رویت و با وجود این رائی در مدرک
آن مرئیات از ادراک ضیا غافل نمیشود اما بنسبت ضیا
او را محقق میگردد که ورای مبصرات امری دیگر بوده است
که آن ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیا و
و مرئی و ادراک شئ بی ادراک او محال است خلق از ادراک او غافلند
و این غفلت بواسطهٔ دوام ظهور و عدم غیبت او و چون
در مشاهدهٔ موجود از مشهود و وجود دایل ما چنانست که رائی در
ادراک مبصرات الوان و اشکال مشغول گردد و از ضیا که شرط رویت است بتغافل
موسوم شود کما قال قدس سره لیک حق در نزد کس چون شد عیان
روپوش تو چونکه شب ان زنها سوزید پس باید دید در تنگ از نور شد
لیست دیدن تنگ بی نور برون همچنین نور خیال اندر درون
این برون از آفتاب و از سها وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دل است نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست گر ز تنگ عقل و حس پاک رهاست
مرد باید با نظر در حیت و جو تا که پیش از مرگ بیند روی او

وارهد از مرگ تا یابد نجات زانکه دید دوست آمد بی ممات
هر که دید او نبا شد دیر مرگ دوست نبود که نبیند روی دوست
انگه او این نور را پینا بود شرح او کی کار بینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقین و دیگر
نشانهٔ گمان و میان ادراک این تا آن بسیار فرقست که از تقد
تا ندیده در سخن نتوان بدانکه علم را عین الیقین نامند و نسبت را
بتقدیم دال باید کرد گوش دلالت چشم اهل وصال چشم صاحب حال گوش
از اول قال هر هوایی کان گوش آید دل چشم کشف از من شنوده الحال

در شنیده گوش تبدیل صفات در عیان دیده ها تبدیل ذات
وصف بصورست بهر چشم جهان صورت آن چشم دان کین هر دو آن
عمرها باید بنا در کاه کا تا که بنا از فضا افتد بجا
کور را خود این فضا همراه اوست آله مر او را او فتادن طبع اوست
پس دو چشم روشن ای صاحب خطر مر ترا صد ما در ست صید در
خاصه چشم دل که ان معماست توست وین دو چشم حس خوشتر چون تماشا توست
از زبان تا چشم کو پاک است یکست صد هزاران ساله کوهم اندرست

در میان چشم و گوش از بهر سے
فرق صد چندین بود در بهتر سے

گرد مردی از سخن دانے سوال
حق و باطل چیست ای نیکو خصال

گوش را آگه نه کرد این باطل است
چشم حسّ و یقینش حاصل است

چند کس گر گوش در چیزے رود
آنچه او باطل شنید آن حق شنید

زان پسس گر گشت شود هم علم کم
گو هری گردد و گوش همچو چشم

بلکه جمله تن چو آگه گشت شود
جمله چشم و گوهر و سینه بود

گوش اگر نه و خیال و ان خیال
هست دلال و صال آنجمال

چند کن تا این خیال او فزود
تا دلاله رهبر محسوس شود

تا نسوزی نیست آن الیقین
این یقین خواهی در آن در نه بشین

رشحهٔ دوم در میان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست و تحقیق بگی اند اما آنچه این دو صفت در مقام نفس بود آن خوف و رجا باشد و آنچه در مقام دل باشد که مقابل است با جمال و جلال آن را قبض و بسط خوانند و بسط وارد یست از حق تعالے که در وی اشاریتی باشد بقبول و رحمت و انس و قبض وارد یست که در وی اشاریتی باشد بعتاب و قطع و هیبت و حاصل کردار آنست که مودی باشد بعتاب و قطع و هیبت و این

هر دو صفت پوسته در حرکت اند و سالک پیلی از انها موصوف
خانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید

دیدهٔ دل هست اندر اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای یقین

اصبعین لطف و قهر و در میان
کلک دل تا قبض و بسطی زین بنان

ای قلم شکر اجلا پیدا بیست
که میان اصبعین چیزے کیست

جمله قهر و جنت از بن اصبعیست
فرق تو در چار راه مجمع است

این حروف جاهلیات نسخ اوست
غم و ضحک هم ز غم فتح او

جز بنار و جز بخار متضرع راه نیست
زین تقلب هم قلم اکاه نیست

چونکه قبضی آید ای راه رو
آن صلاح تست آن دل مشو

زانکه در خرمی دران بسط و گشاد
خرج را دخلی بنا ید زاعتماد

کرهاره فصل تابستان بدے
سوزش خورشید در بستان بدے

منبسط شد اسوختی از بخ و برف
کرد کرتازه نکشتی آن سلف

کر برش و بیست آن دی مشو
صیف خند انست اما محرقست

چونکه قبض آمد تو در وی بسط دان
تازه باش و شاد و خندان همچو بان

غم حوالت است پس مفکن بدان
کاندرین ضد میسزاید ضد ضد

بعد ضد رنج ان ضد دگر — رود هد یعنی گشاد و کر و فر
فکر غم کر راه شادی میزنم — کار ساز بهای شادی میکنم
می فشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید مد برگ سبز معتدل
غم ز دل هر چه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد
این دو وصف از پنجه دست چین — بعد قبض مشت بسط آید چنین
پنجه را گر قبض باشد دائما — با همه بست بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و کسب مستظل — چون پر مرغ ان دو حال او را محل
حافظ است و رافع است این کرگدا — بی ازین دو نیست در ان فلان
خفض و رفع این چنین نوعی دگر — بی ازین دو نیست در آن فلان
خفض و رفع روزگار اکثر است — نوع دیگر هم روز و شب
همچنین دان جمله افعال جهان — جذب و ضرب صلح و جنگ و امتحان
این جهان ویرانه یا آن دو هست — زین دو جا نها موش خو فوضاست

مشنوی شریف در بیان سکر عشق و آن عشقی باشد که سالک را در اول نماید سبب و ای قوی و غلبه او را در ورود شراب کویند لا یعقلها غول

ولاجرم عشقها نیز فنون و بسیار باشد که این سکر بحیرت انجامد و بسکون کشد و الجنون فنون کما قال مولانا الرومی رحمة الله علیه

جرعهٔ چون ریخت ساقی الست — بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوشش کرد آن خاک با ما ما شدیم — جرعهٔ دیگر که بیش بی کشیم
تا فتد نور صبح و ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو
باده ها چون چنان دارد مرا — باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش کد ای جوشان چست — چرخ در گردش کد ای هوس مات است
باده از ما مست شد بی ما ازو — غالب از ما هست شد نی ما ازو
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم — مست آن ساقی دان جانانه ایم
بر خط فرمان او سر می نهیم — جان شیرین را گرو کان میدهیم
اشتران نجتی ایم اندر سباق — مست و خود در بر محملهای حق
مست حق هوشیار بود از دو کون — مست حق ناید بخود تا نفخ صور
خاصه زین باده که آدم بیست — نی می که مستی او ملک شیست
زانکه ان اصحاب کیف از اتقال — صد هزاران سال کم کردند حال
زان زمان مصر جامی خورده اند — دستها را اشرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار ازان می بود مست | زان کرو میکرد بیخود پا و دست
تا حبشه مستیها بود املاک را | وز جلالت ره جهای پاک را
گر هوای دل دران می بایدت | خم باده این جهان بشکایدت
چون بفرماید می تحقیق را | قوت می بشکند ابریق را
قطره از بادهای آسمان | پر کند از جام ها در ساعتان
بهر مخمور خدا آب طهور | بهر مرغ کور رحمت این بشور
این بهر مستی لاغره مشو | مست عیسی مست حق خر مینجو
مستی چو که خماری نبود دش | نخود دش
آنچنان مستی مباش ای اخ خرد | که بعقل آید پشیمانی خورد
شادان مستان که چون می مخورند | عقلهای کیست حیرت می برند
آنکه مرداری خورد نیتی نبیند | شرع او را سوی مردار آن
مست و بنگی را طلاق مع مست | هیچو طفلست او معاف
مستی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغزان کرد
پس برو تکلیف خون باره را | اسب بیا قط کشت و شد بی دست

توفیق م

عاقلا مجنون حقم بی قرار | در چنین بحر خوشم معذور دار

در بیان جنون الهی و بابودن در تواتر صدمات سلطان

تا مشایخ و بکلی از مراتب تمیز و تفرقه برطرف ماندن و منزه
همت بسوی میدان بیخودی راندن بار دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودائیم هم من ای حبیب حلقهای سلسله تو دو فنون هر یکی حلقه دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگر | پس مرا مرهم جنون دیگر
پس جنون باشد فنون این سلسل | خاصه در ریخه ان میر اجل
انچنان دیوانگی کاید پدید | آنچنان دیوانگی کاید پدید
نیست از عاشق کسی دیوانه تر | عقل از سودائی او کور تر
زانکه این دیوانگی عالم فتست | طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی بر سد زین گونه چون | دفتر طب را فرو شوید بخون
من سر هر ماه سد روزه صحم | می گمان باید که دیوانه شوم
چین که امروز اول سنه است | روز پیروزست نه روز آفت
هر دلی را که سران شبه بود | دمبدم او را سر مهی نو شود
کیف یاتی النظم لی والقافیه | بعد ما ضاعت اصول القافیه

ما جنون واحد لی فی الجنون ... بل جنون فی جنون فی جنون

در چنین حالت عنایت از تو باد ... خود نباشد در ربود با سیل عجب

چونکه سیلم دید بیرون از کنار ... از خراج امید برده شد خراب

ذرهٔ از عقل و هوش ار با منست ... این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیست ... پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه او راست کو عقلم ببرد ... عقل جمله عاقلان پیش ممرد

یا مجیر العقل فینا العجل ... ما سواک للعقول مرتجا

هل جنونی فی هواک منتخب ... قل بلی و الله یخزیک الجواب

گر بتازی گوید او ور پارسی ... بیش هوشی کو که در فهمش رسی

بادهٔ او در خور هر هوش نیست ... حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار ... رو روای جان رو در پرخمار

غیر ان زنجیر زلف دلبرم ... گر رود صد رنجه اری بردرم

چون بدرد شرم گویم راز کس ... چند ازین صبر و حیا ای ناکس

عاشقم من بر فن دیوانگی ... میبرم از فرهنگی فرزانگی

هین سنه برباد آن زنجیر را ... که دریدم شاشلهٔ تدبیر را

غم چندان نگذارد مقبلم ... کرده صد زنجیر باشد بگسلم

عاقلا چند این ضیاع جان ما ... پند کم ده تا نیازارد دوانه را

من نخواهم عشوه دانش شنود ... ار نمودم چند خواهم آنمود

هر چه غم شورش دهد دیوانگست ... از درین ره دوری و بیگانگیست

چاره آن کو بهتر از دیوانگی ... بگسلد صد لنگر از دیوانگی

عقول غریزیه لمن کر پای سلوک میشوند بواسطهٔ آنکه بقوهٔ محض و محض بقوهٔ اند بدین ترک ایشان موجب حجت تامه باشد

دانهٔ اکه نیک بخشد محرمت ... زیرکی زالیس و عشق از اولست

زیرکی سیلیست آمد ذ کهسار ... کم رهد عرقت او ما من کار

مثل سیاحت دارد آن گبر کهن ... نیست همچون نیست جوی در بن

دانکه آن دریای زرفست بی نشان ... در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بر خوف و جوع ... کم بود آفت بود اغلب سلامت

زیرکی بفروشد و حیرانیی ... زیرکی ظنست و حیرانی یقین

زین خرد جاهل همی باید شدن ... دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود ان میکرز ... زهر نوش و آنچه او زا ابریز

هر که بستاید ترا دشنام ده — سود تو سرمایهٔ خلق اوفتد
ایمنی یابد ز ره جای حوف — یابد از ناموس در سواس خلق

حکایت ان عاقل کامل که خود را از ننگ عاقلان ناقص در انداخت و جنون ملوم پیدا کرد ان کی سگفت خواهم عاقل مشورت دارم با دیوانه مکلی

آن دگر گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل جز که انجون خدا
بر نمی گردد سوار نیک فال — میدواند در میان کودکان
فرد او گرد پیاده ایمن است — او درین دیوانگی پنهان شدست
کس نداند از خود او را باز جست — چونکه او مر حالتش را دیوانه است
مشورت جوینده آمد پیش او — گای سه تا لی بجان زفری کو
گفت و زین جمله کاین دیوانه است — باز کرد امروز ره راز نیست
گفت آن طالب که اخر یک سخن — ای سواره بر ابن سوخ ران فرس
راند سوی او که هین زودتر بگو — کاسب من بس لوتعصفت تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود بگو — از چه می پرسی بگو پیدا و فاش
گفت تای شه با چنین عقل و ادب — این چه پرسیدست و چه علت اندرین
تو ورای عقل کلی در میان — آفتابی در جنون چون نهان

گفت این او باش را بین در دهند — کاندرین شهر خود م قاضی کند
دفع میکنهم مرا گفت ند نی — نیست چون شوعالمی صاحب فنی
با وجود نو حوامیت و شیث — که که از نبود در قضا گوید حدیث
زین ضرورت کج دیوانه شدم — لیک در باطن جاهم که یدم
عقل من کجتست و من دیوانه تند — کج اگر بیند کجم دیوانه ایم
او دست دیوانه که دیوانه تند — این عسس را دید و در خانه شد
کان قدم تیستان شکرم — هم ز من میرو بید من میخورم
عقل قربان کن به پیش مصطفی — حسبی الله کو که الله کافی
عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری ازین سو نیست کوست
زین سر از حیرت اگر عقلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود
من نیم در امر و فرمان خام — تا بر اندیشم ز تشنیعات عام
نی مزار حوش هم اگاه است — در دلم گنجای جز اندیشه نیست
انچه دی خوردم از انعام داد — این دل از غیر تحیر شاد نیست
من چه گویم یک رگم هشیار نیست — وصف ان یاری که او را یار نیست
هر که گلزاری نهانی دیده است — غارت عشقش ز خود بیرده است

تو فسرده در خور این دم نه‌ | با شکر مقرون نه گرچه فاست
رخت فکرت با تو است و عاقلی | از جنود الم تر و با غافلی
من چو غافل نیستم زر جمع کم | حیرت اندر حیرت آمد جمع هم
خیره گشتم خیرگی بس خیره گشت | موج حیرت عقل را از سر گذشت
چیرتی باید که رد بد فکر را | تا خورد حیرت طمع را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هر که در دریای حیرت افتاد از طوفان تفکر رست

آن یکی مرد دموی کاستاد | پیش آن آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا | گه مرو بس تو مگر شوخ ای فتا
ریش او بیرد بکل پیش نهاد | گفت خود بکزین مراکاری فتاد
این سوال و آن جواب ای کرن | گه سر انها ندارد مرد دین

مثل دیگر در همین معنی که هر که دردی دارد در حیرت فارغ است از نکاوی

فکرت آن یکی ز دسیلی مرزبان را | حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم | پس جوابم گوی واگه نیستم
بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سوالی دارم اینجا بر وفاق

این طراق از دست من بیرون شد است | از قفا کاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تفکر نیستم
تو که بی دردی همی اندیشی این | نیست صاحب درد را این در یقین
پس بدان این اصل را ای اصل جو | هر کرا درد است او بردنیست کو

رشحه ۳۴ در بیان قرب و ان ارتفاع مسافت و انقطاع محل و کهه از قرب زوال حس است و اضمحلال نفس و کمان نیز از آنکه قرب حق بمکانست بل بمکانت است چه بی شبهه حضرت ذات متعالی از مکان و زمان و جا منزه است و مقدس لکن تا تو در فکر

قرب نه بالا و پستی رفتنست | قرب حق از حبس هستی رستنست
کارگاه کج خیالی دیر نیست | غرفهٔ هستی همه دانند نیست
گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس انبیا
آن تن بر چرخ و ان او نشب | زانکه قرب حق برونست از حسب

ای درویش قرب چون چون باشد تو میدانی که نزدیک است و چون الیه من جمل الورید ما از غایت نزدیکی دور دور می افتد و چنانچه جان و خرد بسیار بسیار تو در پیند و از غایت قرب بعید بعید مینماید

چون خود با تست صرف قربت — گرچه ز وی قاصر بود این دست
نیست قاصر دیدن او ای فلان — از سکون و جنبشت در امکان
از خود غافل شود و بر بندد — بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غائب بدی — از ملامت کی ز اسیلی رستی
چون به بینی قرب عقل اندر بهود — زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب چو نست عقلت را بجو — نیست چیز راست نسبت پیش او
قرب چون چون نباشد او را — که نیابد عقل و بخت این راه را
نور چشم و مردمک در دیده نیست — از چه راه آمد بغیر نشستن حیث
عالم خلعت با سوی جهات — بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امری صمم — بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل علام البیان — عقله از عقل و جانتر هم ز جان
جان بتو نزدیک تو دوری ازو — قرب حق را چون برانی ای عمو
دانکه جنت اقرب از حبل الورید — تو همی جوئی تیر فکرت را بعید
ای گمان و تیرها بر ساخت — صعب نزدیکی تو دور انداخته
هر که تر دیک از تو هست او دورتر — از چنین کیفیت او مجبورتر

قرب را انواع باشد ای پسر — میرمد خورشید از کسار سر

ای درین قرب دو نوعست فرائضی و نوافلی اما قرب فرض مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت حالتی دست دهد که بخود و بغیر خود دیدش شعوری نماند و اختیار که از لوازم شعورست بسبب سلب از وی منتفی گردد و او مر در کمالیت آلتی باشد که چنانچه حق تعالی خواهد کار فرماید و نکند و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این مقامند او بصفت آذرست و من ضحم آلتی که بسازدم من آن شوم کرم اساعر من بیاعروم و مر اسحر کند بخندشوم

گر مرا چشمه کند نی آدمم — ور مرا اس کند تا دمم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت پمین پمین
انگه او هر نیک بیند در رقم — فعل بندارد بخشش از قلم

تمثیل از تفاوت ادراک موران ارباب عقول خرده بینند و بسین

اکمل ایشان بمعنی دار جان معنی غافل ماندن

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با موری دگر این را رقم
گر عجایب نقشها افلاک کرد — همچو ریحان همچو سوسن همچو ورد
گفت آن مور اصبعت ان پیشه بود — وین قلم در فعل و صنعت واثر
گفت آن مور سیم کز نیازود — کاصبع لاغر و در پرس نقش است
همچنین میرفت تا لاتا بلی — بهتر موران فطن بودند از
گفت گر صورت میپسندد این همه — که بخواب مرگ کرد دیده سیر
صورت آمد چون لباس و حس عصا — جز بعقل و جان نجنبد نقشها
هیچ بود او که ان عقل و فواد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت گشت کم — عقل زیرک ابلیسها مسکند
نه حلف و قالبم در حکم اوست — لحظهٔ مغزم کند کالیمو
سبز کردم چونکه کوید کشت باش — زرد کردم چونکه کوید زرد باش
نقشها کرباخبر و رسپر — در کف نقاش باشد مختصر
پیش چونگانهای حکم کن فکان — میدوم اندر مکان و لامکان
دمبدم بر صفحهٔ اندیشه شان — ثبت و محوی میکند آن بی نشان

خشم می آرد در ضدار امی برد — بخل می آرد در بخار امی برد
گوزه کر با کوزه با سر کاسه با — گوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاط بود — ورنه از خود چون رود زیبا و طراز
مشک با سقا بود ای مشتهی — ورنه از خود چون شود دریا و سقا
مار میت از رمیت کفت حق — کار حق بر کار ما دارد سبق
گر بدر انم تیر آن نه ز ماست — ما کمان و تیر اندر کف خداست
مار میت از رمیت لی ولست — همچنین قال الله از ضمنش بجست
ما کلیم اندر یهان رج — چون الف دان خود چه دارد هیچ
این جهان چون تیس ست و ما عصی — عاجزی پیشه کن و فرهود و دب
گه بلندش میکند کاهیش پست — گه درستش میکند کاهی شکست
که بمیش میبرد کاهی بساز — که گلستان میکند کاهیش خار
تا شکاریم انچنان می دار راست — گوی و گوکانیم و گوکانی کجاست
میدهد میسوزد این خاطر کرا — میدهد میسوزد این حفاظ کو
دست پنهان قلم بین خط گذار — اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان — جان ها پیدا و جانان جان نهان

پس یقین در عقل هر دانندهٔ است — این کریما جنبش جسمانیست
گر تو او را می نبینی در نظر — فهم کن اما باظهار اثر
تن بجان جنبندگی بینی تو جان — لیک از جنبیدن جان چون بدان

اما قرب نفلی مقام محبوبیت است و درین مرتبه صفات سالک
محو صفات کبریا شود و حق مر او را چون الهی باشد که گردد بمنزلهٔ
دست و پا و دیده و شنوندهٔ او و تجلیات اکابر همه ازین مقام است و درین حال گوید
بیت فلا ناطق غیری ولا ناظر ولا سمیع سوائی من جمیع الخلیقة
و ازین مقام بدین کلام اخبار می نماید ما چو نائیم و

تو در ما نیست هین ما چو کوهیم و صدا در ما نیست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات — نرد و مات ما نیست ای خان
ما که باشیم ای تو ما را جان جان — تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم — حمله شان از باد باشد دم بدم
حمله شان پیدا و ما پیدا شان — آنکه ناپیداست ناپیدا کمیاست
ما عدمهائیم و هستیها نمائی — تو وجود مطلق فانی نما

باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست
نقش ما شد پیش نقاشش سلام — عاجز و بسته چو کودک در لحاف
پیش قدرت جمله خلق تا بزه — عاجزان چون پیش تو رزان کمر که
گاه بخشش دیو و کژ آدم کند — گاه نقش شاید و غم کم کند
گر بخیل آئیم ان زندان تست — ور بعلم آئیم آن ایوان تست
گر بخواب آئیم مستان تو ایم — ور به بیداری بدستان تو ایم
ور بگریم ابر پر رزق توئیم — ور بخندیم از زمان برق توئیم
گر بخشم آئیم عکس قهر تست — ور بصلح آئیم عکس مهر تست
بد تا نشد مغلوب کی این سیمیا — ور تو خواهی ان طرف شد اشقیا
که شد مغلوب او معدوم گشت — بهترین هستیها افتاد و زشت
او بنسبت با صفات حق فناست — در حقیقت زان فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر و است — جمله اشباح هم در زیر و است
انکه او مغلوب اللطف آمد است — لیست مضطر بلکه مختار و لاست
گفت او را من زبان و چشم تو — من خواهش و من رضا و خشم تو
رو که بی سمع و بی بصر تو توئی — سر تو توئی چه جای صاحب سر تو

مشتهای اختیار آمد نخست خود
کاختیارش کرد دانا مستفید

چونکه اچه آختیاریش حجتست
هر چه گوید آن دگر کس گفتهٔ تست

حکایت معلوم پیه سلطان العارفین وظهور نکتهٔ سبحانی اعظم
شانی آرزو و اعتراض مریدان بر وی و جواب او دن سلطان مر
ایشانرا نه بطریق بیان بلکه بر سبیل عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که نیک بر دان ستم

گفت ایشانرا عیان آن دم بدان
لا اله الا انا هاقاعبدون

چون گذشتان حال گشت بر صفا
تو چنین گفتی از خود صدق را

گفت این با را کجم این مشغله
کار دها بر من رسید آنم علة

حتی مهزه از تن و من باتم
چون چنین گویم عجب باشم

چون وصیت کرد آن آزاده مرد
هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت و باز از آن مستی خراب
آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او واره شد
صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون سحنه ست و سلطان آن پدید
شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایه حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب آخر چه تاب

چون پری غالب شد بر آدمی
کم شود از مرده صفت دمی

هر چه گوید آن پری گفته بود
زین سری نه زان سری گفته بود

او دمی او رفته پری خود او
ترک بی الهام تازی گو مشو

چون بخواید آمد از اندک علت
چون پر را بست آن ذات و صفت

پس خداوند پری را داد تخت
از پری کی باشدش آخر نخی

چون پر را این دم و فن آن بود
کرد کار آن پری خود چون بود

شیر گیرد از خون زه شیر خورد
تو نگوئی او نکرد آن ها کرد

ور سخن پردازد او نو ناکهن
تو نگوئی باده گفتست این سخن

باده را می بود این شیوه ستور
نور حق را نیست آن مکر و زور

گر ترا از تو بکل غالب کند
تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست
هر که گوید حق گفت او کافرست

چون هوای خود پری بر او زد
این سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را شیر تحیر در ربود
زان قوی تر گفت کاو دل که بود

نیست اندر جبه ام الا خدا
چند جوئی بر زمین و بر سما

آن مریدان حمله دیوانه اند
کار دها بر جسم پاکش میزدند

هر که اندر شیخ طعنی می‌نهد — باز گوید نه از تن خود می‌زند
یک اشارت برتر از آن دو صد سخن — وان مریدان خسته و خون‌جگر
هر که او سوی کلاهش بنگرد — حلق خود بریده دیده زار و مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه‌اش شکاف شد مرده افتاد
وانکه آمد از ان حضرت دلش — دل نداد تا زند زخم گران
غم دلش دست او بسته کرد — جان ببرد اما که خود را جز گرفته
روز کشت و ان مریدان کاسته — نوحها از جانشان برخاسته
پیش او آمد فراوان مرد و زن — کای دو عالم در ترحم در شکن
این تن تو کرتن مردم بدی — چون تن مردم ز خجلم کشتنی
با خودی با هیچ‌خودی در نگر — با خود اندر دیدهٔ خود خار زر
ای زده بر هیچ‌خود ان توهم تنت — بر تن خود میزنی تو بی‌خبر
زانکه هیچ‌خود فنا نیست و امن است — تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آنجا نشد
گر کنی نقب سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
گر به بینی روی زشت اینجا تو — ور به بینی عیسی مریم تو ی

او نه اینست و نه آن او هیچ است — نقش تو در پیش تو بنهاده دست
چون رسید اینجا سخن در بیخ است — چون رسید اینجا قلم بشکست
لیک بنداریچه فصاحت داد — دم فرو بند و الله اعلم بمراد

نسخهٔ پنجم در بیان وصلت که عبارتست از نسبتی رحمت محبت چنانچه فرموده‌اند ان اعرف از مضمون این حال مخبر دانسته‌اند مجموعیت حقیقت مراشیار از زیرا که بدان واصل میگردد بعضی از کثرت به بعضی و انچه اکثر بر آنند آنست که وصل استهلاک است بفنای عبد از اوصاف خود و ظهور او صاف حق در وجود چون سالک متصف شود بصفات حق و فانی گردد در ذات او و بهرانیه بوصل حقیقی رسید بدانکه همچنانکه در ازل بود یعنی بعد از تنزل بادنی مراتب هبوط که عالم عناصرست از مرتبهٔ جامع احدیت که اعلی مراتبست و آنرا وصل مطلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود بهمان مقام که داشت منتهی این آن سر کوی بود کاول از انجا بهمه جهان سفر کرد و جز انسان کامل کسی بمرتبهٔ وصال نمیرسد و این وصال و اتصال همچون همچونیست

اتصالی بی تکلف بی قیاس | هست رب الناس را با جان ناس

لیک کتمم ناس من انسانه | ناس غیر جان جان آشامش نه

ناس مردم باشد و این دم دمی | تو بهر مردم ندیدستی دمی

مار میت اذ میت خواند اژدها | لیک جسمی در تحری ماند ها

بگذر از جسم و وسایط را بران | تا ز وسایط دور مانی زاصل ان

واسطه هر جا فزون شد وصل جست | واسطه کم دید وصل افزود دست

واصلان را هست چشمی اختراع | از دلیل راه شان باشد وداع

هر که واصل شد باصل خود رسید | ره رسید فتح خفتا نز امید

بی ازو ندهد کسی را تی تو ال | شمه ای گفتم ز ارضا صاحب وصال

موسیت را بر کف دستش نهد | وز کفش ابزار میرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال | هست چون وحکونه نرگجال

اتصالی تو بگنج در کلام | گفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوقست پس جویای عاشق نشاید باشد زان واثری بود از آنار آن اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق نهان درین طرف احتیاج ظاهرست

و مرا جانب اشتیاق تحفی * الاطال شوق الابرا الی لقائه *

وان الیهم اشتد شوقا وانهم | ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

تو مگو ما ایدان شه یار تیم | با کریمان کار ها دشوار نیست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زن کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل بیش مهر و بیست | اندران دل دوستی تمکین گرفت

در دل تو مهر حق چون سر کشید | هست حق را ی تحانی مهر تو

هیچ با نمک گفت دین نا پدید | از نمکی دست تو بی مست دگر

میل معشوقان نهانست و کمین | میل عاشق باد و صد طبل و نفیر

چون نباشد عاشقی درویش یار | راز گوید کای ز تو دل بیقرار

گشته و مرده بیشت ای دلم | چه که شاه زندگان حاد گر

از نمودم من هزاران نار و رش | بی تو شیرین می نیم عیش خوش

بر امید وصل تو مردن خوشست | تلخی هجر تو فوق الشر است

گوید ای جان رمیده از بلا | وصل را ما در گشادیم اصطلا

ای خود پا هیچ ذی وسیت | وی ز نسبت ما همه هستیت

با تو نی لنبد این زمان من تو نیز
رازهای کهنه گویم می شنو

گوش بی گوشی درین دم بر کشا
بحر را زیفضل الله مگشا

ذوق نبشارت وصال و اشارت اتصال و تا کسی نچشد
نداند نیکو گفته است صفت بادهٔ عشق زمن مپرس ای دوست
ذوق این می با تو بگویم تا نپنداری که مبالغه می کنم

ایها العشاق قد جاء البشیر
از جهان کهنه تو کس را نیست سیر

ابشروا یا قوم قد جاء الفرج
او نجوا یا قوم قد زال الوهج

خسرو شیرین جان نوبت زده ست
لاجرم در شهر قند از ما ربوده ست

یوسفان غیب لشکر میکشند
تنگهای قند خود را میرسند

اشتران مصر را بر سو مای
بشنوید ای طوطیان هند نای

شهر ما فرد ایرا رشکر شود
شکر از ما ست ایرا زان شکر شود

در شکر خلطید ای حلوا سان
هیچ تو طوطی کوری صفر مان

نی شکر کو بید کار ایشت تبر
جان برافشانید بار او بنگرید

یک ترش در شهر ما اکنون نماند
چونکه شیرین خنده از لبها بخند

نعل بر نعل ست و می بر هلا
بر مناره رو بزن بانگ صلا

سر که نه شاله شیرین می شود
سنگ مرمر لعل و رزین می شود

آفتاب اندر فلک دستک زنان
ذرها چون عاشقان بازی کنان

چشم دولت سحر مطلق میکند
روح قدس منصور انا الحق میزند

زان شراب لعل لعل جانفزا
لعل اندر لعل لعل اندر لعل ها

باغ خرم گشت و مجلس دلفروز
خیزه دمع چشم بدا ز سینه ها

بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم میرسد

نعره مستانه خوش می آید م
تا ابد جانا چنین می زیادم

ای دریغ از زلال وصال همه عالم مالا مالست اما و بستگان
شراب غفلت راه بدن شراب نمی دهند و اگر کسی گوید این اتصال را
نمی یابم راست میگوید نه بجهة آنکه این اتصال چیزی نیست و اگر کسی از چونی
بوی ببرد دنیا ندید یعنی که اتصال جان با جان و عقل با مغز هم چیزی نیست چونی در خود
یافت نگاه قال قدس سره اخر آن جان با جان پیوسته است هیچ بین جانها نمانده است

تاب نور چشم ما پیوست
نور دل در قطرهٔ خونی بگفت

تا ندیدی اندر آ کرده و خم در میکر
عقل چون شمعی در و من معتبر

این تعلقها نه بی کیفیت ست و چون
عقلها در دانش چون بولهب

بی تعلق نیست مخلوقی بدو — وان تعلق نیست چون آن اتصال

زانکه وصل و فصل نبود در درون — غیر وصل و فضل نبود نیز چون

غیر فصل و وصل پی زاید دلیل — لیک بی چون نه نشاید عقل را

پی بپایی می برد در وی اصل — تا رک مردیت ارد سوی وصل

این تعلق را اخر دون کرد — بسته فضلست و صلیت ایزد

این وصیت کرد مادر مر علی — بحث کم جویید در ذات خدا

انچه در دانش بحکمت گرد است — در حقیقت ان نظر در ذات است

هست آن مبدا و زیرا راه — صد هزاران پرده اندر پیش ماست

هر یکی در پرده موصول خویست — وهم او آنست کین خود چون اوست

پس بمیرد نفع کرد این هم او — تا نباشد در غلط سودا پر او

ای درون چون دانستی که حقیقت وصال چون است جهد کن

تا بدان چون نی وصال پیدا شود — از حجاب بعد و فراق که واسطه است

آن تو نی تست پیوندی عجب — عمر خوش در وصل پایدار نیست عمر زاغ ازبهر

چیفه خوردنست چو ردان و پران — نحل را بهر عسل سختی هست

زانکه اینها یکدمه دان نگذرد — دولت ان دارد که جاوان که رد

ما کسیم اخر بیا ای ماه من — طالعم فرخ کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه — کز سیاهیت دنب شد روسیاه

یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست یاد تو وصال — خاصه بعدی که بود بعد وصال

حکایت در بیان انکه صبر کردن بر رنج بهتر است از صبور بی در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت کای — ای مروت را لیک کرده بتی

هیچ تیمارم نمیداری چرا — تا بکی باشم درین خواری چرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم — گرچه خورم دست و پای میزنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم — از تست این هر دو اهانت نیست کم

آستین و پیرهن نمود زن — پس بی شد دیر و سخ بد پیرهن

گفت از سختی تحمل می خورد — کس کسی را کسوه زین سان اورد

گفت ای زن یک سوالت میکنم — مرد درویشم همی اید بدست فنم

این درشتست و غلظ و ناپسند — لیک بندیش ای زن اندیشه مند

کاین درشتی و شر نیاخود طلاق — این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنان ای خواجه تشویع زن — از بلای فقر و از رنج محن

لاشک این ترک هوا لعی ذات است | لیکن از تلخی نعت حق مبرا است
کرچها دوصوم سخت شش | لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کو ذو المنن | کو دیت چونی تو ای رنجور من
در نکو دیکت ز آن فهم و فن | لیک ان ذوق و پرسش و شکر است
ان آن لیمان که طپیان دند | سوی رنجوران نه پرسش مانند

در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل
یا لمکه فراق محالست خواه بجهت احاطه و معیت الا انه بکل شیء محیط
و خواه بواسطه عدم تصور کثرت و مغایرت و هو الله الواحد
القهار پس موجب دوری غیر از ملاحظه نسبت و سمی و احکام امتیازی
که اختلاف تجلیات و اصناف تعینات است شعر توهمت قدمان
لیلی بر قعت و ان لنا فی البین یا منع اللئام ملاحت خلاوتها
ثمة مانع سوی ان عمی کان من حسنها اعماهم در معنی میفزاید
ای دوست ترا بهمکان هستم هر دم خبرت ازین و ان هستم
تو در دل و من ترا بجان هستم | نجلت زده ام کز تو نشان هستم

پس مبالغه عشاق در طلب وصال استدعای حرق نوتهاست در رفع

کو بنالم شاید از دستان او | چون نیم در حلقه مستان او
چون نباشم همچو نی روز فراق | بی وصالی روی روز فراق او
عاشقم بر بوی خوش و بر رنگ و بوش | بهر جستجوی شاه خوش خوش
صد در را صبری که بود اکنون کماند | بر مقام صبر عشق اش شاه باد
صبر من مرد ان شبی کی زاد | در کدشت او حاضر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب | در کدشتم آهن سرد کی مکوب
سر نکوبم هین رها کن پای من | فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا نوا غم میکنم | چون قیامم زار نالان میکنم
من علم اکنون بصحرا میزنم | یا سر اغازی و یاری میکنم
دیده کو نبود ز حلش در فره | آنچنان دیده مشو کور به
خلق کو نبود سزای ان شراب | ان بریده به تیغ اضطراب
کوش کان نبود سزای راز او | بر کنش که نبود ان در خور
اندران دستی که نبود ان نصاب | ان شکسته به بساطور
آنچنان پای که ارزد فتراک او | جان نه بهوند بر کش زار او

آنچنان پا در حدید اولیتر — کاینچنان پابند در دنیا بتست
ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن چون و دل افغان تو
شرح کل بگذار از بحر خدا — شرح بلبل کو که کشت از گل جدا
از فراق تلخ نمیگوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست — در قیامت غیر چاهی نیست
صد هزاران مرگ تلخ یکشب تو — نیست مانند فراق روی تو
رحم کن بر وی که روی تو بدید — فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
دل خورو پیست و ملول اکنون بود — کز فراق یار خود در خون بود
از فراق این خاکها شوریده شود — وز فراق این آبها تیره شود
عقل در ادراک از فراق دوست — همچو تیر اندر بشکسته بجاست
دوزخ از فرقت چنان لرزان شود — پس از وقت چنان لرزان بود
گر بگویم از فراق چون شاه — تا قیامت یک بود از صد یکی
پس ز شرح سوزان تسلیم زن هین — رب سلم رب سلم گوی و بس

نمرهٔ ثالث در نهایت مراتب سلوک و ازین بحر جان سعید را
بسه رشحه خلاصی ست اندازه می بخشد و الله تعالی اعلم

رشحهٔ اول در بیان معرفت و آن دو نوعست اول معرفت
رسمی و آن ادراک حقیقت باعتبار تعینات نور بود در مجالی
مکونات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و ازین
حیثیت هر ذرّه از ذرائر موجودات بر ظهور او شاهد عدلست
و هر آیتی از آیات و اضحات ارضین و سموات بوجود او گواهی
صادق آن فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و
النهار لایات لاولی الالباب و درین مقام گفته اند بیت
و للدنی فی کل تحریکه و تسکینه ابدا شاهدا و فی کل شئ له آیه
تدل علی انه واحد و اگرچه عوام را درین اوصاف و آثار نوعی
از شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه صمدیت قدمی چند
پیشتر می رانند مجرد شناختن صفات از مشاهدهٔ ذات و الی ما شاء الله کما قال قدس سره العزیز

هر صفاتش را چنان دان ای پسر — گر نه ای اندر وهم ناید خبر اثر
ظاهرست آثار نور و زور و جنبش — لیک کی داند جز او را هیچ کس
هیچ ماهیات اوصاف بجا — لمس ندانند جز با آثار شان
پس اگر گوئی بدانم دور نیست — ور بگوئی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید او مشهورتر
نام او خواندیم در قرآن صریح — قصهٔ او مکرر در ماضی صحیح
راست میگوئی چنانست او بوصف — گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را — هیچ او را می‌داند اورا لای فتا
مور لنگم من چه دانم فیل را — پشّه کی داند اسرار افیل را
این سخن هم راستست از روی دین — که بماهیت نیابی ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو — عالت عامه بود مطلق تکو
زانکه ماهیات و سرّ ایشان — پیش چشم خاصگان باشد عیان
آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست
جان شرع و جان بقوی عارفست — معرفت محصول زهد و ساتفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت ان کز ترا آید درودنست
آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بیار و هر چه خواهی عشق باز انداخت
یار را اغیار پنداری همی — شادی را نام بنهادی غمی
آسمانها بازمین یک سیب دان — گر درخت قدرت حق سیب ران

توجه گر می در میان سیب در — از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی گردد گر در سیب هم — لیک جانش از برون ره یابد علم
جنس او و اشکاف سیب را — بر نتابد سیب آن سیب را
قطرهٔ خود را چشمه آفکند — تا از انجا جانب دریا کشد
عارفانرا چشمهٔ دست انچنان — تا که دریا گردد آن چشمه نهان
در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرفت‌های صفی

نوع دوم معرفت بالکنهست که ادراک او ممتنع است یا غیر ممتنع
کنه ذات و تجرد از ملابس تعینات اسما و صفات و ان ممتنع است
مر غیر حق را که لا یعرف الله غیر الله انجا جز آله زبان ادب
در کام حیرت و سر نیاز در کریبان حیرت کشند هیچ چاره
نیست و درین باب گفته اند نظم کنه ذاتش در سئوال به نیست
عقل حیران و لطف لال نشست جل من لا اله الا هو لا بقل
کیف هو و لما هو میان او و ما سوی او هیچ نوع نسبتی نیست
تا در طریق معرفتش شروع کرد بی مناسبت از قبل محالا نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک ما للتراب و رب الارباب لا جرم

مرتبهٔ شروع توان کرد
و معرفت ۴

عجز ازین معرفت نوعی از معرفت است سبحان من جل الخبر
عن معرفته معرفة و از بخاکفته صدیق رضی الله عنه العجز عن
درک الادراک ادراک و حضرت نیز همین معنی ایما میفرماید

ایکه اندر چشمهٔ سورت جای — توچه دانی شط و جیحون و فرات
دود کلخن کی رسد در افتاب — چون شود عشاق یک ذره عراب
خود نباشد افتابی را دلیل — جز که نور افتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود — این بسش که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عیان — پس کجا داند قدیمی را احد
این جلالت در دلالت صامت است — بلکه از اکات بی بفت است
جمله ادراکات برجزها بلکه — جمله ادراکات را او ساحت
گر گریزد کس نیابد گرد دشت — ور گریزند او یکیر دپیش ره
جمله ادراکات را ارام نی — وقت میدانست وقت جان نی
چون تو هم میکنی تو نور ذات — ذات نبود دو صفت انجا و مات
و هم مخلوقست مولود آمدست — حق نزاید دست او هم بولدست
چونکه عیب آمد وارد پوشش — پس دهان بربند و لب خاموش به

درین ابیات ایما ئیست بدانکه غیب هویت حق که اشارتست
باطلاق او سبحانه باعتبار لاتعینش یعنی حضرت ذات بی تقید
باعتبار ماعدا و عدم این اعتبار معلوم و مفهوم بیکدیگر و ارتباطی
انبیاء و کبار اولیاء و خیار حکما نشده و نخواهد شد زیرا که از
حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکمی بر واجب اثبات کردن هیچ نسبتی
بوی اضافت نتوان نمود زیرا که مطلق نباشد لاجرم جواهر
تخیلات او نام را پیرامن این مقام راه گذر نیست او
طایر عقول و افهام را در طیران هوای او دون درک المرام
پر و بال طلب شکسته بیت محال در کجد تو خیال مر نجان رجهت بود
مبرا مطلب هیچ سویش و آنجا که در معرفت یگانه اند و در
نشانی نشانه از بی نشانی ذات چنین نشان داده اند نظم

ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان — بر تو ز خیالی و مرا نه گمان
هر چند که عین هر نشانی لیکن — این نیست نشانت که ترا نتوان

اگر این فصل جوی فضولی که انسانست از سر جرات خواهد گذشت
در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را ازین اثبات

مختصر پند چنانچه فحوای لا احصی ثناء علیک است گفت
علی نفسک فرع اجماع اهل استماع نموده و اگر مثال از
الامثال اذکر و الله نبودی که زبرهٔ آن داستانی که حلقهٔ
این کار بخنباند یا ازین دروس سبقی خواند چنانچه حضرت مولوی قدس سره
میفرماید اذکروا الله شاه دستور داد اندر آتش دیدار نور

گفت اگرچه یاکم از ذکرشما — نیست لایق مرمرا تصور بها
لیک هر کز نیست تصویر و خیال — در نیاید ذات ما را بهتمثال
ذکر جمله خیال ناقص است — وصف شاه از انبیا خاصص است
شاه را گوید کسی چولاه نیست — این چه مدحست این یکی اکذاست

مثیل از حکایت چوپان که ستایش حق تعالی مقتضای طبع خود
میکرده هر چه میخواست میگفت و درین حکایت تنبیه است
بر انکه وصف جمیع واصفان مر حضرت ذات را چون ستایش
آن چوپانست سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا

دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای خدا و ای الله
تو کجائی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من — وی پیادت هی های های من
زین نمط بیهوده می گفت آن شبان — گفت موسی با که ای ابله چنان
گفت با انکس که ما را آفرید — وین زمین و چرخ ازوی شد پدید
گفت موسی های خیره هیچ سست — خود مسلمان ناشده کافر شدست
این چه زشتست این چه کفرست و فساد — پنبه اندر دهان خود فشار
چارق و پا تابه لایق مر ترا — آفتابی را چنین کی روا است
کرنه بندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
شیر آن نوشد که در نشو و نماست — چارق آن پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما آلت بود — در حق پاکی حق آلایش است
بی ادب گفتن سخن در کار حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی — در پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد سخت — سر بخاد اندر بیابان و بزفت
وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن ای رشید

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
هر کسی را اصطلاحی داده ایم

ما بری ازپاک و ناپاکی همه
وز کرانجانی و چالاکی همه

من نگردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما بروں را ننگریم و قال را
ما درونها بنگریم و حال را

زانکه دل جوهر بود گفت جوهر
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین اضمار و الغاز و مجاز
سوز خواهم سوز را ان سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید وراخاطی مگو
ور بود پرخون شهید او مشو

خون شهید از آب اولیتر بود
این خطا از صد صواب اولیتر است

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

بعد ازان در سر موسی حق
راز های گفتنی ها گفت شق

شرح آن گر بگویم الهی است
زانکه شرح آن ورای آگهی است

گر بگویم عقلها را بر کند
ور نویسم پس قلمها بشکند

چونکه موسی این خطاب از حق شنید
در بیابان از پی چوپان دوید

عاقبت در یافت او را وبدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هر چه میخواهد دل تنگت بگو

گفر تو دینست و دین نور جان
ایمنی ز تو جهان اندر امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء
بی محابا هر زبانی را بکار

گفت ای موسی ازین بگذشته ام
من کنون در خون دل آغشته ام

من ز سوزه مبتلا شکفته ام
صد هزاران ساله زان سو رفته ام

تا زنایه برزدی اسنم بگشت
کندی کردون ز کردون برگذشت

حال من اکنون برون از کیف و کم است
این که میگویم نه احوال منست

محرم ناسوت تو لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان بمان کر حمد گوئی و ثنا
هیچ نامی و جامی آن جا مباش

حمد تو نسبت بدان کبریا
لیک آن نسبت تخلی هم بر اوست

شرح حق پایان ندارد چون حق
هین دهن بربند و بر گردان ورق

حکایت محمد در از چند نشان داون بچهان باشد که گرم

در درون میوه کمال دهقان پنهان کردن و چون این
هر دو محالست بدین سبب نشانهای مختلف پیدا آمد و هیچ
یکشان خود از یکی نشان دور افتاد پس چند هر چه موجود است
کل شیء غیر وجه الله فناست چون تجلی کرد او صاف قدیم این بسوزد و صفت حادث را

کلیم هر چه اندیشی بدر ای فنا است — وانکه در اندیشه ناید آن خدا است
آن ملک چون در اشارت ناید است — دم مزن چون در عبارت ناید است
نه اشارت می پذیرد نی بیان — نه کسی زو علم دارد نه عیان
هر کسی نوعی ذکر در معرفت — میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از ممتنع دیگر گزید — شرح
وان دگر مر کف او را کرد جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند — وان دگر از رزق جا میکند
هر یک از ره این نشانها داده اند — تا گمان آید کایشان رهنمایند
در گذر از نام و بنگر در صفات — تا صفات ترا نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانهای همه راجع بحقیقت و اختلاف
لفظی پیش نیست اما این نکته را اهل تمییز شناسند صاحب نظر فرقه محاقال

چار کس را داد مردی یک درم — آن یکی گفت این بنا کوری دهم
آن یکی دیگر بگفت لا نعم — من عنب خواهم نه انگوری دغا
آن یکی ترکی بداد او را بلفظ — گفت یکدز از عنب خواهم ادم
آن یکی رومی بگفت این قبل را — ترک کن من خواهم استافیل را
در نزاع مشت بر هم میزدند — که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند ناگاه شحنه — پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان — کرد ایشان آنچنان دادی صلحشان
پس بگفتش او که من زین یک درم — ارزوی جلنار را میسیدم
چونکه بسپارید دلرا بی دغل — این در ستان میکند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبانتان من شوم در گفتگو
صد هزاران وصف اگر گوئی ز هوش — جمله وصف اوست ادنی حد و حش
دانکه هر مدحی منور حق رود — پر صور و اشخاص عاریت بود
چون نهایت نیست او را لاجرم — لاف کم باید زدن در بندم

رشحه دوم در بیان فنا و آن عبارت است از عدم شعور
بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن و آنگه ازان بی شعوری

هم بشعور بود از آنرا فنای فنا گویند و گفتند فنای فنا در فنا
مذهب نیست زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد
صاحب فنا نباشد بحث آنگه صفت فنا و موصوف آن از قبیل
ماسوای حق‌اند پس شعوربدان و شهود آن منافی فناست و این مسئله
فی انفسها محل رابت بحاقیل در حدا کم شوه صال او بس نکم شدن کم کجا
امنیت و بس و حضرت مولوی نیز صفت فنا و تعریف فانیان بر سن وجه میکنند

ای برادر کریهٔ وزاری تو — هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است — زانکه هشیاری کناهی دگر است
این خبرهات از خبرهای بخبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر
جبرئی باید ترا ای ذوالعیان — نه بکفجی در زمین و آسمان
جست و جوئی از وجودی جوی جو — من نمیدانم تو مندانی بگو
حال و قالی از وجودی حال قال — غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه نی که خلاصی نهدش — یا بخود دریا کسی بشناسدش
ای درویش اگه در آب غرقه است چون روغن در شیر اگرچه
تصور کنی که هست ما نیست و اگرچه گمان بری که نیست ما هست

مقدمهٔ فناست گفت قایل در جهان در و نیست در بود در و نیست آن در و پیش
نیست هست از روی بقای ذات او نیست گشته و صفت در و صفت او

چون زبانه شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او با نور اگر — پرتوی نیست نشود آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا — گرده باشد آفتاب اورا فنا
در دو صد من شهد یک طعم حل چون بود — چون در افکندی و در وی حل شود
نیست باشد طعم حل چون می چشی — هست او فیه فرو خون بر کشی
پیش شیری آهوی پهوش سد — هستیش در هست او پوشش شد

این سخن در مقامی بود که مقدمهٔ فنا باشد و هنوز جو
باقی بود و از این بالاتر فنای فناست کما قال قدس سره العزیز

چون فناش از شهر برانه شود — او محمد وار بی سایه شود
شهر فخری را فنا پیرانه شد — چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه با و سر — سایه را نبود دگر او کذر
موم از خویش و ز سایه در تحت — در شعاع از بهر او که شمع تحت
گفت از بهر فنایت بخشم — گفت من هم در فنا بکذشتم

شمع چون در نار کلی شد فنا — نه اثر مینی نه شمع و نه ضیا
چست ماند نوع ظلمت آشکار — آتش صورت بوهمی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کاه — تا نشود کم کرد افزون نور جاه
این شعاع باقی و آن فانیست — شمع جانرا شعله ربانیست
این شعاع باقی آمد منتشر — نه شعاع شمع فانی خوش نمود
آن زبانه نار جمله نور بود — شمع فانی سایه ازوی دور بود
ابر را سایه بیشه بر زمین — ماه را سایه نباشد همچنین
چون خودی نی ابری است ای منتخب — نیست باشد اندر و چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راند — رفت نور از مه خیالی ماند
مه خیالی مینماید زابر و کد — این بدن ما را خیال اندر نظر کرد
مه فراغت دارد از کرد عمار — بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو خشم جان — که کند مه را ز چشم ما نهان
بود من ابر ست پاره دست کیف — زا نعکاس لطف خو اوست نیف
بر کنم بود خودی را من ز راه — تا نه بینم حسن مه را هم زماه
یا لطیف ابری در آید پیش راه — که نگردد خود حجاب روی ماه

صورتش نماید او در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا
و انچنان ابری نباشد پرده بند — پرده دریاشد مخبی سوا منند
انچنان کانند سباحی زره — قطره می بارد بیا لا ابر نی
مغز پیغمبر دو گز تن چون عصا — کشته او از محو هر یک سما
بود ابره رفته ازوی جو — انچنین کرده تن عاش بصر
تن بود اما شی رشته ازو — عشقه مبدل رفته ازوی
همچو مرغی مرده شان نگرفته بار — تا نکند او جمله اشان را شکار
مرغ مرده منتظر اندر وصل من — خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده کش ز الکه سند شکار — چون به بیند سد شکار شهوار
هر که او بین مرغ مرده بر تافت — دست این صیاد را هر گز نیافت
گوید او منکر مرا داری من — عشق شه پنهان در نگهداری من
من نمردارم مرا سه کشته است — صورت من شبه مرده کشته است
جنبشم زن پیش تو دارد بیان — جنبشم اکنون زدست داد گر
جنبش ما قیست چون اکنون ازوست — جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
بین مرا مرده مپین گر زنده ای — در خلاف شاهم نگر گر بنده ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خاتم عیسی دارم
یکی جانم مرده در قبض خدا | بر کف عیسی مدام این خاتم است
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان دین عیسی برد
جوی فانی چونکه با ما می‌سپرد | کشت باقی دایم و هرگز نمرد
هیچ قطره خالف ناید در خلاف | که فنا گردد بدین هر دو یقین
چون باصل خود که در مائوت است | از نفس خورشید و آب و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک | ذات او معصوم و پاک از جای شک
کل شیء هالک الا وجهه | چون نه در وجه جز هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا | کل شیء هالک خود دید را
زانکه در الاست او از لا گذشت | هر که در الاست او فانی نگشت
چیست معراج فلک این نیستی | عاشقان را مذهب و دین نیستی
چونکه اصل کارها آن نیست است | آنکه خلوت بی نشانست و تهیست
جمله اوستادان بی اظهار کار | نیستی جویند و جای انکسار
هر کجا آن نیستی افزون تر است | کار حق و کار کامش آن در است
چون نکوشیدی شرح بحر نیستی | کوش تا دایم درین بحر اوستی

نیستی هست کند ای مرد راه | نیست شو تا هست گردی از اله
آینهٔ هستی چه باشد نیستی | نیستی جو کز تو اصله نیستی
عاشق آینه باشد روی دوست | صیقل جان تا شود نعم القلوب

حکایت در بیان آنکه حسن یار را که هستی محض است در آینهٔ نیستی مشاهده توان کرد آمد از آفاق یار مهربان | یوسف صدیق را مهمان شد

بعد قصه کشتن کشتای حالان | هین چه آوردی تو مارا ارمغان
بر در یاران بتحی دست آمدن | هست بی کندم سوی طاشدن
گفت من چند ارمغان تسلیم ترا | ارمغانی در نظر ناید مرا
جبهٔ را جانب کاج آورم | قطره را سوی عمان آورم
گر به پیش تو تول و جان آورم | زیره را سوی کرمان آورم
نیست تحمی کاندرین انبار نیست | غیر حسن تو که را با یار نیست
لایق آن دیدم که من آنجا روم | پیش تو آرم چو نور سینه
تا به پیش روی خوب خود دران | ای تو چون خورشید و شمع آسمان
آینه پیرون کشید او از بغل | خوب را آینه باشد مشغل
هر که او از صلب ملکت خوتر زاد | آینه در پیش او باید نهاد

هر که دارد ره‌ی خوب انظام — طالب آئینه باشد والسلام

آئینه اینجا نباشد فنا — کاندر و ننماید انوار بقا

هستی اندر نیستی نتوان نمود — مال داران بر فقیر آرند جود

پس که آئینهٔ وجود حضرتست — وانکه با حضرت وجود مطلقست

وانکه جز این دو بود او مفتریست — وز برون در چو نقش پرده است

جنس ما چون نیست جنس شاه ما — مای ما شد بحر ما یاد او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد — پیش پای اسب او کردم چو گرد

خاک شد جان و نشانهای او — هست بر خاکش نشان پای او

خاک پاش شو برای این نشان — تا شوی تاج سر گردنکشان

پیش شاهان کرخطر باشد بجان — لیک نشکیبد ازو با همتان

شاه چون شیرین تر از شکر بود — جان بشیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا مورث بقاست و لا تحسبن الذین قتلوا الآیه

سبیل الله اموات بل احیاء عند ربهم یرزقون اما این کار مبارزان میدان مجاهدتست والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

ای فسرده عاشق بیکین همه — که نریم جان ز جانان در دمد

از پی این عشق و حضرت یابنین — صد هزاران جان بیارد هر زمین

جانفشان ای آفتاب معنوی — مرمهان گهنه را بیمانوی

جان شو و تلخ پیش تیغ نه — جان چون دریای شیرین یابخر

سوی تیغ عشق ای تیک زنان — صد هزاران جان نگردد تیک نان

مرده شو تا صبح احیی لهذ احد — زنده زین مرده بیرون آورد

چون نمردی و نکشتی زنده زد — پس غنی باشی نیرکت تلک حجج

چون بدو زنده شدی خود او بیست — وحدت محض است پس شرکت کجاست

دیدهٔ ما چون بسی نخلیت درست — روفناکل دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض — یا بی اندر دید او کلی غرض

فانی در باز و پس باقی بگیر — قطره در ده که یابی صد بحر

چوی دیدی کو زه اندر جوی زد — آب از جوی کی باشد کمش

آب کوزه چون در آب جوی شد — محو گردد دردی و چون آبشود

وصف او فانی شد و ذات بقا — زین سبب شد کم شود زید لقا

هیچ پروانه شرر را نور دید — عاشقانه در فتاد از جان رمید

لیک شمع عشق چون الیم نعمت — روشن اندر روشن اندر روشنیست

او خود بیت م

او بعکس شعله‌های آتست | می نماید آتش و جمله جو تنست

در طعن جماعتی که ایشان یعنی که دعوی جانبازی کنند در وقت

وقت کار یار مانند پشه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کار زار | از زنان کرده بران کس کار زار

چون نه شیری همچو پشه پای من | کان اجل کرکست و جان میش من

ور زاید الی و هیئت شیر شد | این اگر مرگ تو سر زیر شد

کیست اید الی آنکه او مبدل شود | محرمش از تبدیل بر دان حال شود

عاشق حقی و حق آئینت کو | چون نیاید از تو نمود نازمو

صد چو تو فانیست پیش این نظر | عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایهٔ دعاشقی بر آفتاب | تمس آید سایه لا گردد شتاب

دیهان فنای چو دان در بقای حق چون اندراج نور کواکب

هر روز در نور آفتاب و تمثیل کردن این قصه پشه و باد و درین حکایت

اشارتست بدانکه پشه وجود ممکن در پیش باد ظهور واحد تا چه دارد

پشه آمد از حدیقه در گیاه | ور سلیمان کشت پشه داد جاه

کای سلیمان معدلت بگستر ی | بر بشر یا طین آدمی زاد پری

مشکلات هر ضعیفی از توحل | پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شحنه ما در ضعف و اشکم پری | شهره تو در لطف مسکن پروری

داد ده مارا که بس زار یم ما | بی نصیب از باغ و کل از بوی ما

داد ده مارا ازین خصم کرین | دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای قاضی داد | داد و انصاف از که میجوئی مگو

گفت پشه داد من از داد تست | گه ده و دست ظلم بر بیداد شکن

ما ز ظلم او بستگی آمدیم | با لب بسته از و خون میخوریم

پس سلیمان گفت ای نیکو ندا | امر حق باشد که از جان بشنوی

حق همی گفتست بانان ای دلیر | نشنوی از خصم بی خصم دگر

ما نباشد هر دو خصم اندر حضور | حق نشاید پیش حاکم در ظهور

مدعی شاهد آرد صد نفیر | بانگ و هانی خصم قول او بگیر

من نیارم روز فردا نا فرشته | خصم خود دارد بپرسی در سه تن

گفت قول است بر نان درست | خصم من با دست و مهر فرمان تست

بانگ نی دان شد کای باد صبا | پشه از افغان و آرد از طپیدن ها

باد چون بشنید آمد تیز تر | پشه بگرفت آنزمان را یکسر

پس سلیمان گفت ای ریگ کجا — بایش تا بر هر دو بر راند قضا
گفت ای شه مرگ من از اوست — خود سیاه این روز من از روز ماست
او چو آمد من کجا یابم قرار — گو برو آه از نهاد من مدار
همچنان جویای درگاه خداست — چون خدا اندر شود جوینده لاست
گرچه آن وصلت لقا اندر لقاست — لیک در اول فنا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد سر داد — کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
نیستی و هستی آهن منیست — کم شدن در کم شدن دین منیست
کم شدن چون سایه اندر آفتاب — یا چو وی کل در اجزای کباب
اندرین محضر خود باشد شکست — چون قلم انجار سر شکسته شکست

ای درویش اگر عاشق جان عاریتی در بازد جان جان دریابد فانی نمیرد بلکه دولتی مرغوب برسد چنانچه خبر میدهد

او لم تحم شکست دیر که بیرحمت — تو حمد کردم که ده زیانم کرد
صد خم شهد صافی از ایمان — در خورم داد و شادمانم کرد
تو مکن تهدید از کشتن که من — عاشق زارم بخون خویشتن

گر بریزد خون من از دست رد — پای کوبان جان بر افشانم چو نی
گر بریزد خونم آن مه بر زمین — جرعه جرعه خون خورم همچون جنین
چون ز من وز چون چنین خونی خوشم — تا که عاشق کشته ام این کار ماست
آن کسی را کش چنین جانی کشد — سوی تخت و بهترین جایگه کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهم نیاید آن دهد
عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق بر یک گونه نیست
او دو صد جان دارد اندر بوزنی — وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی را می ستاند صد بلا — از پی جوان جنرهٔ امثالها
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتی فی الحیات
از نمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم — در نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
جملهٔ دیگر بمیرم از بشر — پس برآرم با ملایک بال و پر
از ملک هم باید جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیه راجعون

ابیات مذکور در قونیه نیز نوشته شده

مرکب از ان کا تفاق آمیخت | آب حیوانی بخان ظلمت ریخت
هیچ نسیلو فر رویین طرفه جو | هیچ مستی حریص و مرکب جو
مرک او آبت و او جویای آب | میخورد و الله اعلم بالصواب

رشحه سیم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت غایات

و مراد از توحید آنست که در کونین مشهود سالک نگردد الا حق تعالی
و این سه قسمت توحید شرعی و آن اثبات وجوب حق را و نفی وجوب از غیر
او و توحید کشفی و آن اثبات وجوست حق تعالی را و نفی از غیر
بعضی عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید امتثالی و استدلالی
و حالی و ذوالجلالی اما توحید امتثالی و از آن توحید امانی نیز خوانند
آنست که بنده بمقتضای اشارات امانت و اخبار نفوذ صفت
الوهیت و توحید استحقاق معبودیه حق را تصدیق کند بر سبیل تعبد
و این توحید مستفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاصی باشد از
شرک جلی و سخن در مرتبه جز آلای الهی و نعمای نامتناهی و ذکر افعال
و آثار بادشاهی که عقل بشر چه اک درک زیادت ازین لایق حوصله طایفه

که در مقامات نیست و لکل مقام مقال اما توحید استدلالی
و آنرا توحید علمی نیز گویند آن مستفاد باشد از باطن علم که علم
یقینست و آنچنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق
گردد به دلایل و براهین تا از سر یقین بداند که موجد حقیقی و مؤثر
مطلق نیست الا خداوند عالم و درین مرتبه افعال و صفات آثار
پرتوی از فعل و صفت حق شناسد و اینجا توحید افعالی و صفاتی
بروی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرک خفی منقی شود و به تمام
زیرا که سبب بقای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب گردد
و اسباب را که روابط افعالند معتبر شناسد و درین حال اماسی و امنی
پدید آید و مقرر ست که تا من و تو او سوخته نگردد محض توحید
توحید محض دست نماید کما قال قدس الله تعالی سره العزیز

چیست توحید خدا افرد و عین | خویشتن را پیش واحد سوختن
چون دلت آموخت شمع افروختن | آفتاب او را نیارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز | هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت دست آن همی خواهد | همچو مس در کیمیا اندر گداز

بردرش هر که من و ما میزند | رد بابیست ادبی بر لا می تند

حکایت: درپیان هر که صاحب ما و من است درون خانهٔ وحدت راه ندارد آن یکی آمد دری یاری بزد گفت نامت کیست گفت

گفت من کعبهٔ رود هنگام نیست | بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را چه آتش هجر و فراق | کی پزد کی وارهاند از نفاق
چون تو نئی تو هنوز از نور نیست | سوختن باید ترا از نار نیست
رفت آن مسکین و سالی در سفر | در فراق دوست سوزید او دگر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت | باز کرد خانهٔ انبار گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب | تا نه بجهد از ادب چیزی ز لب
بانگ زد یارش که کیست بر در آن | گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ | نیست گنجائی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا | چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته دو یکتا شد غلط کم کند | گرد دوتا پنبی حروف کاف و نون
پس دوتا باشد کمند اندر صور | گرچه یکتا باشدان دود اثر
زین قدحهای صور کم باش تا | تا نگردی تشنه آتش دیت ست

باده در جامست لیک از انجام نیست | از قدحهای صور بگذر مایست
سوی باده بخش بخشا پس مجم | چون رسد باده بیاید جام کم
صورت از بی صورتی در وجود آمد | همچنان کز آتشی را دود زود
طبیعتی محض آورد بی صورتی | خواه ده صد کون آلت را نئی
زاید از صورت دوئی بی امر | از دوئی بگذر یکی خوش نگر
آن یکی نبود که عقلش فهم کرد | فهم این موقوف شاه فرد کرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی | قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد او بخش | بی ضرورت چون نماند کس بکش

درپیان آنکه چون بتعینات صور نظر کرده شود نیست بماند و بواسطهٔ اتحاد دو کثرت هست نیست نماید پس در یک نظر دو عالم دانسته شود یکی نیست هست نماید و یکی هست نیست نماید

قال قدس سره: نیست را بنمود هست و محتشم هست را بنمود در

بحر را پوشید و کف کرد آشکار | باد را پوشید و بنمود غبار
کف همی بینی روانه بر طرف | کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی بینی و دریائی عجب

لاجرم سرّ نشد آنتی الضلال — چون حقیقت شد عیان بگذشت حال
این خیالها پرده‌ٔ آن حقیقت است — چون چراغ حجره اندر زیر طشت
این جهان نیست چو آن شب نیست — وان جهان هست پس نهان نیست
این که بر کار است بی کار است و پوست — وانکه پنهانست اصل و مغز اوست
مرغ بر بالا و پران سایه‌اش — میرود بر خاک بران مرغ خوش
ایلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانکه بی مایه شود
پیچ کان عکس آن مرغ هواست — پیچ که اصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از آن مطلوب خویش — سعی ضایع بیخ پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ٔ — سایه کی گردد دور استایه‌ٔ
سایه‌ٔ مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین خیالی چیست میگیرد عجب — ایبت باطل ایبت لا تشیب

سایه‌ٔ مرغ عبارتست از عالم که ظل وجود ستالم تر الی
رتک کیف مد الظل و فی ذالک الواضح این عالم روی پوشست مر نور حقیقی را
و چون صاحب بصارتی ترا که بگل بقش دراز داد نور بصیرت
پوشیده باشند رفع این پرده و کشف این غطا دست دهد

بباطل

بدانند و بدانند که فلا موجود غیر الله و الله هو الفرد الواحد
و الله اعلم و حضرت قدس سره تمثیلی فرمایند

دلنگر کز چشمه‌ٔ چشم تو نور — او روان کرد است بی گل و فتور
نی ز چشمه آن مایه دارد نی ز تو — روی پوشی کرد در ایجاد دو
در خلای کوش باد و خاک نیست — مدرک صدق و کلام کاف نیست
آن سه چه باد ست ابر و آن دگر — گو پذیرد حرف و صوت و صدا و گر
استخوان و باد و پوشش دیس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس

و اما توحید حالی و آن چنان باشد که حال توحید وصف الحال
ذات موحد کردد و جمله‌ٔ ظلمات رسوم وجود او لا اله الا الله بقیه‌ٔ
در غلبه اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی شود و در آن مقام
وجود موحد در مشاهده‌ٔ جمال واحد چنان عین جمع کردد که
جز ذات و صفات و احد در نظر شهود او نیاید و درین مرتبه اکثری
از رسوم بشریت منتفی شود و بیشتر از شرک خفی بر خیزد و
شهود او نیاید و درین مرتبه توحد بغایتی رسد که این توحید را
صفت واحد پندارند صفت خود و این دیدن را هم صفت آن شاهد

ومستی قطره وار در تصرف تا طمِ امواج بحر توحید افتد
غرق جمع شود کما قال قدس الله سره العزیز مثنوی

چون انائی بنده لاشد در وجود — پس چه باشد تو بلندی ای جحود
گفت نوح ای سرکشان من منم — من ز جان مردم بجانان میزنم
چون بمردم از حواس تو البشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم منم — پیش این دم هر که دم زد کافرست
چون بود این چونی اندر آن چنین — در حیات‌ستان چو نی رسید
کشت چونی بخش اندر لامکان — گر خوانش چند جا خاها چو کان
تا ز چونی وارهد شان استخوان — در خجابت تن زند این سو دهان
تا ز چونی عشق تاری تو تمام — تو برین مصحف منه کف ای امام
هر که محراب نجارا دست عین — سوی ایمان رفتش مسجد الحرمین
روی او پس از همه سوی زمین — زیر و بالا تو چه میجوئی بگو
دامن او گیر ای برادر دلیر — گو مترس باشد از بالا وزیر
با تو باشد در مکان و لامکان — تا تو مانی او بماند جاودان
لامکان جوئی کند کن از مکان — تا تو باشی او ننماید در میان

مکان ۲

اگر تو چو ندی بدان سته شوی — ذره گردی ولیکن مه شوی

اشارت بدانکه چون از خود فانی شوی بذات باقی
شوی نه آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آئینه
نگری در آئینه بینی تو او نشوی ولی اگر جهد کنی جای بسی گرد تو
توئی برخیزد همچنان آهن گرم شده از آتش که خود را چون
آتش می بیند انا الحق گفتن او از و بیتا گرچه انا نیز در بنگنجد
کما قال قدس الله سره العزیز این خم عیشی یکرنگ ما
بشکند نخ خم صد رنگ ما چون دران خم افتد و کوشش کند قم از طرب کوبد منم
خم لا انم این منم خم خود انا الحق گفتن است رنگ اش و اردا ما هست

رنگ آهن محو رنگ آتش است — زانسبی محو لاند و آتش و
چون بسرخی کشت همچون زر کان — پس انا النار ست لاف قهر دان
شد ز رنگ و طبع آتش مجتشم — کو بداد من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است وین — از مکون کن دست را بر من زن
آتشی چه آهنی چه لایب سند — ریش شپه مسیه را مخند
شد فنا هستش محو ان الحق شدی — در چنین جو خشک کی ماند گلوی

گفت پیغمبر که بر دست خدا
از زمین می آدم بوی خدا

بوی را همچو مسیحا از جهان
بوی یزدان میبرد هم آن زمان

چون او بس از خوش خاکی شود
آن زمینی آسمانی کی شود

آن جلیله رسته از تا و منی
تعلق دارد دار جلیله طعم بین

آن جلیله پرورید از شکر
چاشنی تلخیش تو دور کر

کان جهان همچون نمکسار آمد است
هر چه انجا رفت بی تلوین شد است

خاک را پس خلق نمکسار کرد
میکند یک نمک اندر رکوره ها

این نمکسار جوم ظاهر است
خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنوی است
از ازل تا ابد اندر نوی است

این نوی را کهنگی ضد کی بود
آن نوی بی ضد و بی اندیشه بود

اندر انجا گر درآئی از نوی
ور گلستان خوشش نبود گلوی

گر تو مسخ اهی گر زن گل بوی
همچو مردان شو ز رنگ و بوی

درپیان آنکه تا از رنگ و بوی گذشت در نگذرند بگلستان وحدت

راه نبرند اندر آن جو سوی رنگ زن آتش اندر بود اندر رنگ زن

گر نه در راه دین از دو زنان
رنگ و بو چه بست مانند زنان

همت معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتها یکی بود

تا ز زیره از شکر در نگذری
از کل وحدت کجا بوی بری

صورت کثرت گذار از کن فکن
تا به بینی زیر او وحدت چو گنج

کی بداند ره بدین نکته جهان
رنگ تا نبود دلیل قال و قیل

این صور چو بیند معنی همچو یم
یکدز از جوی در یابد قدم

رو بدریا نه که ماهی زاد او
همچو خس در دشت چون افتاد او

خس نه دور از تو یک کوهی
در میان موج بحر او لنگری

بحر وحدانیست مخفی و درج نیست
کوهر و ماهیش جز موج نیست

ای محال و ای محال اشراکیان
دور از ان دریا و موج پاک او

درپیان آنکه نمایش کثرت که بواسطهٔ تجلیات مکثرهٔ و تعینات متنوعهٔ و ظهورات مختلفهٔ زن غافلان بوادی جهلت تا نقع وحدت نیست حد لحسان موجود ایمزلهٔ مرایای متعدده است که چون واحدی بدانها متوجه گردد و در هر آئینه صورت خود مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب تعدد مرایا باشد نه بحسب تعدد رائی پس فالوجه واحد غیر انه اذا نات اعدت

المرایا تعدد و در همین معنی گفته اند بیت یک روی در صد آئینه بین
میکند ظهور اینجا صدست و لی روهمان یکیست اما آنجا که
میان رائی و مرئی و مرات و رویت امتیاز جز از حقیقت
تعین نیست فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است خاصه

چون نیک در یابی این جا هاست — این چرا جوشش آمد آن زهره نیست
چونکه جمله از یکی دست آمدست — این چرا آشوب و آن آسودگیست
چون همه انوار آن شمس لقاست — صبح صادق صبح از چه راست خواست
چون یک سر همه است ناظر یک گواه — از چه آمد راست پیش و چول
چون خدا فرمود در راه من — این دلیل از چیست آن یک راه زن
وحدتی که دید با چندین هزار — صد هزاران جنس از عین قرار
این همه چون و چگونه چون زهد — بر سر دریای چون می طپید
بر شمار یک بشمارند ضد — چون کفی بر بحر کی ضدیت وند
می چگونه پس تو بر دو ماندگی — چون چگونه کنجد اندر ذات یکی
کهنه تن لعبت او جان تست — این چگونه و چون جان کی کشد
پس چنان بحری که در هر قطره اش — از ندانستی تراند عقل و جان

کی بگنجد در مضیق تن چنین وحدتی — عقل کل انجاست از لا یعلمون
اندرین جا آفتاب انور است — خدمت ذره کند چون کهربا
شیر این سو پیش آهو سر نهد — باز اینجا نر دو تیهو پر نهد
پا درین دریا منه کم کو هلی — بر لب دریا خمش کن لب گزان
نه که جان من فدای بحر با — خونبهای جانمن این بحر با
تا که پایم میرد در راهم دهد — چون نماندم پا چو بطالم دهد
دعوی مرغابی کرد ست جان — کی رطوفان فنا دارد دهان
بط راز اشکستن کشتی چه غم — تشنی کش الماب سیاشد دمم
زنده زین دعوی بود دایم عدم — من ازین دعوی چگونه زین زنم
گر مرا صد بار تو کردی زنی — همچو شمعم بر فروزد از شنی
ای تن آلوده کرد دعوی تنی — پاک کی گردد بر و چون حیض مرد
پاک کو از خوض مجراد قضا — او ز پاکی خویش هم دود قضا

در بیان آنکه جاهل چون نظر بر صفات دارد در مغاره کژ است
سر کردان میرود عارف چون غرق دریای ذات است همچو
وحدت می باید کما قیل صنع بیند مرد محجوب از صفات

واصلان چون عزم رفتن سوی اصل
کی کند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد نشست
کی بر نک آب افتد منظرت

طاعت عامه کناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاصگان

عامه را باشد نظر بر فعل و اسم
پیش خاصه محو کردد وصف و اسم

شیشه چندین نک دنوا و نکست
کر از و این ظاهر نی نکست

عامه را با شیشه در نکست کار
خاصه را با روشنی باشد قرار

کر نظر داری بشیشه کم شوی
زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری دار هی
از دوئی و اعداد جسم منتهی

از نظر کاهست ای مغرور جود
اختلاف مؤمن و کبر و یهود

حکایت در بیان اختلاف نظرها که منشاء آن نظرهای مختلف است و با وجود اختلاف همه راست می‌آید کما قال قدس الله سره

فیلی اندر خانه تاریک بود
عرضه را آورده بودند هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندران ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندران تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطومش فتاد
کفت همچون ناودانست این نهاد

وان یکی را دست بر کوشش رسید
او بر و چون بادبیزن شد پدید

وان یکی بر پشت او بنهاد دست
کفت خود این پیل چون تختی بدست

وان یکی را کف بر پایش بسود
کفت شکل پیل دیدم چون عمود

همچنین هر یک بجزوی مستند
فهم آن میکرد هر جا می‌شنید

از نظر که کف نشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب کرد آن الف

در کف هر یک اکر شمعی بدی
اختلاف از کف نشان برخاستی

چشم نی همچون کف دست است و بس
نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیکرست و کف دکر
کف بهل زد دامن دریا بکر

اما توحید ذوالجلالی آنست که حق سبحانه و تعالی از ازل تا ابد موصوف بوده است به توحید دیکری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بوده کان الله ولم یکن معه شیء و الآن کما کان و هکذا ابد الآباد بر نعت ازلی واحد و فرد است و الآن کما کان و هکذا ابد الآباد بر همین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه عزت ذاته احدیت باهره و صمدیت قاهره سطوات فردانیت غیر را در وجود مجال ندارد ۱۲ در شهر یکی یا تو باشی یا من و آن بزرک اینجا فرموده است

غیر آتش غیر در جهان نگذاشت | لاجرم عین جمله اشیا شد

ایمنست توحید و حق توحید و انچه نه عبارت گنجد و نه اشارت
نه بیان ماند نه عیان همه رنگها به بی رنگی بر آید و جمله چو هذا در بحر
چو نی غرقه کرد و کل شئ یرجع الی اصله کما قیل

هست بی رنگی اصول رنگها | صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد | موسی با موسی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی
صبغة الله است خم رنگ هو | رنگها یکرنگ گردند اندرو
طالبست و غالبست این کارگاه | گر رهی تیها برآرد او ز چاه
تا نماند غیر او در کارگاه | من علیها فان برسد ناگواه
گرد و چشم حق شناس آید ترا | دوست پرهان عرصه پر نور را
از همه او نام و تصویرات دور | نور نور نور نور نور نور
گر ترا چشمت بکشاید نکو | بعد لا آخر چه می ماند بگو
لا الا کفت و الا الله کشت | کشت لا الا الله و وحده شکفت
گر هزار انبیا یک کس بدند | چون خیالات عدد الکس نبند

نیست اندر بحر متحرک هیچ هیچ | لیک با اصول چکونم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکحل بود | دو همی بیند چو بر دو اصل بود
چونکه جفت او لایم ای حسن | لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی ان سوی دو شد در خیال | جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو اصل این دوئی را نوش کن | یاد دهان بر دو زخوش خاموش کن
یا بنوبت کر سکوت و کر کلام | احولانه طبل میزن والسلام
این دوئی او ضعف دید احولست | ورنه اول آخر آخر اولست

کل شئ ما خلا الله باطل | ان فضل الله علیهم باطل

هین سخن را نوبت کی خاتمیست | ور بگوئی خلوتی را سوتیست
قوتم بگسست چون انجا رسید | چون توانم کرد این سر را پدید
جمله ما و من بهستی او تنید | ملک ملک او ست ملک او ذات اوست
ملک ملک او ست چون او باقیست | غیر داشتن کل شئ هالکست
غیر او هر چه خوشست و ناخوشست | آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش نهاد و پشت شد | هم مجوسی کشت و هم زردشتی
آتشی دیدی که سوزد هر نهال | آتش جان پاک کز و سوزد خیال

نی خیال و نی حقیت را امان
زیخبین آتش که شعله رنه یخ
خیمه بر شیر آمده و سر بریده
کُلُّ شیءٍ هالکٌ الّا وجهه
این سخن ماماں مدارد در کمن
تا بیابی خرق علم من لدن

در ختم کتاب و مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از آسیب
تصرف نامحرمان محفوظ ماندن. هان و هان هش دار بر ناکردی
او لا برو طلب کن محرمی عاشق و مستی و بکشاده دهان
اشتری بنماود ان چون زراره کو بدزدان تا حمل آنسر خوانند

سر چه در ستم و پنبه آدرنت
تا همی پوشیش او بیدرنت
چون بلوشم تا سرش بیخان شم
سر برآرد چون حلم کانبنگشم
گر نبودی زحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا و گفتمی
نی نکویم زانک تو خامی هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ میکویم ترا
تا ز تلخیها فروشویم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی
پس ز تلخیها همه بیرون شدی
پس کنم که کز سخن فرون شود
خود حکر بود له خاران چون شود
این حکر کز خون نشد سختی بست
غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش شود
خون شو او قبل که خونم دهد
چون جهانی شهد و اشکال جوست
حرف میرانم بپایدون پوست
کر تو خود را بشکنی مغزی شوی
دکمستان نغز نغزی شوی
جوز را در پوستها آول نهاد
مغز را در پوست کی داند نهاد
دارد آوازی نه اندر خورد گوش
بهست آوازش نخاند در گوش هوش
چند کاهی لب بدوز و گوش باش
وانکمان چون لب بدوزی گوش باش
بی خموش و گوش و بی فکر شنود
تا خطاب ایجعی را بشنوید
در خموشی گفت را ظاهر شود
گر ز منع آن میل افزونتر شود
من ترا خاموش کردم وان صواب
از سوی دیگر براند صد حجاب
حرف گفتن بستن ان روزنست
عین اظهاران سخن پوشیدنست
بلبلانه نغره زن در روی گل
تا کنی مشغول جانان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوشتان
سوی روی گل نیارد هوشتان
تا طمعه سوی دهان تعلیم تست
ورنه خود آن نطق را جایی هست
مجلسش گفتم نکردم زان بیان
ورنه هم پیدا بسوزد هم نهان
تا که در سر گوشش ناید این سخن
یک همی گویم ز صد سر لدن

چار پارا قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قدرت کار نه
دانه و مرغ اندازه دانست — طعمهٔ هر مرغ ایخری کی تست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را ازان نان مرگ گیر
چونکه دندانها برارد بعد ازان — هم بخود طالب شود ان طفل نان
مرغ پرنارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربه درّان شود
چون برآرد پر پرد او بخود — بی تکلف بر صفیر نیک و بد
چونکه با کودک سر و کارت فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
با وجود آنکه این اسرار کار — یک بود در وقت یاران صد هزار
زاندرون هم صد خموش خویش بین — دست پیش لب همی نهد یعنی که این
خامشی بحرست کفش هیچ جو — بحر میجوید ترا تو جو مجو
از اشارتهای دریا سر بتاب — ختم کن والله اعلم بالصواب

چون برآرد پر پرد او بخود

در بیان بازگشیدن عنان عبارت که تا ازینجا پیش نرود و بعد ازین نوبت اشارتست و از اشارت نیز باید گذشت والعاقل یکفیه الاشارة. این مباحث تا بدینجا کفایتی است ۸ ج آیندرس سپس بمعنی است در نکوئی و بکوئی ضد اینست بکار و کردار

تا بجا بیسر آب و تین بود — بعد از نیت مرکب چه بین بود
مرکب چوبین خشکی ابتر ست — خاص آن دریا یا زاهر بحر ست
این خموشی مرکب چوبین بود — بحر یابی خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند — نعره های عشق آنرا میزند
تو همیگوئی عجب خامش چرا ست — او همی گوید عجب کوشش کجاست
من ز نعره گر شدم او خنجرست — تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند — صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشنیده پهلوی او بخپر — خفته و آسوده گردان تو و شر
انگمی گشن مرکب چوبین شکست — غره شد در بحر و او خود ها هیست
نی خموشش دفع گویا ناد رست — حال او را در عبارت نا مست
نیست این دو بر هوا تا لب گزی — شرح این گفتن ترا زاد بی
پس زبان کن دهل جانرا طلب — بی لب و بی کام میکوبانم رب
تا دهی از جنس این تا فی تجا — در جهان جان بمانی جاودان
رو بسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از استاره و چرخ علیل
پای همت بر خور و بر ماه نه — سر بران ایوان ان درگاه نه

این خودی را محو کن اندر خدا
تا نمانی همچو ابلیس حسد

آب چون ریزد اندر بحر جان
تا شوی دریای بی حد و کران

چون رسید اینجا بپایانم سخن
محو شد و الله اعلم بالرشد

جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو سه بیتی نیز در مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان ابیات این رساله را ختم میکند و لله الحمد اولا و آخرا:

منت ایزد را کزین باغ بهشت
میوهای پاک و حاصل برگرفت

نظیر ۴

باز کردم در لطافت بی نظیر
نازک و زیبا و نغز و دلپذیر

بهر درویشان نهادم بر طبق
چون از ایشان داشتم در بر سبق

این سخنها لب لب مثنوی است
روح بخش عارفان معنوی است

مثنوی گنجیست پر دُر بیکران
و اندرو نقد حقایق بی کران

وصف ان کوخانهٔ این گنج بود
زین بیان و عقل باید در وجود

شرح او را هم زبان او کند
هر چه ان نیکو کند نیکو کند

سوی او صافش کمن ره چون دهل
کی توان پیمود دریا را بکیل

من کجا تعریف آن شاه از کجا
تیره خاکی از کجا ماه از کجا

نور او را غیر چشم او ندید
وصف او هم گوش او داند شنید

تیر کان عالم و وهم و گمان
کی تواند از پی ره دادن نشان

چون او در بی نشانی محو شد
محو شد در وی نشانها کی بود

مثنوی از بحر او یک گوهرست
گر بیان و فکر ما بالاترست

چون یک گوهر چنین موزون شود
بحر اگر موجی برآرد چون شویم

مثنوی از خم او یک ساغرست
کی بویش مرد و خلقی تر شود

چون بیوی باده کس مجنون شود
گر خورد بنگر که حالش چون شود

مثنوی بحریست قعرش ناپدید
فهم هر غواص کی در وی رسید

انتخاب ما ازین بحر شریف
گوهری چند ست زیبا و لطیف

تا کسی گوره نداند سوی بحر
گوهری آرد بکف بر بوی بحر

در نداند خود ازان بی گوهره
باشدش زین نقلها در بوره

روز شنبه آخر ماه صیام
گشت این نوباوهٔ خوبی تمام

سال هجرت هشصد و دو هفتاد و پنج
مرتفع گشت این طلسم از دره گنج

مثنوی گنجینه را بگشاد در
بر حریفان می فشاند سیم و زر

هان کف اخلاص بشکن در بیاز
خویش را زین نقد شاهانه بساز

مجلس شورای ملی
کتابخانه
شماره ۱۲۰۵

دعوتی کردیم و خوان انداختیم — وز پی عشاق جشنی ساختیم
در گشاد دست و صلا اندر زدیم — شرم بگذار و قدم در نه هلا
دیگران کف بشنیدند بهر فائده — ربنا انزل علینا مائده
گر سنه زین خوان نمی ماند کسی — مائده چون بحر تو آماده بس
هر که محروم از سر خوان بگذرد — در بیابان زحمت بی حد برد
این چه خوان نعمت و علت است — غفلت دوری از وی عین جهل و دست
ما چو افکندیم خوانی این نکو — گر نکوشد کس بود نقصان او
کاشفی تا چند ازین لاف دروغ — کی دروغ محض را باشد فروغ

حال درویشان بخود در بسته ای — از طپیدن هم زبانی وا رهی
غیر صوت و حرف ایشان بشنوی — نیست در دست چو دیگوی مکنی
هم زبانی میکنی با اهل درد — همدلی کن تا شوی آزاد و فرد
هم زبانی را بباید همدلی — نیست علم بی عمل چز جاهلی
یاد دار ای صد سخن مغزش کو — مغز قول نکو فعل نکو
در نداری فعل در کف هیچ هیچ — حاصل گفتار پشت دست هیچ
از سخن چیزی نزاید کار کن — تا بروید ذوق علم من لدن

این سخن تخمست و روئیدن عمل — پس بر شر بر داشتن علم ازل
تخم کشتی تربیت کن سبز ساز — تا بیابی از برش عمر دراز
تربیت جز آب لطف دوست نیست — از پی آبی برین درگاه بیست
یا رب ابر باران احسان و عطا — قطره ده مزرع خشک مرا
تا شود سرسبز و خرم زان کرم — بوکه روزی زان زراعت برخورم
این نهال چند سبز از مشتهی — که فروکشم بباغ معنوی
تا قیامت تازه و پر نور دار — دست دردا از میوه اش دور دار
پوست چغز از ازین لب لباب — دیدها بر دور تا روز حساب
عشق بازار از ازین ماء معین — فیض ده آمین رب العالمین

وقع الفراغ من تحریره العبد الکتاب لنفسه المذنب الخاطی تاریخ الثالث عشر من شهر ذی الحجة الحرام سنة ثمان و ثمانین و تسعمائة حامدا لله و مصلیا علی نبیه محمد و آله و اصحابه اجمعین
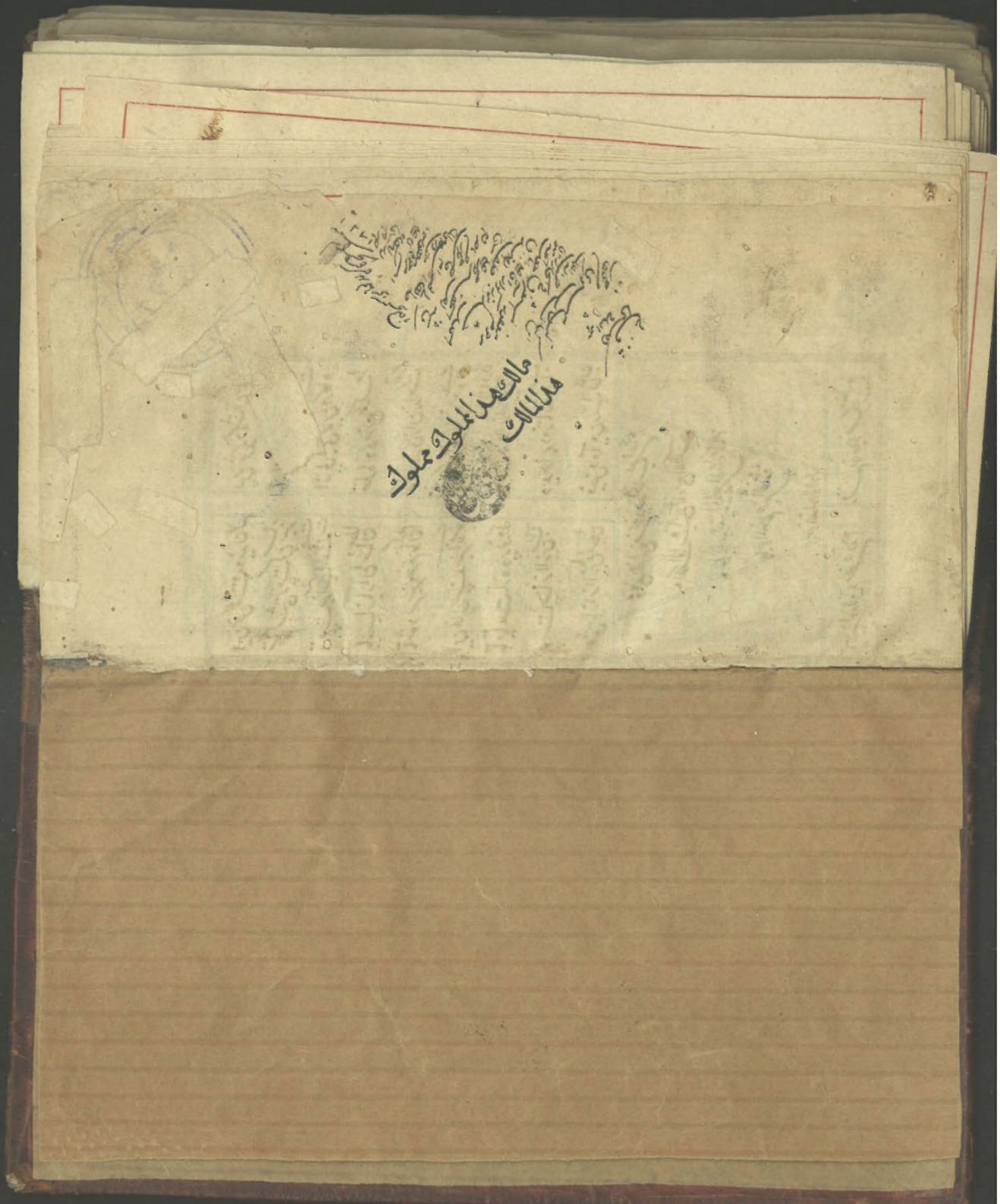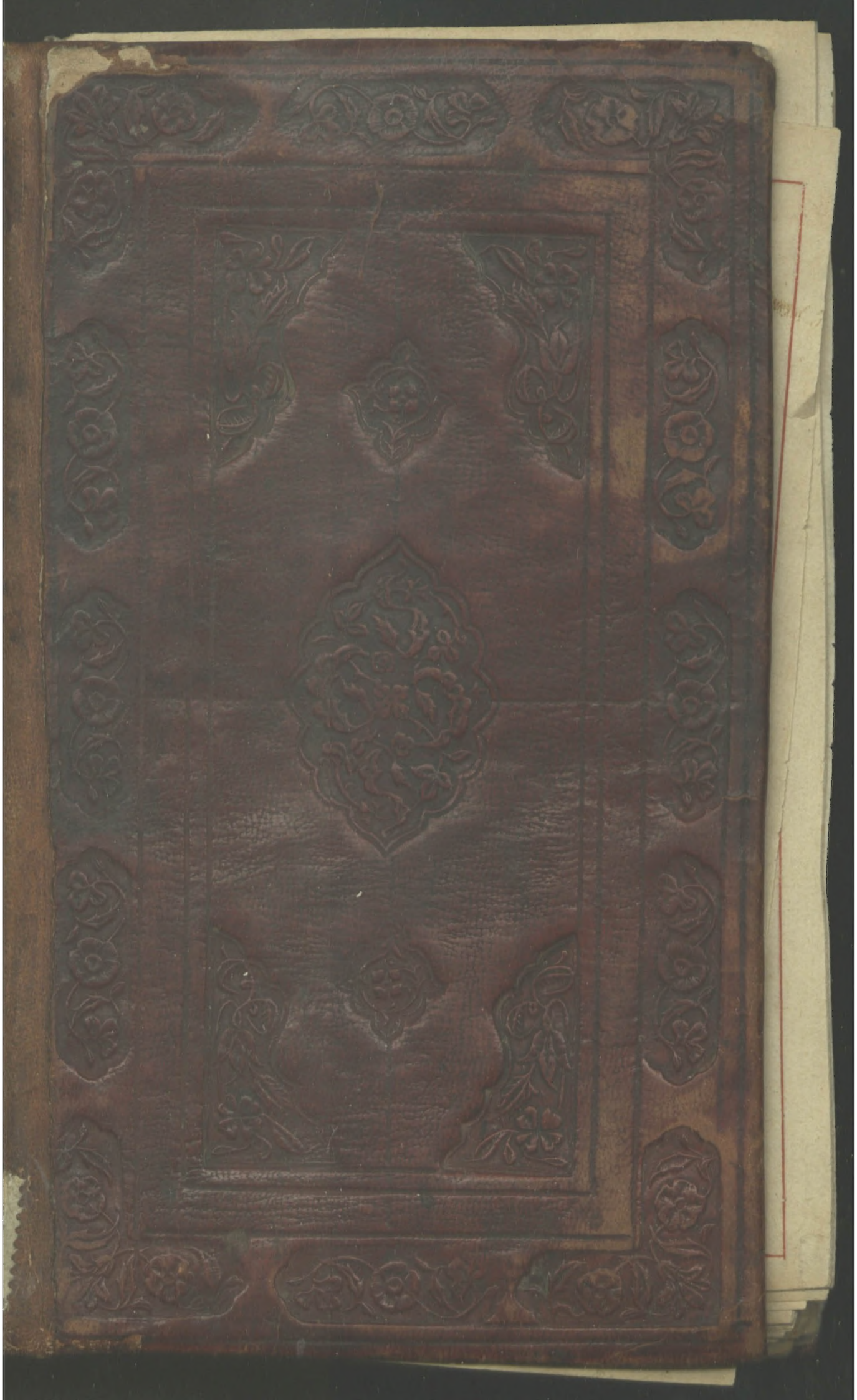
این نسخه